Mullā Firuz bin Kāwus

Aged 72 Years.

THE

GEORGE-NÁMAH

OF

MULLA' FERUZ BIN KA'WUS

CHIEF-PRIEST OF THE PARSI KADMIS OF BOMBAY.

Edited by his Nephew,

MULLA' RUSTAM BIN KAIKOBA'D.

VOLUME I.

BOMBAY:

LITHOGRAPHED BY R. PRERA.

1837.

PREFACE.

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullá Firuz, bin Kàwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the Sháh-Námeh than himself. Hence he became desirous to emulate Firdausi, the first Poet of Persia, and for this purpose he selected a theme, the conquests of the English in India, which he deemed to be as deserving of celebration as the glorious actions of the antient monarchs of Irán. To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puná by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by purity and elevation of style, by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-

lishing a work from the composition of which the Author promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir performs a sacred duty; and he cannot but hope that the gentlemen of India and of Europe, who are distinguished for their munificence and the liberal encouragement of abilities and learning, in whatever manner displayed, will give him every credit for rescuing a Poem, deserving of a better fate, from that oblivion to which it must otherwise have been consigned. To the Bombay Government, and its several Honorable Members, and to the other European and Native gentlemen who have favoured him with their subscriptions, he returns his best thanks. He also expresses his warmest acknowledgements to Colonel Vans Kennedy, the Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wathen, Esq. for their valuable advice, and able assistance in the editing of the work.

Bombay, August, 1837.

NOTE.

As several of the subscription papers circulated by th
Editor of this work, are still in the hands of his friends, he i
unable to append to it the names of the noblemen and gen
tlemen who have kindly patronized its publication. He can
not but here acknowledge, however, his great obligations t
the Right Honorable Sir Alexander Johnston, that enlightene
and zealous patron of Oriental Literature, for his exertio
in bringing it before the notice of the learned in Europe.

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

ستایش و سپاس بیحد و قیاس مالک الملکی را سزاست که اقطاع
ممالک فسیح المسالک را بزیور عدالت و انصاف پیراسته و نیایش
و درود نامعدود شهنشاهی را رواست که قامت قابلیت خسروان
جهان را بحله‌های گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که
در بارگاه جلالش سلاطین نامدار کمین بنده و بی مانندی که در پایهٔ قصر
رفیعش خواقین نامدار سر افکنده تعالی شانه و جل آلائه و تسلیمات
فراوان و تحیات بیکران بر شهریار کشور دین و شهسوار عرصهٔ یقین
پیشوای دین مبین بهی مازدیسنی بفرمان ایزد مهربان و رهنمای رهروان
کیش زردشتی بحکم خالق انس و جان برگزیدهٔ درگاه ملک منان بست
زرتشت اسفنتمان انوشه روان باد من بعد و الایجاد الی یوم التناد

اما بعد   چون در سنهٔ ۱۸۰ عیسوی مطابق سنهٔ ۱۲۳۱ هجری ملا صدق
سنهٔ ۱۱۸۵ فرسی که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید احتجاب
سرکار معدلت آیین آنربل جوناتهن دنکن گورنر بیست و هشتم دارالحکومهٔ

بندر معمورهٔ بمبئی متکفل انتظام مهام جمهور خاص و عام میبودند پیوسته
بتحصیل مراتب رفیعه راغب و ظهور اختراعات بدیعه را طالب و اکثر
اوقات را لیلاً و نهاراً در مجالست و مصاحبت خردمندان کامل عیار
و صاحبان حرف و ارباب صنایع بدایع کار صرف نمودی و از هر خرمن
دامن دامن خوشه های فواید فرا چیدی تا آنکه ملا فیروز بن ملا کاوس
زردشتی را بخت یار و طالع مددگار گردیده باستسعاد فیض حضور
در محفل مینو مثال باریافته هنگامهٔ مقال و صحبت حال در پیوست حضار
مجلس هر یک بقدر دانش خود لآلی اخبار و آثار و جواهر زواهر
سخنان آبدار که از هر گوشه و کنار در گنجینهٔ سینهٔ خود مخزون نموده بر طبق
اخلاص نهاده نثار مجلس خلد تزیین نمودند نظر باینکه ملا فیروز مزبور را
افصح و ابلغ متکلمین حاضرین و محاکات و سخنان حکمت آمیزش بر وفق
خاطر خواه روح افزا و دلنشین و در فنون علوم بدیع و معانی و عروض
و قوافی و سایر علوم رسمی اعلم و اکمل از دیگران دیده تحسین و آفرین بسیار
نموده فرمودند جمیع کتب تواریخ سلاطین سلف را دیده و سنجیده
ام متانت کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی علیه الرحمه و شیرین سخنی و نظم
گستری وی را در هیچیک از مقالات مورخین مشاهده نکرده ام الحق
فردوسی در نظم آن کتاب غایت بلاغت را بکار برده و داد سخنوری در
داده و بنای آن صعوبت را بامداد افکار صایب باسهل وجهی چنان
نهاده که الی زماننا هذا عدیل آن را هیچ ناظم ذیشعور کاملی برشتهٔ نظم
نکشیده مؤید اینست کلام خود فردوسی علیه الرحمه   بنا کردم از نظم
کاخی بلند   که از باد و باران نیابد گزند   و همین واسطه است که

ابد الآباد نام نامیش در صفحهٔ روزگار باقی خواهد بود چه بودی اگر
اکنون که ساحت ملک هندوستان بپرتو انوار معدلت اولیای دولت
سلطان انگلستان رشک باغ جنان گردیده و صیت رعیت پروری
و مملکت گیری ایشان گوشزد خاص و عام نزدیک و دور شده است
سخنوری چون آن نادرهٔ زمان و یگانهٔ دوران بهم رسیدی که کیفیت ورود
صاحبان ذیشوکت و شان انگریزان بمملکت هندوستان و مسخر نمودن
آنسامان را و سایر وقایعی که در ان اثنا سانح گشته موشح بنام
همایون پادشاه جمجاه فلک خرگاه ستاره سپاه اعلیحضرت قدر قدرت
قضا سطوت جمشید رتبت دارا درایت سکندر حشمت سلطان
السلاطین و مفخر الخواقین کینگ جارج دی تهرد خلد الله تعالی ملکه الی
الابد یعنی پادشاه جارج سیوم بسلک نظم کشیدی تا خورشید اقبال
انگریزیه پرتو افکن ساحت تمام عالم شدی و نام مبارکش تا انقضای
ادوار زمان در صفحهٔ جهان بماندی زیرا که ارباب خرد راست
نام سکندر بماند زاو سکه *** پکنز و بماند سرای زر نگار
همگی حضار مجلس سر بجیب تفکر فرو برده پس از اندیشهٔ بسیار
بسیار معروض داشتند که این معنی در این زمان از قوهٔ احدی بمرحلهٔ
فعل صورت نخواهد بست مگر ملا فیروز که اکنون صیرفی خرد و رسوم
آیین گورنر صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بمحک امتحان سنجیده
تمام عیار بر آمده اگر بدین خدمت شایان اقدام نماید و بانجام رساند
این نیکنامی در دوده مان وی همیشه بماند ملا فیروز معروض داشت
غواصان بحار دانش و فرهنگ را لالی شاهوار سخن طرازی بدامن

سزاوار اورنگ شهنشاه جهان بچنگ نیاید وچه بسیار باشد که بکام
نهنگ درآید و زاغ سپهر چرده تیره روزگار با طوطی زمرد فام شیرین
گفتاری کی تواند هم آهنگ شود بسا باشد که بهدف توبیخ و تعییر تیر
و هدف نگشته گرد و چنانچه کلام خواجه شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی علیه
الرحمه مدلل باین مطلب تواند شد   نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند   نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند   لیکن ازانجائی که گفته اند
مشکلی نیست که آسان نشود   مرد باید که هراسان نشود
هرگاه رای سرکار بندگان عالی بر وقوع و اجرای این ماجرا قرار
گیرد امید هست که این اضعف خلق الله گوی این مهم اسم را بچوگان
افکار ابکار صائبه از میدان فصاحت و سخن طرازی رباید و نقاب
خفا از چهره شاهد مدعا گشاید از اظهار این مراتب نواب مستطاب
گورنر بهادر چون گل بشگفته با بشاشت تمام و شیرینی کلام
گفت زهی حسن خدمت و نیکنامی که بدین واسطه مقرر در پیشگاه
حضور سلطان انگلستان و امرای عظیم الشان ایشان حاصل شود؛
پس کتبی چند بعبارات و خطوط انگریزی مشتمل بر جمیع وقایع از ورود
صاحبان انگلیسیه بمملکت هندوستان بعنوان تجارت و بآن اکتفا
نکرده بتدابیر صائبه رسیدن بامارت و بافکار ثاقبه ازان تجاوز کرده
نشستن بسریر حکمرانی و ریاست از بدایت تا نهایت بلا فیروز مجتمعا
و بشروع در نظم آن امور فرموده وی نیز حسب الفرمان سرکار
گورنر صاحب اوقات شبانه روزی را مصروف داشتی و محنت و

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقایع
مرقومه را بسلک نظم کشیده در مجمع حضور با هر النور جناب والا
نصاب صدر محفل عز و تمکین گورنر الفنستین بهادر و جناب الاعظم
الاکرم الاحشم گورنر جنرل سر جان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظم الیهما
مملکت گیری و لشکرکشی و فتوحات شهرها و قلاع متینه و حصون
حصینه دیگر که در زمان حکومت گورنران معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و بانتقال دولت پیشوا که
در سنه ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد ختم و چون کتابی از آنرا که تقریباً
چهل هزار بیت میشود بجهت سهولت حمل و نقل بسه مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهت صید ارواح
هر ذیحیاتی پیوسته در کمین نشسته و نظم رشته حیات ناظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در سنه ۱۸۳۰
عیسوی مطابق سنه ۱۲۴۳ هجری مصادق سنه ۱۲۰۰ یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربود و ابواب بیت الاحزان
سوگ و اندوه بر روی کنعانیان کیسان و یارانش گشود آری
هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان
و نظر باینکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف
و اکناف عالم گوشش ز دار الکین دول و خردمندان صافی ضمیر
کامل متحمل شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باستعارات

وکنایات و محلّی بتشبیهات و تشبیهات محسّن بتوضیح و تلمیح و مزیّن
بتوشیح و ترشیح معرا از تعقید و اطناب و مبرّا از تطویل و اضطراب
سمت ترصیع و تحریر پذیرفته طبایع اغلب و اکثر بر آن مفطور که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن ابیاتش تمتع وافی برد چنانچه
فرامین و مراسلات از شاهزادگان و فصحا و بلغای ایران و نوابان
و امرای هندوستان بجهة طلب کتاب جارجنامه بتواتر رسیده ولیکن
چون نسخه مزبوره منحصر در فرد بود این بندهٔ رب عباد رستم ابن ملا
کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناب ناظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچهاپ
سنگ که از مخترعات صاحبان والاشان فرنگست مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب بدست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور باهر النور پرستاران سرادق خدارت و عفت و محرمان
حریم طهارت و عصمت شهریار سیّاره خدم کامگار و پادشاه ستاره
حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفتی که سایه
پیراهن خویش نادیده مگر مسیح بر دامن خویش هو السّلطان
العادل الاعظم الاحشم والخاقان الباذل الاکرم الافخم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السّلطان کوئین ویکتوریا لازال ملکها
محفوفا بالنصر والاقبال مورد عنایات بیغایات گرداند لهذا کتاب
مزبور را بخط میرزا محمّد علی محمّد شیرازی که سرعت قلمش در تحریر چهاپ و
فن طبع ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم
فرو هشتی بقطعی خوش و وضعی دلکش استکتاب و بصنعت چهاپ

درآورده امید که پسند خاطر والافطرتان اولوالالباب گردد و
چنانچه نقص و فتوری در خط و زیاده و نقیصه از درست و غلط بنظر آید
بچشم عفو و بخشایش در آن نگرند و کاتب را معذور دارند

تمت بالخیر

بتاریخ سنه ۱۸۳۷ عیسوی مطابق
سنه ۱۲۵۳ هجری مصادف سنه ۱۲۰۶
یزدجردی در مطبع زبدة الاکابر المسیحیه
مستر ریچارد و پیوا معروف مستر
فرانسیس دی راس چاپ شد

دفتر اوّل من کتاب

جارج نامه از تصنیفات

ملّا فیروز بن ملّا کاوس
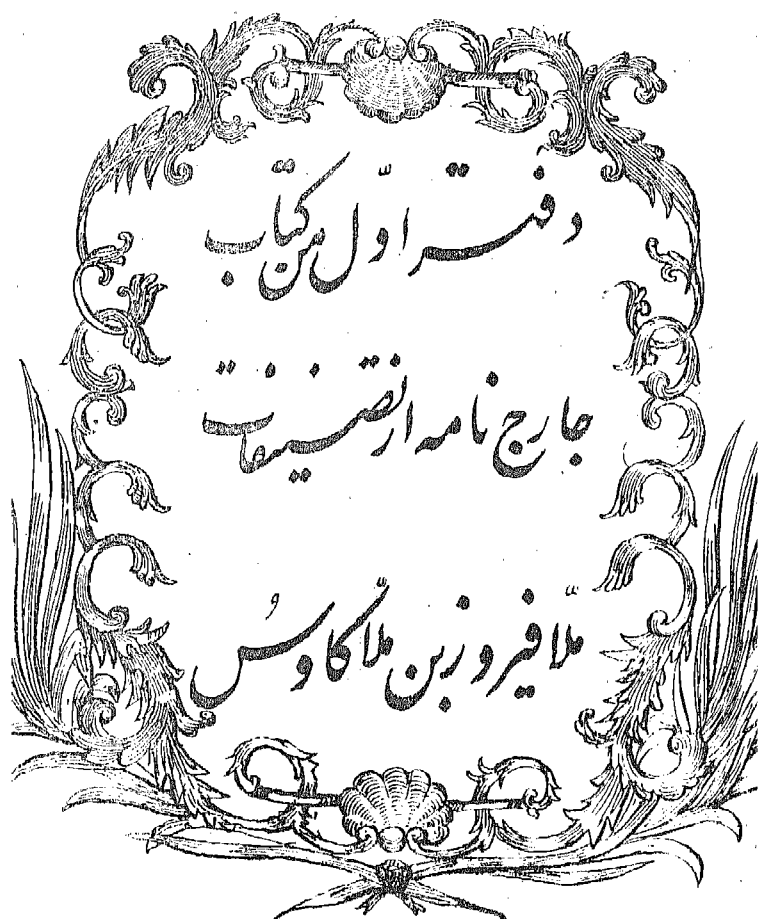
بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دستگیر

۱

خجسته در آغاز و در ابتدا   بود پیکان نام پاک خدا

گشاینده بستها نام اوست   بود بسته آنکو نه در دام اوست

دری کش گشایش بنابست پدید   ندارد بجز نام ایزد کلید

سرایم بفرخندگی نام او   شود شاد جانم مرا از جام او

خجسته ز نامش شود نام من   به نیکی گراید سر انجام من

بود یار نامش بهر داوری   نباید بجز او ز کس یاوری

ازو رهبری جویم اندر سخن   کز آغاز گفتار آرم بن

بنام خداوند آیین و مهر   ز دانش سخن را فروزنده چهر

ز تاب خرد داده نور سخن   زبان کرده گویا ز شور سخن

خداوند داد و خداوند رای   پرستش جز او را نباشد سزای

ز بودش همه بود نی یافت بود   کسی نیست جز او سزای سجود

ز حد کمالش کس آگاه نیست   بکنهش شتابنده را راه نیست

ز فرمان او نیست چیزی برون — نیارد کسی دم زد از چند و چون

پرستش سزایان با آب و جاه — بدرگاه او کمتر از خاک راه

خدائی کش انجام و آغاز نیست — بشاهی درش یار و انباز نیست

شب و روز از پرتوش ماه و مهر — فروزنده قندیل این نه سپهر

ضیا روز را از رخ هور داد — شبان سیه را ز مه نور داد

ازین دو درفشندهٔ تابناک — درخشنده شد گوهر تیره خاک

ز اختر برافروخت روشن چراغ — فلک را چو از گل گلستان و باغ

چو امرش جهان خواست کردن پدید — دو گیتی بیک گفت کن آفرید

نموده بچندین نمودار جود — ز شام عدم صبحگاه وجود

چو گنجی بد از چشم ها ناپدید — نهان بودن خود فراخور ندید

همی خواست خود را کند آشکار — که از گل نماند نهان نوبهار

بهار دو روزه گل آرد ببار — چه سان گل نیارد همیشه بهار

ولی از یکی چون بغیر از یکی — نیاید درین هیچگونه شکی

ز قدرت شناسندهٔ نیک و بد — که فرزانه خواند نخستین خرد

پدید آورید آنکه از کرم — زد از سایر آفرینش رقم

مر این آفرینش بدان سرسری — خرد بود ده در میانجی گری

بدین ده خرد نه فلک شد بپای — وزان پس با خشیج شد رهنمای

چو زینها بشد کار پرداخته — موالید را کار شد ساخته

ز پیوند و آمیزش اخشیجان — سه فرزند شد آشکارا ز نهان

یکی کان و روئیدنی شد دگر — سیم از سه فرزند شد جانور

مر این هر سه را از ره لطف و جود — روانی فراخور ببخشش نمود

چو کان داد بیرون ز دل سیم و زر | بگیتی برافزود زان زیب و فر
کهان را ازو ارجمندی فزود | مهان را ازو سربلندی فزود
اگر آهن است و بی آب اگر | شب و روز میجویدش در بدر
بروییدنی از ره اختصاص | بهر یک بخشید سرگون خواص
ز تلخی و شیرینی و نوش و زهر | برویدنی در توان یافت بهر
عجب نیست پیدایش جانور | بهر یک جدا داده پر هنر
اگر پشه ناتوانست و پیل | بود هر یکی بهر کاری دلیل
اگر شیر شرزه است و مور نزار | بود هر یکی را بدوری مدار
تفاوت ز عنقا ندارد مگس | ز عنقا اگرچه نامست و بس
روان زین سه پایه چو شد برفراز | بتکمیل و تفضیل شد سرفراز
ازان روح آمد بشر بهره ور | گزو گاه خیر آید و گاه شر
همچین گشت معجونی از خوب و زشت | سرشته درو جزو نار و بهشت
عجب نسخهٔ بوالعجب شد پدید | که شد بندهای جهان را کلید
برفعت ز چرخ و فلک برگذشت | بعزت ز ملک و ملک درگذشت
بنیک و بد آگاه گشت از قیاس | بسی گونه بنهاد تازه اساس
ز بس دانش و رای و بس فرهی | شدش دد و دام یکسر رهی
ز تدبیر شد سرفت بس پایه ها | که آمد نهاده بسی پایه ها
یکی شد خداوند دیهیم و گنج | یکی در ره بندگی برده رنج
یکی پای کش کرده بنشسته خوش | ستاده یکی دست کرده بکش
بود این همه کردهٔ کردگار | که یارد جزاو اینچنین کرد کار
ازو کی توان ذکر کرد آیتی | ندارد چو آیات او غایتی

محیط صفاتش بود بس عمیق ‌‌ شود هر که در وی بیفتد غریق
شناور بود گرچه بازو رفو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازین ژرف دریا نیابد گذر
ازین بیکران بحر گیرم کران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زنم دست در ذیل پیغمبران

فی نعت الانبیاء علیهم السلام

فرستادگان خداوند پاک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فرشته ولی آفریده ز خاک
ز گیتی و از بندش آزادگان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ره مینوی کرده آمادگان
ز حق خلق را خوانده سوی سبیل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز دوزخ بفردوس بوده دلیل
همه صاحب دین و صاحب کتاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز ایزد به بنده رسانده خطاب
نهاده همه رسم آیین و داد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نموده همه راه دین و سداد
ز بد خویشتن جمله بوده بری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز بد امتان را نموده عبری
بفرزانگی مالک ملک روح ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پی پیروان بوده چون فلک نوح
ز گرداب طوفان جرم و گناه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسوی جنت نماینده راه
بعلم عطائی شده سرفراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز کسب و ز تعلیم کس بی نیاز
مشرف بتشریف پیغام و وحی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رساننده جبریل شان امر و نهی
سرافراز و چون خاک افتادگان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سر و جان براه خدا دادگان
ز امت روانشان غریق جفا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بامت سپرده طریق وفا
پسندیده بر خویش زندان و بند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نبوده روادار بر کس گزند
همه را دل از نور حق منجلی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه مظهر معجزات جلی
ملک وش بخوی و منش راستان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مطاف ملک بوده شان آستان
همه نفس اماره را کرده خوار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تهی از خود و پر ز پروردگار
بتفسیده لبهای عصیان سحاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پی رجم ابلیس نجم شهاب

هیاکل نکو ن کرده اندر گذشت | بر انداخته رسم و آیین زشت
بفرمان وخشور گفت برتر خدای | سوی مقصد صدق وحق رهنمای
همه ره نموده بسوی خدا | چه شد گر بگفتار بوده جدا
ز یزدان سخن را گزارشگران | همه پیروان را بره رهبران
بران نامه کامد بدیشان فرود | نباشد دران جز خدا را درود
کسی را که چشم خرد باز گشت | روان و دلش محرم راز گشت
بتحقیق دانست چون بنگرید | ز هر یک توان سوی ایزد رسید
یکی رام گوید دگر گر اله | بمقصد بود هر دو را روی راه
جدا نیست مفهوم گر بنگری | بخوانی اگر گاڈ گر تنگری
خدا ایست مونا و مونا خدا | بمعنی بود یک بگفتن جدا
بجان هر که باشد بدیشان مرید | نگردد ز درگاه یزدان طرید
بدل هر که باشد بدیشان بکین | نه بیند روانش بهشت برین
روان سراینده پر مهر باد | شگفته ز تمجیدشان چهر باد
خور و مه و هر نور تا بر زمین | بر ایشان درود از درود آفرین
مدد جویم از روح آن سروران | بتوصیف و تعریف شاه جهان

در محامد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جاه فریدون سپاه وارث ملک سلیمان باعث امن و امان زیب بخش تخت و تاج کنگ جارج خلد ملکه

سر سروران شهریاران دهر | ز ایزد همه کام دل دیده بهر
جهاندار با داد و با فرهی | بسا زیبد و تاج و تخت مهی
ز انجم چو خورشید بر آسمان | بزرگ و سرافراز اندر شهان

فلک آستان شاه خورشید فر — بخدمت درش بسته جوزا کمر

ز تختش کمین پایهٔ هفتم سپهر — کمین چاکر بخت او ماه و مهر

نثارش بهر شام و هر صبحگاه — نموده زر و سیم خود مهر و ماه

همه سروران زیر پیمان اوست — زمه تا بماهی بفرمان اوست

بحق وارث تاج و تخت و نگین — که مهر چون آب و آتش بکین

بسنگ ار ز رحمت کند یک نظر — شود در دم آهنگ خارا گهر

بخاک ار فتد عکس آن آفتاب — شود خاک تیره به از زر ناب

اگر باد مهرش وزد بر سعیر — شود چون ارم بل ازان دلپذیر

وگر تف قهرش بجنبد ز جای — جهان را نه سر جا بماند نه پای

گذشته ز شاهان پیشین بداد — بدورش ز کسری نیارند یاد

گرفته سراسر بمردی زمین — کمین پیشکارش بود شاه چین

بمیدان که کین جو ببندد کمر — ستاند ز خورشید زرین سپر

چو گیرد بکف تیغ کشورگشای — سر بادساران نهد زیر پای

ز بیمش عدو گرچه باشد دلیر — گریزد چو روباه از شرزه شیر

برزم و به پیکار و کین خواستن — بآیین صف لشکر آراستن

بغیر سوار جهان پور زال — نبود و نباشد کس او را همال

بمردی و گردی چو اسفندیار — نتابد رخ از رزم و از کارزار

گر البرز گردد هم آهنگ اوی — شود پیکرش موم در چنگ اوی

بهامون و دریا پلنگ و نهنگ — ز چنگش گریزند هنگام جنگ

بمیدان سوار است و در بزم شاه — بر ادهم چو بهرام و بر گاه ماه

کهن گشته آیین کیخسروی — ز سر از وجودش گرفته نوی

بگاهش کسی گاه شادی و سور — نیارد بدل گاه بهرام گور

سکندر بدان رای و فرزانگی — بدان دست و بازوی مردانگی

اگر زنده بودی در این روزگار — پرستش نمودی ورا بنده وار

سران جمله جویند از وی پناه — سلیمان بهنگام خود جارج شاه

جهان پیش چشمش ندارد وجود — بگیرد بتیغ و ببخشد بجود

با آباد و ویران و بر خشک و تر — ز ابر سخایش رسیده اثر

بود خاتم نام حاتم ز جود — ز قاآن وجودش نمانده وجود

بجمشید قاآن اگر سیم و زر — ببحر وار بخشد شده شهره گهر

اگر معن بودی در ایام او — نبردی ز بخشش بجز نام او

ندارد چنین شاه دوران بیاد — بعقل و برای و بدین و بداد

سرش از بزرگی باوج سپهر — دلی بر زمین با خلایق زمهر

بدانسان ز گیتی ستم کرده دور — که نارد ستم کرد پیلی بمور

ز بیمش دو دشمن گردیده رام — بود باز هم آشیان با حمام

چنان گشته آهو بپیشه دلیر — که خوابد بآرام پهلوی شیر

ملون بساط از ادیم پلنگ — مهیا پی خویشتن کرده رنگ

بریده دم گرگ از گوسفند — رود از رمه تا نه بیند گزند

باندازه هر کس جهان رهگرای — که نبود در آن راه چون و چرای

بآیین جمشید فرخ سرشت — جهان را بیاراسته چون بهشت

بهر دم ز بس مهربانی و فر — چو سیمرغ بر زال گسترده پر

ز بدهای گیتی نگهدار خلق — گشاینده عقدهٔ کار خلق

بیاگنده دهر از نشاط و سرور — پراگنده از دهر آیین زور

زدلها سبک کرده بار زمان | گرانی ببرده ز کار زمان

نشیند چو در مجلس رود و می | بآیین پرویز و کاوس کی

ز چرخ سیم بهر رامشگری | کند زهره از جان خنرامشگری

ز تار رباب و ز آهنگ بم | ز دل زنگ بزداید از سینه غم

بنکیسا صفت مطرب خوشنوا | برسم نوآیین نواید نوا

بر آن خسرو خسروانی سرود | فرشته ز شادی فرستد درود

در آن بزم ساقی عذرا فریب | ز جان تاب و از دل ربوده شکیب

می خسروی در ایاغ بلور | چو لعل درخشان ز فانوس نور

بدوران فگنده چو دور فلک | گران مغز گشته روح ملک

از آن ساقی و می رخ شهریار | ز شادی شگفته چو خرم بهار

صراحی بتعظیم سر کرده زیر | بگفته که ای شاه رامش پذیر

از این می که خوردی ترا نوش باد | ببدخواه هستی ترا هوش باد

مدار جهان باد بر کام تو | بدلها چو نقش نگین نام تو

ثنای جهاندار از سر به بن | نیاید اگر چند رانم سخن

همان به که راه دعا بسپرم | بجان از ته دل دعا آورم

خدایا تو این دادگستر درخت | که در سایه اش یکجهان برده رخت

بآب بقا دار خرم مدام | وز و مردم آسوده و شادکام

بدان سایه ره جوید آنکو بمهر | دلش شادمان باد و پرخنده چهر

کسی کز بن و بیخ او نیست شاد | ز دنیا بن و بیخ او نیست باد

وصف الحال ناظم

ز زادن چو ده سال بردم بسر | بایران مرا برد فرخ پدر

بایاران برفتم ز هندوستان | ز پر خار جنگل سوی بوستان

دوشش سال بودم در آن سرزمین | که باد ابر آن بوم و بر آفرین

زمینش سراسر بود کان علم | سرشتش خدا گوئی از جان علم

بسی دیدم از ویژگان خرد | که گفتی روانشان خرد پرورد

دل هر یکی همچو دریا ز دُر | تهی از خس جهل و از علم پُر

ز هر گونه دانش همه مایه ور | بسیرت فرشته بصورت بشر

سپرده بدیشان خجسته سروش | کلید در دانش و رای و هوش

در آن مدتم بخت دمساز بود | که چشمم بدیدارشان باز بود

پدر کو بجز نیکنامی نبرد | بدانا مرا در دبستان سپرد

بخدمت کمر بسته با صد ادب | نیاسودم اندر طلب روز و شب

بتحصیل دانش فزودم شغف | نهادم ز سر کودکی یکطرف

خور و خواب بر خویشتن کرده خوار | دل و جان سپردم بآموزگار

بجهد و بجد موم تن سوختم | فتیل روان را بر افروختم

بفرخنده استاد با رای و داد | ز گنجی فریور شدم در نهاد

بپرورده از عطر مردم دماغ | منش پروریدم بدود چراغ

بقدر فراخور شدم بهره ور | ز ایران بهندم کشید آبخور

چو آدم از آن عدن کردم گذار | بجبر آمد آدم من از اختیار

بایران بدم یافته پرورش | بدیدم دگر گونه راه و روش

دگر گونه رسم و دگر گونه رای | دگر گونه مردم دگر گونه جای

ز کرده ابا خود شدم در ستیز | نه دست اقامت نه پای گریز

غریب اوفتادم بشهر و دیار | نه پشت توقف نه روی فرار

زهجر رهائی شدم چاره جوی ‌‌ نیامد بکف گوهر آرزوی

چو کاوس در بند مازندران ‌‌ بهند اوفتادم ببند گران

وطن را گمان عدن بردم بدل ‌‌ ندانستمش دوزخ دلگسل

ورم شد زغم روی خندان من ‌‌ جگرخوار شد شادمان جان من

به بیچارگی دل نهادم بهند ‌‌ بگرگ آشتی تن بدادم بهند

مرا لاله سان داغ شد جمله تن ‌‌ زشام غریبان بتر شد وطن

نه یک نکته دان و نه یک همزبان ‌‌ که با او دمی لب گشادن توان

زفرهنگ و دانش همه بیخبر ‌‌ سرازپا ندانسته سنگ از گهر

دلم پر سخن کس خریدار نی ‌‌ متاع سخن گرم بازار نی

سخن گرچه باشد برابر بجان ‌‌ چو نبود سخنجو بماند نهان

چو میدان نباشد کشسپ سوا ‌‌ چگونه برد گوی و چوگان بکار

بکان اندرون هست هرگون گهر ‌‌ ولی بی برآرنده ناید بدر

سخن گوهر است و ضمیرم چو کان ‌‌ بکان بی پژوهنده ماند نهان

دلم گرچه هست همچو دریا بجوش ‌‌ بماندم چو در حوت یونس خموش

زلیخا صفت با غم جان خویش ‌‌ بزانوی احزان سر جان ریش

نشستم بدیوار غم کرده روی ‌‌ که شاید که با یوسف آرزوی

در این شش جهت بعد بس انتظار ‌‌ دو دیده شود چار و گردد دوچار

زمن بشنود درد پنهان من ‌‌ بفهمد زبان سخندان من

زغم شاد سازد زلیخای دل ‌‌ کند فارغ از دست غوغای دل

بفرهنگ گردد خریدار من ‌‌ کند گرم افسرده بازار من

بوصل تمنی کند سرفراز ‌‌ زاعزاز بخشد مرا صدر ناز

سبب تالیف این نامهٔ شریف در ترصیف این صحیفهٔ منیف

غنوده مرا بخت بیدار گشت ز سستی و از رشک هشیار گشت

بقانون بیداری آمد فراز ز بغنودگی چشم پرداخت باز

بآب خرد چشم بینش بشست بمن آنچنان شد که بود از نخست

به پیش آمدم با دلی پر ز مهر گشاده زبان و چو یوسف بچهر

بقامت بر آزاده سرو بهشت که در کاشمر زردهشتش بکشت

چو جان خردمند بگشاده شاخ ببر در گرفتم زمانی فراخ

چو نرگس بمن دیده بنموده باز بپرسش زبان همچو سوسن دراز

چنین گفت کای یار دیرینه روز تو شمعی چو پروانه خود را مسوز

چرائی زبان بسته و سوگوار با آتش زده خویش را چون چنار

بدو گفتم ای بخت بیدار و شوم ز سستیت پولاد من همچو موم

مرا تیره از خواب تو روزگار پر از خون دل و دیده خونابه بار

مرا دیده بیدار و تو در منام ز خواب تو بیداری من حرام

چو غنچه زبان بسته و تنگدل سراسیمه و پر ز آژنگ دل

از آنم که کس نیست در این دیار که داند گل و نور از خار و نار

چو بشنید از مهر پاسخ نمود چه پاسخ که بس راه فرخ نمود

بگفتا در این کشور و بوم و بر که داند جدا گرد و سنگ از گهر

کسی نیست جز شاه آزادگان بتمکین چو گودرز کشوادگان

بمیزان دانش بزرگی رای چو او نافریدست هرگز خدای

هشیوار و بیدار و فرخنده فر بنیروی دانش فرازنده سر

ز بینش جهان گر ز سهیل یمن جهان گشته پر رنگ و بو چون چمن

ضمیرش عیان دیده چون جام جم　　نهان جهان را بی بیش و کم
بفرهنگ اندر میان فرنگ　　ازو کس گرانتر نیاید بسنگ
کورز بهادر که چون او گهر　　بگوهر شناسی نبسته دگر
سرافراز دَنگَن که از بخردی　　زگیتی ببستست راه بدی
توسّل بدو جوی و بر التجا　　کزو هرچه جوئی بیارد بجا
برو عرضه کن جوهر کار خویش　　که جز او نه بینی خریدار خویش
ولی سیف باید بگاه مصاف　　ز مردان نه بیهوده لاف و گزاف
نمودار دانش چه داری ببر　　بشاخی بزن دست کار و ثمر
چو این رازم از بخت آمد بگوش　　نمودم چو دُر جای در گوش هوش
درختی بجُستم که در روزگار　　بباغی نیاورده دهقان ببار
نباشد بر و مرغ فرسوده بال　　ندیده ز چنگال مرغان زوال
نگشته کهی کس به پیرامنش　　نیالوده از دست کس دامنش
نو آیین درختی همی خواستم　　به پیراستن دل بیاراستم
شب و روز بردم در اندیشه سر　　سروشم ببر کرد ناگه گذر
گزینسان درختی که جوئی همی　　در اندیشه خیره چه پوئی همی
درختی بیارا چو خرم بهار　　ز انگریز و کارش بده برگ و بار
بهندوستان آنچه آمد ببر　　مر او را بیان کن دران سر بسر
دران میوهٔ نغز آراز خرد　　که هرکس بدان برخورد برخورد
ازینسان درختی بیاور بکف　　کزان هم ثمر آیدت هم شرف
چو زین گونه آمد بگوشم خطاب　　بمن گشت از چار سو فتح باب
یکی نامه کردم بدان پیشگاه　　که بهبود بخت نماینده راه

مسوده عریضه که بحضور پر نور نواب مستطاب قدسی القاب برگزیده داور آسمان و زمین زبده و مختار حکّام وسعت آباد ماء و طین امین الملک ممتاز الدوله جوناتن دنکن بهادر غضنفر جنگ بهادر دام اجلاله گذرانده شده

بوده سر کجا مخزنی از امید | مر آن را بود نام ایزد کلید
خرد بخش و دانای هرگونه راز | طلبکار را بی طلب چاره ساز
خدایی که از قدرت بیزوال | بصلصال جان داد و علم و کمال
پدید آورید آدم از مشت گل | برون آورد گوهر از کان دل
گهر چیست نزدیک دانا سخن | نه فرسوده گردد نگردد کهن
زهر چیز کاندر جهان آفرید | اگر آشکارا اگر نهان آفرید
سر حمله آمد سخنهای نغز | که آید ز اندیشهٔ پاک مغز
فرشته نیارد ز چرخ کبود | بغیر سخن هیچ دیگر فرود
فراز سخن گر بدی دستگاه | ز عرش آن بفرش آمدی از اله
سخن آفرین را نیایش سزاست | سخن را ثنا و ستایش سزاست
بباغ جهان بی خزان نیست کس | بهار سخن بی خزانست و بس
ظهور مطالب ز نو تا کهن | بود از سخن نیست در وی سخن
رموز نهانی کند آشکار | کنوز معانی بیارد ببار
سخن گر نبودی ز پیشینیان | ز آثار پیشین که دادی نشان
ز ماضی کرا بودی اکنون خبر | گذشته چه دانستی از خیر و شر
ز نظم و ز نثر آنچه آراستند | بروز وقایع از آن خواستند

بهر لحظه این گنبد بی درنگ
حوادث پدید آورد رنگ رنگ

گهی لطف و مهر و مدارا کند
گهی کین و قهر آشکارا کند

یکی را برآرد برافراز جاه
هم او را ز جاه آورد سوی چاه

یکی را بعزت دهد تاج و تخت
هم او را بخواری کند شوربخت

سرانجام این دهر ناپایدار
نماند بکس مهر و کین برقرار

ز دستی ستاند بدستی دهد
ز دستی بگیرد بدستی نهد

چو برید مهر دول از پیشداد
کیان را کلاه کیی بر نهاد

بر ایشان چو مهرش بپاید بسر
باشکانیان داد زرین کمر

محبت چو با پور ساسان گرفت
ز اشکانیان ملک آسان گرفت

سری چون ز ساسانیان شد بسر
عرب را سپرد آن زمان زیب و فر

سپس زان بچنگیز و تیمور داد
بیک ظلمت و دیگری نور داد

بهندوستان نیز دارم بیاد
که بودند ایران فرخ نهاد

جهان را بآیین همی داشتند
باسلام انجام بگذاشتند

ز اسلامیان نیز چندین ملوک
سپردند گیتی برسم و سلوک

کنونکه جهان را زمان بهی است
مسلّم بانگریز فرمان دهیست

چو خلد برین گیتی آراسته
ز هر گونه نعمت و خواسته

جهانی ز اصناف داد و دهش
بامن و امان یافته پرورش

بآبادی اندر ز کس بیم نه
بویرانه در دزد و دژخیم نه

ز مشرق بمغرب بر و طشت زر
یگانه مسافر نهاده بسر

چو این فرقه را میل بخشایش است
دل و جان مردم بآسایش است

ز سیم و زر و عرض و ناموس و جان
ندارد کسی ترس از بدگمان

زاقبالشان چشم بد دور باد — شب و روزشان شادی و سور باد
جز از هند و ایران بروی زمین — بسی پادشاهان با آفرین
پس از دولت و عزت و کام و بخت — سوی تخته بردند از تخت رخت
گر آمد زمانه بر ایشان بسر — بود در تواریخ ز ایشان اثر
بترکی و تازی و در فارسی — بدیدم ز آثار نامه بسی
بهر عهد و هر قرن در روزگار — فراوان بُده مرد آموزگار
برنج و بکوشش جگر سوخته — ز هر دانشی دانش آموخته
فراهم نموده بسی داستان — ز هنگام پیش و گهِ باستان
ز بزم و ز رزم و ز شادی و غم — به پیوسته در نثر و در نظم هم
که تا هر آینده در روزگار — بداند ز روز گذشته شمار
ز هر فرقه در فارسی بیشمار — بود در جهان نامها یادگار
ولیکن ز بدوِ ظهور فرنگ — بهند اندر از دانش و رای و سنگ
فتوحات این فرقهٔ نامدار — نگشته بلفظ دری آشکار
اگر چه بلفظ و بگفتار خویش — تواریخ دارند ز اندازه بیش
ز گفتارشان هر که دارد خبر — بر او آشکارا بود سر بسر
کسی کو ازین دانش آگاه نیست — بدانستنش هیچگون راه نیست
چو در هند و ایران و در ترک و روم — دَری اظهر و اشهر است از علوم
در این ملک از انگریزی زبان — نداند کسی هیچ نام و نشان
گر آید فراهم یکی دفتری — بگفتار فُرسی و لفظ دَری
بود فیض آن عام در خاص و عام — شود شهره نزد خلایق تمام
چو از فضل خود مفضل دادگر — بهر یک پراگنده داده هنر

یکی داده دولت یکی علم و هوش | یکی داده حرفت یکی تاب و توش
کزین چار گیتی بود با نظام | جز این چار کار جهانست خام
یکایک بدادی هنر گر همه | شبان کی جدا میشدی از رمه
یکی را بدیگر نماندی نیاز | بخود کار خود را بدی چاره ساز
چو گیتی ز حاجت بماند تهی | چه فرمان پذیری چه فرمان دهی
نیاز ار شود ناپدید از جهان | ز مامور و آمر نماند نشان
چو حکمت بدینگونه کرد اقتضا | بهر یک جدا داد حکمت خدا
کزان هر کس آرد نمودار خویش | نماید بقدر هنر کار خویش
ز فیض وز رحمت مر این بنده را | بعجز و تواضع سر افکنده را
ز هر گونه دانش که در روزگار | بنزد خردمند آید بکار
بنظم اندرون بیشتر داده نصیب | سخن را توانم دهم فر و زیب
بطبع سلیم و بفکر درست | متین گفته آرم نه گفتار سست
روم گر چو غواص در بحر فکر | بر آرم بسی در و لؤلوی بکر
بر دشمن ضمیری ز روشن ضمیر | بر آرم سخن همچو مو از خمیر
دلی دارم آکنده از لعل و در | چو رخشنده ماه و درخشنده خور
ز رم لیک از طالع واژگون | ز بی صیرفی همچو خاکم زبون
فروشنده کالا بجائی برد | که کالا بمقدار قیمت خرد
بگیتی ندیدم خریدار کس | بجز ذوالمنن آن داور دادرس
خداوند از رزم و شرم و خرد | خردمند را از خرد پرورد
برفعت ز گردون سر افراز تر | بهمت ز حاتم بر آوازه تر
بدانش ز دانشوران سربلند | بنزدیک شاهان بود ارجمند

فزوده ازو رونق کهتری — زدوده ز دل کبر و عجب و منی

خدیو عدو بند کشورگشای — بهوش و بدانش بتدبیر و رای

بملک اندرون استوار و امین — ز امنیتش امن روی زمین

بدولت سرافراز و ممتاز دهر — ز دولت بهر پیشوا داده بهر

بهیئت غضنفر بهیبت چو شیر — بجنگ بداندیش چیره و دلیر

درش معدن فیض و احسان و جود — کفش را بر ابر نیسان سجود

خردمند و با دانش و دستگاه — خردمند را نزد او آب و جاه

کسی کو ز دانش بود مایه ور — بگردد بدرگاه او پایه ور

اگر اختر من نیک گردد بفال — خرد گوهرم آن خجسته خصال

جواهر نثار آرم از کان دل — فشانم بر آن جان و جانان دل

نثاری که از امروز تا جاودان — ز تصریف دوران نگردد نهان

نگویم سخنگوی پر مایه ام — درین رتبه در کمترین پایه ام

نیم گر چو پیشینیان اوستاد — پسینان نباشند از من زیاد

چو نزدیک عجز و نباشد روا — که کس خویشتن را نماید ثنا

همان به که مطلب فراز آورم — نه در مدح خود برگ و ساز آورم

مرا آرزو در دل آید یکی — که آن نزد همت بود اندکی

ز انگریز و هند فتح و ظفر — وقایع که رو داده از خیر و شر

ز پیکار و آویزش و کین و رزم — ز آرایش ملک و آیین بزم

ز اوصاف و اصناف داد و دهش — ز دانش نهادن بهر گون روش

جهان را بآیین نگهداشتن — ز آیین برون پای نگذاشتن

برای رزین و بگفتار نرم — نگهداشتن راه آزرم و شرم

فزودن نکوکار را قدر و جاه — باندازه دادن سزای گناه

بزنهاریان دادن زینهار — اسیران رهاندن ز قید اسار

بهر کس نمودن بحرمت نگاه — فزودن بقدر هنر دستگاه

ز گفتار و کردار با راستی — بدن دور از کژی و کاستی

بنظم آورم تا بماند نشان — نشانیکه هرگز نگردد نهان

یکی نامه سازم بلفظ دری — نه مشکل فراوان و نی سرسری

نگهدارم هر جای حدّ وسط — نماند نهفته بکس یک نقط

باندازه آرم سخنهای نغز — ز خواندن نگردد کسی خیره مغز

کلامی بیارم بفهم آشنا — بادراک اصناف مردم رسا

پراگنده اخبار دیرینه سال — فراهم بیارم بفرخنده فال

تفحّص بجا آورم موبمو — نمایم ز انگریزیه جستجو

بفرس اندر آرم ز لفظ فرنگ — که در هند و ایران و در روم و زنگ

بهر خردمند دانش پرست — شود آشکارا نشان هرچه هست

یکی تاک بنشانم بباغ سخن — که پر میشود زان ایاغ سخن

قدح پر کنم از می درغمی — که تا سور غم را کند هرسی

...لیست نشاطی بمیدان جام — بیارم که آرد نشاطی تمام

شراب فرنگی اگر با صفاست — می فارسی نیز فرخ فزاست

...د خوشگوار از شراب فرنگ — می فارسی دل زداید ز زنگ

...ا اهرمن بدکان گوهر فروش — بود زان فزون کاندر آید بهوش

...ل مشتری آن خرد کش هواست — هوا بر دل هر کسی پادشاست

...کان گیتی سخن گوهرست — ز اندازه اقسام آن برترست

بود هر کسی راز گفتار خویش / بگفتار دیگر کسان میل بیش

خصوص از همه اندرین روزگار / بود طالب فارسی بیشمار

از آنم بخاطر گذشت این خیال / خیالی که ممکن بودنی محال

اگر بخت گردد مرا یار غار / نهال امیدم شود باردار

پسند افتد این راز بدعت طراز / بنزدیک آن سرور سرفراز

بود کم بدین کار یاری دهد / ز بند غمم رستگاری دهد

برامید سازد مرا پادشا / کند بر مرادات فرمان روا

رساند ز احسان مرا توشهٔ / گزینم گزیده یکی گوشهٔ

بکوشم که کوشش بجا آورم / بگفتن خرد رهنما آورم

در اوصاف انگریز عالی تبار / ز بحر دل آرم دری شاهوار

که بر فرق شاهان بود جای او / بکوشش خردمند ماوای او

بود درة التاج شاهنشهان / چو خورشید رخشان بگیتی نشان

طرازی شود بس بدیع الطراز / که نامش چو ارژنگ گویند باز

بود گر فروز و فروزنده بخت / بملک سخن بر نشینم بتخت

بآیین اسکندر فیلقوس / بگیرم بتیغ سخن روم و روس

بنیروی دارندهٔ هور و ماه / بامداد بخت نماینده راه

بفر سیوم جارج شاه جهان / نگهدار پشت و پناه جهان

شهنشاه با دانش و دستگاه / نمازش ز ماهی برد تا بماه

چو سرو سهی در گل افشان چمن / سرافراز و گردنکش انجمن

بود ملک دارا در مشت او / نگین سلیمان در انگشت او

نموده بآیین نوشیروان / بعدل این سرای کهن را جوان

نهال امیدار شود بارور — زانگریزه من نام ماند سمر

بگیرم زگنجینه داران گنج — بسی گنج پاداش این دست رنج

چو گفتار کوته به است از دراز — زبان به که دارم زگفتار باز

بود در جهان تا نشان از وجود — به تمکین زفیروز بادا درود

زبدها خدایش نگهدار باد — فلک یاور و بخت بیدار باد

بماناد تا جاودان شادکام — بدینجا سخن ختم شد والسلام

تتمۂ ابیات سبب تالیف

چو این دست موزه بپاراستم — بخدمت نه از پا زسر خواستم

برفتم بدرگاه آن سرفراز — ببردم چو از دور دیدم نماز

نشستم بآیین و هنجار خویش — سپردم بحضرت نمودار خویش

بزرگی بفرمود در وی نگاه — پسندید گفتار و رسم و راه

پس از آفرین مهربانی نمود — فزونتر ز اندازه جاهم فزود

ز بس زه و تحسین و بس مرحبا — شگفتم چنانچونکه گل از صبا

بشیرین زبان حرف بهبود داد — زرفته زبان وعدهٔ سود داد

مرادا از مهربانی نوید — بکف خرمن آید تو را زین خوید

کمر کن بزودی در این کار تنگ — مگر دهیچگونه بگرد درنگ

چو رستم بمردی بپیمای راه — نشاید نگهداشت بیژن بچاه

گر این دعوی از تو بگیرد فروغ — برآرد مگس بخت از جام دوغ

بگیتی بیابی همه کام دل — همت نام باشد همه آرام دل

سخن پروران در جهان فراخ — زهر داستانی بنا کرده کاخ

ولیکن نبرده در این کام دست — نکرده در این قصر جای نشست

بتو ماند بسیاری این بنا | سدیری زدانش بپا و ربها
بهنگام نو ایشان اگر تو بسی | به بنیاد این پایه اول کسی
پس از تو گر از گردش روزگار | کسی زین بنا بهتر آرد بکار
رود هر کجا ذکر در انجمن | باوّل برانند از تو سخن
بنام فروزندهٔ تاج و گاه | جهاندار با شرم و دین جارجشا
به پیرایی این نامهٔ نامور | که از تو شود جارجستا مه سم
چو فردوسی آن اوستاد سخن | که داده بشه نامه داد سخن
بگیتی بود نام او یادگار | بماند ز تو نیز در روزگار
شنیدم چو زینگونه فرمان آگهی | دل و جان نمودم گروگان آ
ز ایزد امان جویم و یاوری | که آرم بانجام این داوری
بگیتی چو مرگست انجام کار | زمین جارج نامه بود یادگار

بیان مجملی از آغاز نوع انسان باقوال متفاوتهٔ امم مختلفه و تحب

عمارت هندوستان باعتقاد بعضی از ارباب ادیان بخلاف آراء براهمهٔ هند و فرزانگان ایران و فلاسفهٔ یونان و دانشوران خطا و ختن و تشخیص آنکه از تمام کشور هند الحال کدام قطعه را هندوستان میخوانند

جهان آفرینندهٔ بی نیاز | دو گیتی چو بنمود پیدا ز راز
زمین و زمان داد و گردان سپهر | دو اختر فروزنده چون ماه و مهر
بسوی شب و روز بنمود راه | ز رخشنده هور و درخشنده ماه
ازین دو مه و سال گاه شمار | بنزد شمارنده شد آشکار

ز آغاز این آفرینش کسی ‌‌ ‌ نداند اگر چند جوید بسی

باندازهٔ دانش خویشتن ‌ ‌ براند همی هر گروهی سخن

یهود و نصاری و اسلامیان ‌ ‌ ز آغاز آرند زینسان بیان

که آدم بفرمان یزدان پاک ‌ ‌ بیامد پدیدار از مشت خاک

زمین و زمان مرو را بنده گشت ‌ ‌ ز مردم جهان از وی آگنده گشت

از و پیشتر کس نبُد در جهان ‌ ‌ نه مردم نه از مردمی بُد نشان

کسیکه بزرتشت گرویده است ‌ ‌ ز آدم سر آغاز نگزیده است

کیومرد گوید بود پیشرو ‌ ‌ از و مردمی در جهان گشت نو

سر مردمان بود و باشد همه ‌ ‌ جز او کس شبان نیست بر این رمه

سوی فلسفه هر که پیچید عنان ‌ ‌ جز آغاز و انجام داند جهان

کرانه ندارد ز پیش و ز پس ‌ ‌ شناسدش مخلوق یزدان و بس

بگوید خدا و نه بالا و پست ‌ ‌ بدانسان که پیوسته بود و هست

از او آفرینش نباشد جدا ‌ ‌ بدو هست و باشد همیشه بپا

بدانسان که از گوهر هور نور ‌ ‌ همیشه جدا نیست نزدیک و دور

بدانگونه از کردگار جهان ‌ ‌ نماند کهی آفرینش نهان

ز مردم چو دارد جهان فرّهی ‌ ‌ جهان چون بدارد ز مردم تهی

همانا که فرزانهٔ هوشمند ‌ ‌ کند رای فرزانگان را پسند

ز هندی نژادان دانش نهاد ‌ ‌ بدینگونه کردند در نامه یاد

که آغاز گیتی پدیدار نیست ‌ ‌ کسی را بدانستنش بار نیست

ندانسته و هم نداند کسی ‌ ‌ پژوهد اگر آغاز آن را بسی

بگوییم اگر گفتهٔ هر گروه ‌ ‌ شود از شنیدن نیوشا ستوه

در این نامه از بوم هندوستان | چو گفتار دارم پی دوستان
بگویم کدامست در این زمان | زمینی که گویندش هندوستان
ز آباد کیش نیز ز انسان که من | شنیدم ز هر کس بگویم سخن
کتابی که آمد بموسی فرود | نصاری و اسلامیه با یهود
شناسند آن نامه را استوار | ز سوی جهاندار پروردگار
هم اندر تواریخ اسلامیان | بود از زمان گذشته بیان
نگارش نمود آنچه نامه نگار | بخواننده گردد چنین آشکار
که گیتی گه نوح طوفان آب | تبه کرد و بنمود یکسر خراب
جهان گشت ویران و مردم هلاک | نماند آدم و جانور روی خاک
بجز نوح و سه پور با هر سه جفت | سوی نیستی جانور رخ نهفت
یکی یافث و دومی سام نام | سیم پور را نام بودست حام
پسر بود مر حام را هند نام | چو آمدش هنگام مردی و کام
پدر مرز هندوستان سربسر | بشاهی ببخشید با آن پسر
ازو چار فرزند آمد پدید | چو هر یک بگردی و مردی رسید
پدر پنج بهره نموده زمین | یکی بهر خود کرد زآنها گزین
بهر یک یکی بهره بخشید و گفت | روان شما را خرد باد جفت
ازان چار آنرا که بد بنگ نام | چو در بهرهٔ خویش بگذاشت گام
روا شد بر آن بوم و بر کام اوی | بخواندند آن مرز بر نام اوی
مر آن مرز را نام و هم دیار | بهنگاله باشد کنون آشکار
دوم نهر وال و سیم بد دکن | چو کردند در بهرهٔ خود وطن
نهاده بران بوم بر نام خویش | بشاهی همی رانده کام خویش

چهارم پسر پورتش بوده نام　　چو در بهرهٔ خویش شد شادکام
نموده بنام خود آنجا پگاه　　بپوشید بر سر ز شاهی کلاه
زمینی که شد ویژهٔ پور حام　　بخوانند آن مرز را هند نام
چو مردم فراوان و بسیار شهر　　بشد هند کردند بر هشت بهر
نهادند هر بهره را صوبه نام　　شنو نام از هشت صوبه تمام
دهلی و اجمیر　با آگرا　　اوده خاندیس و تتهه مالوا
پراگست و پنجاب دوی دگر　　بهندوستان هست اکنون سمر
شد از هند چون چار بهره جدا　　در آن نیز باشد بسی صوبه ها
که در هند نارند آنرا شمار　　بود نام هر یک جدا آشکار
جز این هشت صوبه که هند است و بس　　دگر جای را نشمرد هند کس
نگیرد اگر خورده آیین پژوه　　کمانم که گفتار هر سه گروه
که گویند گیتی ز طوفان آب　　تبه گشت و گردید یکسر خراب
ابا آنچه گویند زردشتیان　　کیومرد بوده سر مردمان
بنزد خرد غیر افسانه نیست　　ز دانش هر آنکس که بیگانه نیست
شناسد ز اندیشهٔ استوار　　زمینی که پیدا ندارد شمار
در از او پهناش را هیچکس　　نداند بجز از خداوند و بس
نباشد در و مردم و چارپای　　نه کشت و نه ورز و نه کاخ و سرای
شده یکسره گاه طوفان تباه　　در و حام چون هند را کرد [illegible]
نباشد چو دهقان و دیگر گروه　　بدانشوری چه فر و شکوه
بکوه و بیابان و هامون و دشت　　پر اندیشه ام کو چسان تباه گشت
چگونه همه چار فرزند خویش　　فرستد جدائی گزیده ز پیش

بجائیکه آنجا نباشد کسی　　پس و پیش خود بنگرد گر بسی
چپ و راست فرسنگ بیش از هزار　　نه کس همزبان و نه کس غمگسار
که داند که او بر زمین هست شاه　　که گوید که هستم من او را سپاه
جز این نیز گفتار باشد بسی　　جداگانه در نامه از هر کسی
بگفتار نبود برابر بهم　　پژوهنده را دل شود پر ز غم
نیابد جدا راست کردار دروغ　　نیابد روانش ز دانش فروغ
دگرگون بهر جا چو باشد سخن　　نگردد هویدا بکس بیخ و بن
بجز آفریننده رازدان　　نداند کسی هیچ راز نهان
که آغاز کی بود و پایان کی است　　چه گه فرودین و چه گاهش وی است
شگفت آنکه دانای هندوستان　　بجائی ز طوفان نداده نشان
چنین بخردان ختا و ختن　　ز ایران هم از بخردان انجمن
ندانند گیتی ز طوفان آب　　شده در گه نوح یکسر خراب
کهن نامه دارند از روزگار　　که کس سال آن را نداند شمار
همانا بود سال زاختر فزون　　بر آبادی این جهان رهنمون
رهی کان بنزدیک من بد پسند　　همان نزد فرزانهٔ هوشمند
بگفتم نماندم نهان راز خویش　　ز پرده برون دادم آواز خویش
اگر دین پرستی ندارد پسند　　امید آنکه از من نگردد نژند
چو پورش پذیراست یزدان پاک　　اگر بنده بپذیردش نیست باک
مرا داده دادار نیکی رسان　　بدل دوری از کین دین کسان
ز کیش کسی بر دلم بار نیست　　بجانم بجز صلح کل یار نیست

در اختراع باروت و ابتداع تفنگ و توپ

که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

چو آرایش جنگ اهل فرنگ — نباشد کنون جز بتوپ و تفنگ

نموده بباروت هنگامه تیز — بدشمن نمایند رزم و ستیز

جز اینها دگر آلت کارزار — فتاده بنزدیک ایشان زکار

سلیح همه پهلوانان پیش — که بد گونه گونه زاندازه بیش

چو شمشیر و زوبین و خشت و سنان — چو گوپال و گرز و کمند و کمان

گزان گاه پیکار و روز نبرد — جدا تا جوامرد گشتی ز مرد

ز بد دل شدی آشکارا دلیر — نگشتی ز روبه زبون نره شیر

کنون زانهمه آلت کین و جنگ — به پیش او فتادست توپ و تفنگ

بهر هفت کشور شده آشکار — بجز آن نسازد کسی کارزار

بمثقال سربی تن شیر مرد — بخواری بغلطد بخاک نبرد

پر ارمان دل مرد شمشیر زن — بماند روانش بر آید ز تن

از انگه که این آلت پر زیان — پدیدار آمد بروی جهان

گذشتند دانشوران پیش ما — از ایشان بود نامها یادگار

بتازی و اندر دری داستان — فراوان نوشتند از باستان

نه بنوشته کس انکه توپ و تفنگ — که بود انکه بنمود پیدا بجنگ

که آورد باروت در روزگار — کزو زن ز مردان بر آرد دمار

اگرچه بود شهره اندر جهان — سکندر نمود آشکار از نهان

ولی مرد فرزانهٔ هوشیار — ندارد مر این گفته را استوار

چه هیچ بود نامه از باستان — نه بنموده کس یاد این داستان

که باروت زاسکندر نامور — پدید آمد و گشت پنهان هنر

چو گفتار از جنگ دارم به پیش   دران توپ و باروت ز اندازه بیش

بدانستنش تیز بشتافتم   بدینسان پس از جستجو یافتم

شناسندهٔ انگریزی سخن   بگوید ز باروت زینسان بمن

سنه ۱۲۱۰

بُد از عیسوی بر هزار و دویست   زده سال افزون و کمتر نیست

کشیشی بُد از انگریزی گروه   روانش ز هر گونه دانش ستوه

پدر کرده راجر بکن نام اوی   فزون کردن خواسته کام اوی

شب و روز جویندهٔ کیمیا   که سازد مس خام پخته طلا

ز هر گون دواها بسی میختی   همه را پس از کوفتن بیختی

سرشتی و در کوره بُردی بکار   به بیهوده بُردی بسر روزگار

یکی روز آن گشته ز اختر دژم   بیامیخت کوکرد و شوره بهم

دران ریخت انگشت ناسم اندکی   سه چیز جدا کرد با هم یکی

بهاون درون کرد و هر سه بکوفت   که کوفتن آتشی بر فروخت

ز تابش سر و روی مرد کشیش   زیان دید و شد پاک ریش زریش

تنش اندکی گشت گرچه فگار   ز نو شد برو دانشی آشکار

بدانست ز آمیزش سه دوای   پدید آید آتش رود بر هوای

ز مردم نهان داشت با کس نگفت   بکان دل این راز چون زر نهفت

ازین دانش نو شدش رهنمون   کسی را و بنوشت نامه درون

بدانسان که نارد کس آنرا بجای   نبُرد اندران نام چیز یک دوای

که گر شوره را با دو چیز دگر   بسایند زان آتش آید بدر

فروزنده و تیز مانند برق   که در یکدم از غرب آید بشرق

نه تنها بسوزد تن جانور   کند کوه را پاره پاره جگر

زآتش نه بیند زیان کس ز دور   برآید ازان از ره دور شور
بدو دور و نزدیک باشد یکی   بسوزد نباشد جدا اندکی
هر آنکس که بنوشته برخواندی   فراوان شگفت اندران ماندی
فرو مانده از دانش دود و وای   ندانست آورد آنرا بجای
نهان ماند این راز از مردمان   نشد آشکارا بکس این نهان
چو شد سیصد و پنج بر یکهزار   زکیشش مسیحی یک آموزکار — سنه ۱۳۲۰
پدید آمد اندر میان گروه   شوارج ورا نام و دانش پژوه
بر او راز پوشیده شد آشکار   بیاورد آن هر سه دارو بکار
نهفته ز مردم از و شد پدید   شد او بند جان جهان را کلید
که ساختن و زدن آن سه دوا   بگویم ندارم نهفتن روا
ز انگشت و گوگرد یک یک درم   ابا شش درم شوره کرده بهم
بکوبند و باروت آید بجای   سیه روی و بدکار و مردم گزای
هنرها از و گشت یکسر نهان   یکی گشت ترسنده و پهلوان
کنون گر بود رستم پیلتن   برو دست یابد یکی پیرزن
دلیری که بس بود با صد هزار   زیک زال فرتوت گردد نزار
نخست آنکه اندر جهان توپ کرد   ز بانگش جهان را پر آشوب کرد
نیاورده کس نام او را بجای   رسالش نشد اینچنین رهنمای
چو بر بخش فزون شد سی و هشت سال   فرانسیس هنگام جنگ و جدال — سنه ۱۳۳۸
بزد توپ بر قلعهٔ دشمنان   رسانید زاسیب گوله زیان
بنزدیک دانا نماید درست   هویدا از و توپ آمد نخست
چو بگذشت زین هشت سال دگر   سیوم بود دارو در برگشت زر — سنه ۱۳۴۵

بر انگلند و انگلندیان شهریار
ز داود شش جهان خوشتر از نوبهار

میان فرانسیس و اورفت کین
گرسی دهی بُد گشاده زمین

همه دشت هموار و میدان جنگ
فراخ و کشیده نه کوتاه و تنگ

دو لشکر بدانجای آمد فراز
بریده به پیکار راه دراز

ابا انگریزان بده توپ پنج
که بر روی دشمن رسانند رنج

سنه ۱۳۸۶

چو هشتاد و شش رفت بر عیسوین
دگرباره برخواست ناورد و کین

دو کشتی ز دشمن پر از توپ جنگ
بیفتاد انگریزیه را بچنگ

همانا بدانگاه در انگریز
نبوده کسی کو بود توپ ریز

سنه ۱۵۳۵

چو افزود بر سال غش سی و پنج
بانگلند کردند توپ از برنج

سنه ۱۵۴۷

دو شش سال دیگر چو شد روزگار
ز آهن در انجا بشد آشکار

فراوان سخن نیز باشد جز این
نداند کسی به ز جان آفرین

نهان در پس پردهٔ روزگار
بسی چیز باشد ز آموزگار

آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار ملیبار و کرناتک از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد استقرار حضرت مسیح بر آسمان

الا ای خردمند فرّخ نهاد
زبان سراینده خواهم گشاد

بخوبی بیارایم این داستان
چنانچون نیوشیم من از راستان

نگهدارم هرجای میزان داد
بیارم سخن بی کم و بی زیاد

ترازوی انصاف گیرم بکف
نگویم خوشامد نگیرم طرف

به از راستی در سخن پیشه نیست
ستوده ازین بهتر اندیشه نیست

بود رسته در دو جهان راستگوی　　مبادا مرا جز سوی راست روی

چو افسانه سازان بگفت دروغ　　نخواهم بگفتار دادن فروغ

گزیند خردمند بهرچه کاست　　توانا بود چون بگفتار راست

سخن از سخنگو پسندیده به　　بجوی آب صافی ز گندیده به

چو پیرایه پوشد سخن از خرد　　نیوشنده زان رامش جان برد

پسندیدهٔ بخردان به سخن　　چو زین سان نباشد مبادا ازین

ولی این سخن در جهان بس نکوست　　ترا و ز کوزه همان آنچه در وست

بقدری که مایه پراکنده ام　　درین درج دهقان پراکنده ام

بباغ اندرون میوه از یک نهال　　ببالید کی نیست بر یک همال

زنا کرده کاری گر از من سخن　　پسندیده ناید زبان بد مکن

برسم کریمان کرم آر پیش　　مرا بد مگو بد مکن نفس خویش

گر افتد از این نامه بیتی پسند　　بدان بنگر و دیده از بد ببند

کنون باز گویم ز آغاز کار　　که دین مسیحا چسان آشکار

بهندوستان گشت بشنو ز من　　که بر تو نماند نهان این سخن

دران گه که عیسی به پیغمبری　　نمود امت خویش را رهبری

بگیتی پراکند آیین داد　　بهی رسم و ترتیب نیکو نهاد

چو زین خاکدان دورش آمد بسر　　بمینو ز گیتی نمود او گذر

یکی از حواریّ آیین او　　که بُد ساعی رونق دین او

شنیدم که طامس بُده نام او　　روا کردن دین همه کام او

بدعوت بهند آمد از راه دور　　بسوی ملیبار کرد او مرور

بسعی و بکوشش در آن سرزمین　　ملیباریان را بیاموخت دین

وز انجا بکرناتک آمد فراز · زکیش مسیحا سخن راند باز
بشایستگی کار شایسته کرد · ز بتخانه و بت بر آورد گرد
بجای برهمن سکوبا نشاند · بیاموخت اقنوم و اوتار راند
چو باشد صلابت فزون در صلیب · نیاورد ز اوتار تاب نهیب
پراگندگی دید در کار خویش · پراگند از یکدگر تار خویش
گریزنده شد سنسکرت از لتین · بلی سست تر شد زبیم متین
ز انجیل منسوخ شد شاستر · ز بایبل پوران گشت آسیمه سر
زکهیشتر بر مهابنت کرد میل · تپشری ز تپ دست افشاند و ذیل
زنان و تره شد بمرغ و بره · بساغر ز غسلم شست دل یکسره
زبشن و مهادیو برخواست آب · که بازندگان مرده را نیست تاب
جمادی که از تیشهٔ بت تراش · رسیده برو بر هزاران خراش
نیارست کردن ز خود دفع ضر · بود کمرهی چشم ز و خیر و شر
غرض زهر دوان را چو شد ره درست · بطاس فلک گشت در مهر سست
از او روز دین پروری گشته شد · پی دین در آنشهر زبین گشته شد
مسیحی فراوان در این دو دیار · بماندند بر دین خود استوار
بر اینگونه گردید چندی سپهر · درخشید ماه و بتابید مهر
از انگه که شد گشته آن رهنمای · کس این سو ز افرنگ ننهاد پای
ازیراکه کس زان نه آگاه بود · گر انجا بهند از تری راه بود
اگرچه بخشکی   بده آشکار · ز دوری نبد هیچ کس را گذار
نه آمد شدن بد نه داد و ستد · بیاسوده مردم بهم جای خود
ندانسته بد هیچکس پیش ازین · که هند و فرنگی بود بر زمین

کس از کار هند دیگر آگاه نی | به پیغام و نامه بهم راه نی
نصارای هند و فرنگ هر دوان | زهم بیخبر بوده بس سالیان

آگاهی یافتن پادشاه کیوان جاه انگریزان گرت الفرد از بودن عیسویان در هندوستان و فرستادن یکی از علمای مسیحیه

نام هند یا هدایا

سنه ۸۸۳

ثمانمائه چون سال عیسی رسید | ثلث و ثمانین بران شد مزید
شهی بود بر فرقهٔ انگریز | چو کاوس و کسری بزرگ و عزیز
خرد پرورید تن و جان او | جهان شاد از چهر خندان او
بمهر و بداد و بتدبیر و رای | چو او کس بر اورنگ نگرفته جای
ز شاهان فزون بوده در گاه خویش | ز بیمش شده گرگ چوپان میش
گرت الفرد نام آن شهریار | ز دادش جهان گشته خرم بهار
بود معنی آن سلیم بزرگ | سلیم الفرد وان گرت آن سترگ
چو بد نیکنامی همه کام او | بنیکی بود تا کنون نام او
بدو گفت گوینده با خبر | که بد دیده هندوستان سربسر
که در خاک هند ای سزاوار تخت | مسیحی فراوان بود نیکبخت
ملیبار و کرناتک ای سرفراز | بگشتم بماندم زمانی دراز
مسیحا پرستان بهر روزگار | بدیدار دیدم فزون از شمار
چو بشنید آن شاه فرخنده خوی | ز شادی چو خورشید افروخت روی
بزرگان کشور بر خویش خواند | شنیده بیکایک بایشان براند
چو با بخردان اسپری شد سخن | چنین گفت با نامور انجمن

بخواهم یکی راز رهبان دین ‌‌ فرستم از اینجا بدان سرزمین

که از ما رسانند بدیشان سلام ‌‌ وزیشان بیارد سوی ما پیام

برین گفته اندیشه آراستند ‌‌ چو انجام شد گفته برخاستند

بجنگ گرفته همه راه خویش ‌‌ برفتند شادان به بنگاه خویش

سر سروران شاه با دین و داد ‌‌ برین پروری یکدل و یکنهاد

خردمندی از جاثلیقان گزید ‌‌ که در جاثلیقی چو او کس ندید

چو مطران بارکان دین استوار ‌‌ چو مرقس بفرمان دین کرده کار

گر اسقف بدی زنده درگاه اوی ‌‌ شدی کمتر از خاک در راه اوی

بدانش چو لوقا و نسطور بود ‌‌ ز ثالث ثلثه بسی دور بود

ز اسرار انجیل دادی خبر ‌‌ چو داود بوده زبورش زبر

باهنگ زیبا چو خواندی زبور ‌‌ بماندی ز طیران و تک مرغ و مور

هر آنگه که راز از صحف میسرود ‌‌ بتوحید از شرک ره مینمود

بسی علم بُد شهره مرد کشیش ‌‌ ز کوشش قوی کرده بازوی کیش

بدو داد بس هدیه و بس نثار ‌‌ زر و سیم چندانکه آید بکار

ز بس ارمغانهای آراسته ‌‌ بپرداخت گنجی پر از خواسته

ز هر گون نفایس که بُد در فرنگ ‌‌ چو ارژنگ مانی همه رنگ رنگ

گزین کرد و زان پس بفرمود شاه ‌‌ بکن ساز رفتن بپیمای راه

ترا یار بادا خداوند پاک ‌‌ مبادت ز بدخواه در راه باک

بهندوستان شو از این آستان ‌‌ بره بر مگو با کس این داستان

چو بینی در انجای همدین و کیش ‌‌ بجان مهربان و بتن نزد خویش

بخوبی رسی چون بدان سرزمین ‌‌ بنیکی بر ایشان بخوان آفرین

زما هم رسانی بدیشان درود دهی هر یکی را ازین هدیه سود
فزون هر که در راه دین استوار فزونتر بده داد باید نثار
بدرویش بی مایه و بی نوا باحسان ماداد خواهی صلا
کسانیکه از شرم اندر طلب برکس کشودن نیارند لب
نهانی فرستی فرستادنی بدر خورد پایه ببخشی دادنی

روانه شدن سیکهلم بطرف هند و رسیدن بملیبار و کرناتک و مراجعت بانکلاند بعد ملاقات با عیسویان

نیوشنده دانا ز گوینده شاه نیوشید و پذرفت و سر کرد راه
زایوان بسوی بیابان کشید بره رنج و سختی فراوان کشید
نوردیده ره در بیابان و کوه گریوه هم راه و دور از گروه
بآبادی هر جا رسیدی فراز نماندی و رفتی از آنجای باز
بدان تا نشاید کسی آگهی ز جانش کند قالب تن تهی
به بیم و زینسان به بیم و امید بشبهای تاریک و روز سپید
بهند آمد از راه دشوار و سخت بسوی ملیبار بکشاد رخت
مسیحا پرستان شدند انجمن ز شادی بنزدیک او مرد و زن
شکفتند چون گل شگفتی کنان چو آگه نبودند تا آن زمان
که باشد بجز ایشان بجایی دگر بکیش مسیحا کسی ره سپر
بشمع رخش جمله پروانه وار نمودند جان و تن خود نثار
ز رنج ره آسود آن ره نورد ز دل غم ستردو ز تن شست گرد
سر صره بکشاد و صندوق بار رسانید از شه درود و نثار

مسیحا پرستان ز اکرام شاه — سر تخت سودند بر چرخ ماه
وز آنجا بکرناتک آمد زمین — بیامد گشاده دل و با فرین
ره آورد شه را بر ایشان رساند — چو آسوده شد سوی اینگلند راند
ز غربت چو سوی وطن راه کرد — نگر تا چه تحفه پی شاه کرد
گزان پیش هرگز از آن جنس و بار — نبد هیچکس برده در آن دیار
کنون زان قبل جنس خروارها — رود فی غلط گفتم انبارها
نباشد شگفت ار شگفت آوری — ز من نام آن تحفه چون بشنوی
قرنفل بد و دارچینی و هیل — دگر فلفل و جوز با زنجبیل
ز هر یک از اینها بقدر ضرور — که آسان توان برد در راه دور
بیاورد و بربست و برساخت کار — جواهر دگر برد بس شاهوار
ز الماس و یاقوت و لعل و گهر — ز دُر و زبرجد بس شاخه بزر
چو در هند شد کارها ساخته — ز هر آرزو دل بپرداخته
روان گشت و بسپرد راه دراز — بیامد بیزد و شهر فراز
بدرگه پیاده شد از پشت بور — [illegible]
ز دیدار او شاد شد شهریار — بپرسید و بنشاندش اندر کنار
سخن راند با شاه هر گونه بیش — بگفت آنچه بد دیده از چشم خویش
ز شادی رخ شهریار جوان — برافروخت چون گل ز ارغوان
وزان پس هدایا بخدمت سپرد — بچوگان حسن عمل گوی برد
ازان جنس نایاب چون کیمیا — بمقدارش افزوده قدر و بها
پسندید شه زان پسندیده مرد — گرانیش چون نامور دیده کرد
ببخشش برافروخت چون مهر چهر — سرافراز [illegible] از آن داد [illegible]

شنیدم بدینگونه ز آموزگار — بر این نیز بگذشت بس روزگار

که هند آمد شد از هر دو جای — ز دوری ره لنگ بد مانده پای

خدای که زو دانش و فرهیست — وزو هند کانرا سراسر بهیست

بدریا و خشکی و بر کوه و دشت — نشاید بجز حکم او برگذشت

نگر تا چگونه سبب آفرید — که شد راه دریا ز مردم پدید

بدریای هند انکه آمد نخست — بسعی و بکوشش در ان راه جست

شد انکه بنهاد او پای خویش — ز قوم فرنگی بجز پرتگیش

ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان به دولت و کام و مسخر نمودن ممالک سلاطین کیوان مقام و تصرف در آوردن بیت المقدس و بلاد شام و رنجانیدن نصاری را در وقت رفتن بزیارت بیت اقصی و تولدگاه مسیحا علیه السلام

الا ای نیوشندهٔ پرهنر — نیوشی چو این داستان سر بسر

مپندار بیجا در این داستان — سخن گفته ام از که باستان

بدین داستان بود گفتار پیش — چو وابسته بردم بگفتار خویش

خردمند دهقان بارای و داد — بگفتن چو درج دهن برگشاد

مراد از چنینگونه دُر از خبر — که از حکم دارندهٔ دادگر

عرب را چو گاه بزرگی رسید — محمد بمکه بیامد پدید

به یثرب بیامد ز بیم گزند — بدان جایگه کار او شد بلند

فروزنده شد دین اسلام ازو — عرب را بود دولت و کام ازو

رسیدند از خواری و بندگی — بفرمان و فرهنگ و فرخندگی

ز ذلت بعزت رسیدند و کام — ز پیشش نهادند در شهر گام

غنودند از جنگل سنگلاخ — بتخت بزرگی و ایوان و کاخ

گرفتند از سروران سروری — ز سرها بُریدند یکسر سری

چو اقبال رخ از بزرگان بتافت — نهـا بین که چون نور خورشید تافت

نهان چون شود روی رخشنده مهر — ستاره درخشان شود بر سپهر

چو شد تازیان راست تیغ تیز — برانگیختند از جهان رستخیز

چو ترکان کمر بسته در ترکتاز — نه خیمه نه خرگاه نی اسپ و ساز

پیاده بهر کس در آویختند — ببستند و خستند و خون ریختند

ز اختر بدیشان چو بُد یاوری — فزونی گرفتند در داوری

بآویزش هر جا نهادند روی — ز بس کشته از خون روان گشت جوی

ز برّ عرب تا با یران و روم — گرفتند ویران و آباد بوم

گشودند بس باره و بس حصار — مهندس نیارد شمردن شمار

ممالک گشادند آراسته — بتاراج بردند بس خواسته

ز اسپ و سلاح و زرین پلنگ — سپرهای زرّین و تیر خدنگ

ز پولاد هندی و چاچی کمان — کله خود زرّین و سیمین سنان

ز زر و گوهر و سیم و دیبای چین — جز این هرچه باشد پسند و گزین

غنیمت ببردند یکسر همه — رمه شد شبان و شبان شد رمه

پس از بینوائی توانگر شدند — خداوند دیهیم و افسر شدند

ز پشم شتر آنکه جامه ببر — نمودی سرا پا بپوشید زر

بدینجا ز فرزند وی پاک زاد — بتختین دو چشم پسند اوفتاد

عرب را بجائی رسیده ست کار — ز شیر شتر خوردن و سوسما

که تخت کیان را کند آرزو — تفو بر تو ای چرخ گردون تفو

ز سال مسیحا چو ششصد رسید — بران گشت ایشان و بیست و دو بر مزید — سنه ۶۲۲

بر اسلامیه بود سرور عمر — بشام و باقصی نهادند سر

ضعیفان که بودند بی نان شام — قوی گشته گشتند سلطان شام

به بیت المقدس دمیدند نای — باقصی اذان شد بجای درای

مؤذن برآورد بانگ نماز — ز ترکا ترنگ جرس ماند باز

بدینگونه رفتند تا اندلس — نیامد با تابشان هیچ کس

جرس از کلیسا بر انداختند — ز ترسا مسلمان بسی ساختند

چو در پادشاهی شدند استوار — بترسا نمودند دشوار کار

مسیحا ببعثت چو شد ره شناس — بدینگونه بنهاد در دین اساس

که هر کو بفرمان من کرد کار — بر و حج بود واجب از کردگار

چو یابند از حق سرانجام حج — باخلاص بندند احرام حج

همه رسم و راه نکو آورند — سوی خانهٔ پاک رو آورند

چو بطحا باسلام زیبای حج — بد اقصی مسیحیه را جای حج

مسیحی بهر سال از هر دیار — ببستندی احرام حج بیشمار

بره اندر از دست اسلامیان — ز هر گونه رنج آمدندی بجان

مسلمان به بیداد بسته کمر — بترسا شده تنگ راه گذر

چو گرگان گشاده دهان آز — سر پنجهٔ ظلم کرده دراز

ز هر گون که باشد بگیتی گزند — نمودند بر مستمندان پسند

بجزیه از ایشان گرفتند سیم — گذشته ازان بد ز جان نیز بیم

اگر بینوا بود گر مایه ور — گرفتندی از وی بسی سیم و زر

بایذا و آزار اندازه نیست | در آزه رنج هیچکس تازه نی
نه ناموس بر جا بماندی نه نام | شده زندگانی برایشان حرام
خور و خواب بر زایران گشته تلخ | شده غرّهٔ شادمانی بسلخ
بدین سان بسی سالیان برگذشت | ز پایان و اندازه غم درگذشت
بهر سال رسمی نهادند پیش | که بود از گذشته به تیمار بیش
بکوی و ببرزن همه ناله بود | ز خوناب دل دیده پر ژاله بود
بسر رفت زینگونه بس سالیان | بیفزود هر سال رنج و زیان

شکایت نمودن عیسویّه از مسلمانان بخدمت پاپ یعنی خلیفهٔ دین مسیحا و نامه نوشتن پاپ بسلاطین عیسویّه و تحریص نمودن باجتماع عساکر و محاربه با مسلمانان

ستم چون ز اندازه آمد فزون | ستمدیدگان گشته دل پر ز خون
بهم انجمن گشته برخاستند | تظلّم گری را بیاراستند
برفتند یکسر بنزدیک پاپ | که نزد مسیحیّه را فخر باب
بود پاپ را جاه و پایه فسیح | وصیّ مسیحاست بعد مسیح
مسیحی بفرمان او داده گوش | نموده گروگان او جان و هوش
سران فرنگ و شه رومیان | نبندند جز گفتهٔ او میان
از وانچه صادر شود امر و نهی | بنزد مسیحی بود همچو وحی
بدانگاه بود است این اعتقاد | نماند آن ارادت کنون در نهاد
جز اینش نباشد کنون پایه پیش | که خوانند او را کشیشان کشیش
سر راهبان است و سردار دین | نمانده عقیدت بر او بر جز این

بگفتند ما را توئی دادرس / بفریاد کن گوش و فریادرس
ترا برتری داده برتر خدای / اگر شد مسیحا تو هستی بجای
بجانیم از تابعان قریش / از ایشان بما بر بود تلخ عیش
سوی بیت اقصی چو کیشیم راه / باقصا بود کار بر ما تباه
بتاراج بر ما کشایند دست / ربایند از دست ما هر چه هست
بدیشان نمائیم هر چند لوس / نوازند از زخمه ما را چو کوس
ز هر رنج کان ناید اندر قیاس / نمایند آن قوم حق ناشناس
چو بشنید پاسخ چنین داد باز / که کوته شود رنج گشته دراز
شما دل مدارید زینسان بغم / نماند بکس جاودانه ستم
بجز ما هم کنون چارهٔ ساختن / شما را دل از غم بپرداختن
وصی مسیحا فرو شد بغم / چو بر پیروان دید چندین ستم
ردو بخردان را بر خویش خواند / باندیشه با خویش یکجا نشاند
باخر بدین رایها شد درست / که یکسر بخون دست باید نشست
نوشتند نامه باطراف ملک / بهر کس که بود او ز اشراف ملک
بهر جا که بود از نصاری سری / بشد نامه با نامهٔ پیغمبری
دبیر خردمند دانش نهاد / سخن را بنامه چنین کرد یاد
که هر کس که باشد ز دین بهره ور / بکینه ببندند یکسر کمر
باهداد کیش مسیحا میان / ببندند و تازند بر تازیان
بود بهر دین چون ستوده جهاد / نباید سوی خواب و خور سر نهاد
پی نصرت دین و آیین و کیش / بگیرند این کار آسان بخویش
بشمشیر پیکار و تیغ ستیز / نمایند با دشمنان رستخیز

بگیرند تختی ز رومی بکف | بگویند بدخواه را پیش صف
بگوپال و خنجر بتیر و کمان | برانند خون از صف دشمنان
بیارند لشکر باقصای شام | نمایند در بیت اقصی مقام
شب و روز باشند بارای و هوش | سپه را ز دشمن بدارند گوش
بشب پاسبان دیده بانان بروز | بدارند و باشند گیتی فروز
نباید بد اندیش از راه کین | شبیخون بیارد بسازد کمین
سر آمد چو این نامهٔ پندمند | فرستاد سوی سران بلند

مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و بتصرف در آوردن بیت المقدس و باز از دست دادن آن

چو شد نامه سوی سران فرنگ | نمودند پیکار را تیز چنگ
بگنجینه لشکر بیاراستند | ز لشکر بکین خواستن خواستند
ز اسپ و ز برگستوان و سوار | بشد تنگ بر مور راه گذار
ز بس خیمهٔ دیبهٔ رنگ رنگ | نمودی زمین همچو پشت پلنگ
هوا پر ز گرد و زمین پر ز جوش | بگردون ز گردان رسیده خروش
سپه انجمن شد ز روم و ز روس | بچرخ برین رفت آوای کوس
الیمان و انگریزیه همچنین | نمودند زمین تنگ بر بور کین
فرانسیس بد نیز انباز جنگ | جهان بر سواران همی بود تنگ
روان گشت لشکر چو دریای آب | که دریا نمودی بپیشش سراب
نصاری همه یکدل و یک نهاد | شده ساخته بهر جنگ و جهاد
وز انسوی اسلامیه همچنین | ببر در کشیده بد خفتان کین

دو رویه به پیکار بربسته صف — نهادند جان و سنان‌ها بکف

چو شیران جنگی برآویختند — سر از تن چو ژاله فرو ریختند

چکاچاک خنجر شپاشاپ تیر — ببارید خون همچو ابر مطیر

ز بس کشته کامد در آن رزمگاه — بشد بسته بر اسپ و بر مرد راه

فتاده در آن دشت مردآزمای — ز جنگ‌آوران بد سر و دست و پای

سوار و تکاور همه غرق خون — یکی بی‌سر افتاده دیگر نگون

بجنگ اندرون شد فراوان درنگ — نیامد کس از رزم و پیکار تنگ

باخر پس از روزگاری دراز — سر تازیان اندر آمد بگاز

نصاری بر اسلام شد چیره‌دست — بدادند اسلامیان را شکست

بکشتند هفتاد باره هزار — ز تازی سرافراز و جنگی سوار

نود بود و نه سال بعد از هزار — ز گاه مسیحا برفته شمار ۱۹ر

دو هفته برفته ز ماه جولی — به بیت المقدس نهادند پی

صلیب و کنیسه ز نو ساختند — مساجد ز منبر بپرداختند

قریشی چو بیچاره شد در ستیز — سوی شام پیمود راه گریز

نصاری اقصی و اسلام شام — بهم یکدگر از تیغ داده پیام

درین هر دو بود از پی نام و ننگ — گهی آشتی گاه پیکار و جنگ

ندانم بد از بهر دین یا ز آز — گزین دو یکی را نشد دیده باز

که بهر چه اندر سرای دو در — گزو ناگزیر است کردن گذر

بباید بدینگونه آویختن — ز تن بی‌گنه سر فرو ریختن

چو چیره شود آز بر آدمی — بمغز اندرون دانش آرد کمی

ز راه خرد یک کرانه شود — بپروردن دین بهانه شود

وزان پس بدستان و نیرنگ و ریو — فرشته نماید کند کار دیو
ذخیره کند سیم از مکر و فن — روان را کند لاغر و فربه تن
زنان حرام و زر و سیم و غل — ببین بار داشان بطن و بغل
جهان را نهد کینه اندر نهاد — وزان پس کند نام آن کین جهاد
پراکنده سازد ره و رسم زشت — شگفت انچه پاداش خواهد بهشت
مرا چون خبر از رواستی پیشه نیست — بگویم اگر راست اندیشه نیست
بجز انبیا کاشکارا و راز — بجان و بدل بوده از آز باز
کسی را ندانم من سست رای — که آزرم دارد ز ترس خدای
بدین سان نود سال بهر دو گروه — ز پیکار و کینه نگشته ستوه
دل و جان تهی کرده ز آزرم و شرم — ز سنگین دلی دل نکردند نرم
که ناگه ز تقدیر برتر خدای — مسیحی را سست شد هوش و رای
چو شد سست بازوی نام آوری — بهم پشت دادند در داوری
جدائی گزیدند از یکدگر — نفاق آمد و یکدلی شد بسر
بشد لشکر یکدله دو دله — گله را بهم آمد از هم گله
۱۱۹۰ چو تسعین و مائه گذشت از هزار — فرو ماند اقبال ترسا ز کار
بشد انجمن لشکر از شامیان — به پیکار و کین بسته یکسر میان
سوی بیت اقصی نهادند رو — ز هر دو سپه خون روان شد چو جو
بسوی مسیحی در آمد شکست — چو آمد جدائی فرو ماند دست
به بیت المقدس شد اسلام چیر — چنین است کردار این چرخ پیر
کهی نوش بخشد دهد گاه زهر — خنک آنکه زو دل ندارد بمهر
از آن گاه اسلام تا این زمان — به بیت المقدس بود کامران

داستان مصالحهٔ فرقهٔ اسلامیه بتفویض مسجد بیت اقصی بطایفهٔ نصاری و آمیزش کردن هر دو گروه در معاملات و آگاهی یافتن پرتکیش از منافع موفورهٔ تجارت هند

سخن چون ز پیکار بردم بسر / ز سود و ز سودا بسپارم دگر
چنانچون شنیدم ز دانای خویش / بهند از فرنگ آورم پرتکیش
سخن آورم هیچ جنس فرنگ / نفیس و گرامی و با آب و رنگ
خریدار کالا چو شد آشکار / بدکان نهم آنچه دارم ببار
از آن پس که آن جنگ و پیکار شد / فرنگی و تازی بهم یار شد
ز هم چون نبودند کم در شمار / گذشتند ناچار از کارزار
دو رویه چو بازو ر بازو بدند / برابر بهم چون ترازو بدند
بناگه شدی پلهٔ گر گران / سبک را ببردی زجا در زمان
سبک گر گرانی گرفتی بسنگ / گرانرا نمودی سبک بیدرنگ
چو بر هر دو زینگونه بسیار سال / به پست و ببالا شدن رفت حال
دگر تا نگردند بالا و پست / کشیدند از کین و پیکار دست
سر از کینهٔ دین بپرداختند / چو یاران دنیا بهم ساختند
گرایید دلها سوی آشتی / نبد در میان جنگ پنداشتی
گرفتند یاری نهادند لج / بترسا شد آسان ره و رسم حج
بقسطنطنیه یکی شاه بود / بجان و دلش مهر همراه بود
بنرمی و مهر آن پسندیده رای / بترسا سپرد آن پسندیده جای
مکانی که خاص زیارتگهست / بنزد مسلمان و ترسا مهست

پی مصلحت شاه آزاد مرد / بنام مسیحیه مخصوص کرد

در ان شهر فرمان باسلام داد / نگر تا چسان هر دو را کام داد

دو فرقه بهم دوست گشتند و رام / بیاسود شمشیر اندر نیام

بمهر و مدارا شده ره سپر / گذشتند از کینه و شور و شر

بداد و ستد در بهم آمیختند / ز تن آلت کین فرو ریختند

بجان و بتن آشکار و نهفت / بمهر و باآزرم گشتند جفت

چو یاران یکدل بفرخنده فال / بماندند با هم کر ماه و سال

چو بایست ترسا بفرخنده کی / نمایند از دیگران زنده پی

جهان را بآیین یکسر ندود او / بدانش نمودند کوشش زیاد

بفرهنگ و دانش نمودند رای / ز بیدانشیها کشیدند پای

پی بخردی تیز بشتافتند / هر آنچیز جستند آن یافتند

گرفتند پیشی ز پیشینیان / بر ایشان نماند هیچ رازی نهان

بتحقیق رمزی که پرداختند / محقق مر آن رمز را ساختند

بتدقیق رازی که کردند روی / مدقق نمودند مانند موی

فلاطون اگر بود در این زمان / شکستی خم خویشتن بی گمان

بدی گر ارسطو بقید حیات / بشاگردی از جهل جستی نجات

قوانین تازه رسوم جدید / بهر علم کردند محکم پدید

اگر بشمرم سالها زان شمار / شمرده نگردد یکی از هزار

بدل آنچه آید ز فرزانگی / نماندند موئی بمردانگی

تو گوئی بفرمان ایزد سروش / سراسر بدیشان سپردست هوش

بتدبیر و رای و بهوش و هنر / ز گردون فراتر کشیدند سر

باخلاق نیک و پسندیده خوی | برسم تجارت نهادند روی
بویژه ز اقران خود پرتگیش | بداد و ستد بوده‌شان میل بیش
بپیوسته بودند با تازیان | ره و رسم سودا و سود و زیان
همیشه بهنگام داد و ستد | سخن میشد از هر دری نیک و بد
ز بازارگانی هندوستان | ستایش همی رفت در دوستان
که باشد در انجا ز هر گونه چیز | گرامی و نزدیک دلها عزیز
فراوان کند سود سودای هند | ز زر آفریده خدا جای هند
بود مردم انجا ز روم و ز روس | چو ماهی بدریا همه پر فلوس
زمینش سراسر بود جای سود | چو انجا دگر نیست ماوای سود
نهد باغ گر گل بکف در بهار | همیشه نهد هند زر در کنار

خواهش نمودن فرقهٔ پرتگالیه با آمدن هند جهة تجارت و رسیدن بکپ گود هوپ و مراجعت کردن

ز تازی چو این پرتگالی شنید | دلش مهر هندوستان برگزید
سگالش گری را نهاده به پیش | نشستند با شاه خود پرتگیش
گزین بوم چون کرد شاید گذر | بکشتی ز دریا سوی هند در
گذشته ز دور زمانه بسی | نداده نشان راه دریا کسی
ولی دانشش آمد براین برگواه | که باشد ز دریا بهر سوی راه
بباید بپیمود این راه سخت | بامید یزدان و یاری بخت
که شاید شود راه بر ما پدید | بکف آید از سود هندی کلید
سران را براین گشت خواهش درست | کمر کرد باید در این کار چست

ز جای نشستن چو برخاستند — جهازات و کشتی بیاراستند

شناور بدریا چو مرغان آب — ببادی نموده برفتن شتاب

ز جنسی که آید بسودا بکار — ببستند و یکسر نمودند بار

گرفتند با خویشتن بس ارمغان — که کشتی ازان بار گشتی گران

همه پرتگیشان بفرمان شاه — شده ساخته کرده سر سوی راه

بدریا روان گشته از پرتگال — سفاین چو بر چرخ اخضر هلال

بخاور نموده همه روی خویش — ره نابریده گرفتند پیش

وطن را بدریا چو دادند پشت — بدیدند بسیار راه درشت

به پیمایش آب بیگاه و گاه — ز رفتن نیاسود کشتی براه

بهر جا که خشکی پیامد فراز — بماندند آنجا زمانی دراز

ز سودا بسی سود اندوختند — ره و رسم آنجا بیاموختند

بآهستگی گسترانیده دام — بخود مردمان را نمودند رام

بپرسش گرفتند از ره خبر — وزانجا نهادند در راه سر

بسی بندر آمد در اثنای راه — فرود آمدند اندران جایگاه

نمودند هر جا فراوان درنگ — دل رهروان زان نگردید تنگ

گشادند راه خرید و فروش — ندادند از دست آیین هوش

بپیوست آمد شد از پرتگال — در آنجا جهازات هر ماه و سال

چنین تا بکیپ گود هپ آمدند — زمینی ندیدند دم بر زدند

کیپ آمد هد و گود خوب ای عزیز — امید است هپ نزد اهل تمیز

بانگریزی هر کس سخن رانده است — چنین معنی این سخن خوانده است

زمین را چو آمد کناره پدید — برفتن دگر ناخدا ره ندید

چنین یاد دارم ز یونانیان / محیط است آب و زمین درمیان
بدریا زمین هست مانند گوی / بگرد اندرش آب از چار سوی
ندیدند جز آب و جز آسمان / گشادند سوی وطن بادبان
پس از رنج و سختی بسیار سال / برفتند نومید در پرتگال
بدانگه بر ایشان یکی شاه بود / که باجان او دانش همراه بود
بگفتند با او سراسر سخن / بگشتیم گیتی ز سر تا به بن
بدریا کشیدیم بسیار رنج / پس از رنج نامد بکف جای گنج
نمودیم کشتی بجائی روان / که زیر آب بود و زبر آسمان
شه دانشی چون شنید این سخن / بدانش نگر تا چه افکند بن
که یزدان چو گوی زمین آفرید / بگرد اندرش گرد دریا پدید
بدانسو که رفتید و گشتید باز / بود جای امید و آرام و ناز
بزودی کنون ساز ره آورید / بجائی همانید و ره بسپرید
از آنجا که آمد زمین را کنار / سفینه برانید پرکار وار
بگردید گرد زمین همچو چرخ / که یابید بهره ز امید و برخ

روانه شدن پرتگیشان دفعهٔ ثانیه بطرف هند و رسیدن
ببندر کالی کوت از توابع ملیبار

سخن چون بگوش آمد از شهنشاه / دگر ره بفرمان بریدند راه
بکیپ گوڈهوپ چون رسیدند باز / بگفتار شه راه کردند ساز
دگر ره بنادر بیامد پدید / بر آن هر روان گشت تازه امید
بهر بندری کامدندی فرود / بتند پرشه خواندندی درود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی   دگر ره روانه سوی ره شدی
بدینسان برفتند شام و سحر   درختی که کشتند آمد ببر
پس از رنج بسیار و چندین وبال   بصد سال شد بارور آن نهال
ز آغاز تا سالیان شد بصد   بره اندرون دیده از نیک و بد
بهر بندری کرده جا و مقام   نهاده پس از آگهی پیش گام
بسی کشتی و مرد کرده تباه   بکام دل خویش برو ندر راه
نبیره ز کشت نیا خورده   بسی گرم و سرد جهان کرده بهر
بمی ماه و از سال رفته شمار   دو ره هفتصد و ان نود با چهار
بسوی کلی کوت از راه دور   رسیدند و کردند شادی و سور
در انجا یکی راجه بوده بزرگ   ز رایان آن گاه بوده سترگ
ملیباریان را بد و بد پناه   مراو را کلی کوت بد تختگاه
بسا موری آن راجه مشهور بود   دل و دستش از هر بدی دور بود
پس از رنج آرام باشد پسند   بیاسود کشتی و لنگر فگند
ز دریا بخشکی فرود آمدند   همه با نثار و درود آمدند
براجه یکی هدیه دادند نغز   که از دیدنش گشت کالیوه مغز
چو چیز گرامی بود ارجمند   بفرمود راجه هدایا پسند
فرنگی ز راجه نمود التماس   که بر ما باید نهادن سپاس
یکی جای دادن برای نشست   نیازید بر ما بهیچ دست
بگسترده همچون هما پر خویش   بداری بچتر همیم در فر خویش
بدانیم اندازهٔ جای خود   بسازیم انجا بسودای خود
تو را هر که باشد بجان دشمندار   ور او دست یابیم هنگام کار

۱۴۰

ببدخواه تو کینه آریم پیش ... بود گرچه ما را چو فرزند خویش

پذیرفته آمد همه گفت نرم ... بسودا نمودند هنگامه گرم

سفاین تهی کرده از بار خویش ... بدادند گرمی ببازار خویش

نوآیین نفایس که بود از فرنگ ... که از دیدنش دل زدودی زرنگ

نهاده بدکان بآیین نو ... بدیدن خریدار گشتی گرو

بلور درخشنده چون آفتاب ... ربودی بدیدن ز دیدار تاب

فروزنده قندیل صافی چو نور ... بشب چون ستاره نمودی ز دور

بگردی شبانگاه دیوار گیر ... همه روی دیوار دریای شیر

چو روشن شدی شمع در چلچراغ ... نمودی دل چرخ پر دود و داغ

فلک با چراغان افروخته ... چو پروانه گشتی ز غم سوخته

نهاده بپرتو بلورین درخت ... سیاهی شب را بیکسوی رخت

فکنده بدانگونه آیینه نور ... که گفتی تجلی است بر کوه طور

بلورین قدح های آراسته ... بزر همچو گوهر به پیراسته

ز زرینه سامان و سیمینه چیز ... که چون سیم و زر بد بدلها عزیز

دگر هر متاعی که آید بکار ... بهنگام بزم و گه کارزار

دکانها ز بس چیز دلخواسته ... برسم و بآیین بیاراسته

بگرداندرش هر طرف مشتری ... چو گرد نگین حلقه انگشتری

خریدند هر گونه نادیده چیز ... که نادیده بسیار باشد عزیز

زمایه بسی سود اندوختند ... یکی را بده باز بفروختند

سهساله ز زر گشت هر یک درست ... بباید بسودا چنین سود جست

یکی صد شد و گشت یکصد هزار ... نباید گرا سود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان | که باشد پسندیدهٔ دوستان
ببردند تا شهر خود پرتگال | همی رفت و آمد زدو سو به سال
بهند آنچه باشد بدلها پسند | ببردند بی ترس و بیم و گزند
باوردن و بردن از هردو شهر | بسی سود و بس نفع دیدند بهر

استقلال بهم رسانیدن پرتگیشان در بنادر هندوستان و رسیدن بریاست

ببازارگانی چو شد یار بخت | ز پایه فراتر ببردند رخت
بدستان و افسون و از زور و زر | ز سودا بفرمان کشیدند سر
چو امداد دیدند از روزگار | بنادر گشادند و شهر و حصار
سوی بندر گووه کردند روی | نمودند بسته ره از چار سوی
نهادی به بیجانگر هر که تاج | بسر بر گرفتی ز گووه خراج
به بیجانگر گووه وابسته بود | ز فرمان دیگر کسان رسته بود
به پیکار و کین فرقهٔ پرتگیش | نمودند گووه بفرمان خویش
چو بد جای آرام و بی ترس و بیم | سر پرتگیشان شد آنجا مقیم
چو سالار بگزید آنجا مقام | نهادند دار الامارتش نام
کسی را کز ان فرقه بد پایه پیش | نشستن گهش گووه بودی همیش
به یکی بنادر سران فرنگ | بفرمان او در شتاب و درنگ
کمر بسته بودند و سرگرم کار | اگر بود سودا و گر کارزار
به پنهان بهر جا که ره یافتند | بسر پنجگی پنجه بر تافتند
ببازارگانی و فرماندهی | ز اقران ببردند گوی بهی

جهان را بآرام بگذاشتند — به از خود کسی را نه پنداشتند
سپردند گیتی بکام و بناز — ندانسته کس را به از خویش باز
سراسر اگر قصهٔ پرتگیش — بگوییم بمانم ز گفتار خویش
بگفتی که دادم زبان را به بند — اگر گفته آید بود سودمند
مرا انگریزان دری سفتنیست — دگر گفته با هند گفتنی است
بگردن گرفتم ز کاری که بار — بمنزل برم باد گر با چه کار

خواهش فرمودن سلطانهٔ انگریزان الیزابث بنت هنری هشتم از استماع ترقی دولت پرتگیشان در بنادر هند بفرستادن فرقهٔ خود برسم بازرگانی بهند و مقرر نمودن کمپنی

یگانه که این کارخانه نهاد — بهر کارخانه بهانه نهاد
بکاری که ناید بهانه پدید — ازان کار نبود نشانه پدید
بهانه بود کارها را مدار — بهانست آغاز و انجام کار
خدائی که او چاره سازی کند — بدل رفتگان دلنوازی کند
نهانی سببها بیارد پدید — بدرهای بسته ببخشد کلید
خرد پروران را بدان راه نی — بران بی خرد نیز آگاه نی
اگر تیز داست و گر پی خرد — باسرار ایزد کجا پی برد
چو پنهان بود در پس پرده راز — نشان چون توان داد ازان راز
ز پرده برون چون نماید چهره رو — نشانش هویدا شود مو بمو
چو بایست انگریز فتح سرشت — کند هند تیره چو روشن بهشت
ز هر بد شود هند را پاسبان — کند نیک و بد آشکار و نهان

بگیرد سراسر بمردی و زور / کند آب شیرین بدخواه شور

ز شاهان و رایان ستاند خراج / شوندش بزرگان گذارنده باج

ببندند شاهان بفرمان کمر / گذارند رایان بدرگاه سر

بهندوستان آید از شهر خویش / نهند از همه هندیان پای پیش

نهانی نگر تا که پروردگار / چگونه بهانه نمود آشکار

شنیدم چنان بیان که از رهنمون / ز انگلند انگریز آرم کنون

سنه ۱۶۰۰

چو ششصد تمام شد پس از الف عام / بانگریزیه داد اختر زمام

که از کشور خویش آید بهند / بسودا و فرمان نماید بهند

بر انگریز آنکه زنی شاه بود / ببالا چو سرو و برخ ماه بود

بفرزانگی و بفر و برای / بمانند آزاده چهر همای

بگیتی نشان کس نداد است شاه / براورنگ خورشید و در خانها

ببالای او پست سرو چمن / بسیرت چو مردان و صورت چو زن

ببلقیس آنماه حوری نژاد / بتخت مهی بد سلیمان نهاد

قضا سر نهاده بفرمان اوی / قدر بندهٔ بند و پیمان اوی

چو قیداقه آن مهتر نیک رای / بشاهی همیداشت گیتی بپای

صد و سی چو از سکندر بدرگاه او / برسم رسالت نهادند روی

گرفت از سکندر ز قیداقه باج / ستد او ز صد چون سکندر خراج

الیزابتش نام و فرخنده بود / دل اهل کشور بدو زنده بود

چو هنری هشتم پدر داشت تخت / پسر بد مر او را یکی نیکبخت

باڈورڈ مشهور آفاق بود / ز شاهان هنگام خود طاق بود

بسان پدر خلق را داد داد / بزودی ورا چرخ برباد داد

بهنگام بدرود گیتی بداغ　　شبستان او بُد تهی از چراغ
ره ناگزیری چو بسپرد شاه　　دو خواهر بُدش هر دو زیبای گاه
مهینه خردمند و مَیری بنام　　بتخت آمد و کرد میری تمام
بمیری چو آمد امیری بسر　　الیزابیا راست تخت پدر
بلندی گرا گشت چون پر کیش　　بهندوستان کار او رفت پیش
بسر شد بخوبی دو پنجاه سال　　بهندوستان گرد کردند مال
الیزا چو آگه شد از کارشان　　روا گشته در هند بازارشان
بدل اندر آن شاه فرخنده خوی　　بفرخندگی راند این آرزوی
که انگریز سازد سوی هندوان　　ببازارگانی سرانرا روان
بشهر اندرش هر که پرمایه بود　　بداد و ستد برترین پایه بود
بنزدیک خود خواند آن شیرزن　　ز پرگندگان گرد شد انجمن
نخستین چو درج دهن باز کرد　　بسوداتی چند انباز کرد
یکی کمپنی کرد آراسته　　همه پُر زر و سیم و پُر خواسته
بانگریزی هر کس که راند سخن　　بگوید بود کمپنی انجمن

فرمان دادن الیزابث بکمپنی بجهة تهیهٔ اسباب تجارت و اندرز نمودن بحسن سلوک در معاملات و مختار ساختن ایشانرا

در سیاست مجرمان

بدان کمپنی گفت فرخنده شاه　　فراهم نمائید سامان راه
بسازید طیار طیاره زود　　چو سیاره باشید دور از غنود
بسیچ ره آرید و ره بسپرید　　بدانسوی کیپ کود هُپ بگذرید

بهر بندر و شهر سازید جای　　بر رفتن بود یار و یاور خدای
بنرمی بدارید بازار خویش　　درشتی میارید با کس بپیش
ببوم و ببر هند بپراگنید　　بداد و ستد سیم و زر آگنید
بد اندر ز هر کس بود مرزبان　　ورا شاد دارید از ارمغان
بهر جا که سازید جای نشست　　فرو ماندگان را بگیرید دست
بداد و ستد کج مسازید ساز　　چنانچون بگیرید بدهید باز
زبان باید از راست آراسته　　شود ارز از کاستی کاسته
شنیدی چو این پند و اندرز شاه　　شنو تا بگویم دگرگونه راه
بشاهی چو انگریز قانون نهاد　　نگر تا بشایستگی چون نهاد
خدائی کز و گشت کیهان پدید　　بد و نیک در بندگان آفرید
کسی کز شتابی بورزد گناه　　دهد دادگر دوزخش جایگاه
بگیتی بهشت آنکه او خوی زشت　　پس از مرگ پاداش بدهد بهشت
چو پاداش گر نیست جز دادگر　　تو مر شاه را سایهٔ او شمر
کس و سایه از هم نباشد جدا　　بود شاه ثانی و اوّل خدا
پس از حق نشاید بجز شهریار　　دهد نیک و بد را مکافات کار
گنه کار باید بفرمان شاه　　مکافات یابد بقدر گناه
بویژه سیاست که جز شاه کس　　نیارد زدن اندران یکنفس
در شهریار است ماوای داد　　نباشد بجز درگهش جای داد
سران و بزرگان از شاه دور　　سیاست که رانند گاه ضرور
اگر کشتن است و اگر کند و بند　　بود آن بفرمان شاه بلند
کسی را که فرمان نباشد ز شاه　　ندارد بپاداش کس دستگاه

الیزابث آن شاه عاری ز عیب | بدانست شاید بالهام غیب
که آید چو انگریز در بوم هند | ز فرمان زند مُهر بر موم هند
ز سودا گذشته بفرمان شود | تن هندیان را سر و جان شود
بلا به گشاده سراسر کمر | بیکسو نهاده بزرگی ز سر
سر اینکه هستند از هندیان | بخدمت ببندند یکسر میان
بدان کمپنی داد زینگونه رای | سوی هند گردید چون ره گرای
کسی کز شمار سهم بد بسپرد | ز آیین و راه خرد بگذرد
رسانید پاداشش از روی داد | نباشد ز اندازه کم نی زیاد
مبادا که اهمال و سستی کنید | بکوشیدگان از درستی کنید

روانه شدن انگریزان بسمت هند با جهازات تجارت و رسیدن ببندر بطاویه و ممنوع گشتن یوروپینا در هندوستان از استیلای پرتگیشان

چو فرمود فرمان بدینگونه شاه | شد هر کس بجای خود از بارگاه
پراگنده سامان که بایسته بود | فروشنده را نغز و شایسته بود
فراهم نمودند و بستند بار | شدند انگهی بر سفاین سوار
سوی کشور هند کردند روی | بدریا گشاده ره از چار سوی
نخستین بفرمان پروردگار | ببطاویه در گشادند بار
بداد و ستد کرده هنگامه ساز | ببودند آنجا بآرام و ناز
چو از پرتگیشان بره خار بود | بهند آمدن کار دشوار بود
بجز خود کسی را از رشک و آز | نمیخواستندی شود سرفراز

زراهی که بایست کردن گذر — بدریا بُد از ترکیشان خطر
چو دیوار رویین ستاده براه — نموده گذرگاه کشتی تباه
چو یاجوج بی مهر مردم شکر — بدریا ز مردم ربوده جگر
بکشتی و مردان و آلات جنگ — بفرزنده راه بگرفته تنگ
از ایشان بدی نزد هر کس که قول — گذشتی بجز ترس و بی بیم و هول
وگر بود بی قول و پیمان کسی — گذشتن بر و بود مشکل بسی
شدی گر گرفتار کشتی و مال — بُدی آن بر ترکیشان حلال
گر آن خواسته از برادر بدی — برایشان به از شیر مادر بُدی
چو زینگونه بُد کار و کردارشان — خدا از و بشکست بازارشان
بجایش بگویم که چون ترکیش — چو بد کرد بد دید پاداش خویش
چه خوش گفت دهقان بمزدورکار — چو کردی زمین بهر کشتن شیار
الا تا نکاری درخت زقوم — که بی انگبین دید خواهی نه موم
بفالیز هرگز کبستو مکار — که تربز نیارد بهنگام بار
کسی کو بپاشید تخم کبست — بانجام آید کبستش بدست
کجا تخم بد آورد بار نیک — اگر نیک خواهی بکن کار نیک
سخن بد کجا سر کجا تافتم — پرندی ببافم که میبافتم
سر رشته گیرم دگر باره باز — بود عمر کوته کلافه دراز
چو از ترکیشان بدل بیم بود — میان ره هند ذرخیم بود
دگر آنکه انگریز را هیچ بار — نبد سوی هند افتاده گذار
ز رسم و ره هند آگاه نی — بسوی کس از دوستی راه نی
نه منزل نه مسکن نه آرامگاه — نه یار دگرش کس نه پشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سزید — ستم چاره جو چارهٔ بر گزید
که بر زیردستان چنان کار سخت — شد آسان بتدبیر و نیروی بخت

آگاه شدن الیزابت از ممانعت پرتگیشان تجار دیگر بلاد و امصار مملکت یورپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوشا شهر و شهری به روزگار — که غمخوار ایشان بود شهریار
بدشواری اندر بود یارشان — بود روز و شب در غم کارشان
شود شاد از شادی زیردست — پرستندگان را نخواهد شکست
پریشانی آید بکس گر به پیش — چو گیسوی دلبر شود دلپریش
بهشیاری از خلق آگه بود — کند دور خاری که در ره بود
شب و روز باشد بتدبیر خلق — ز خود دور و جویای تعمیر خلق
ز راحت گزیند بدل بارشان — کشد سختی و رنج در کارشان
الیزا که بدشاه با هوش و رای — بآیین همی داشت گیتی بپای
سپاهی و شهری ازو در سپاس — نبد زو بجز دشمنش در هراس
چو دانست بر زیردستان خویش — بره اندرون بیم از پرتگیش
بهندوستان نیز کس یار نی — برفتن همان راه هموار نی
روانش ازان پر ز تیمار گشت — خور و خواب بر او همه خوار گشت
چو زلف بنفشه بدل تاب داد — بنرگس ز خوناب دل آب داد
بدیباجهٔ بهتر از ارغوان — پدیدار آمد گل زعفران
اگر خال رویش نگشتی سپند — بسرو قدش بود بیم گزند

باندیشه بنشست با رای زن — کم آید چو او افسر آرای زن
چو از درج یاقوت بگشاد بند — بجای سخن درّ و لولو فکند
چنین گفت خواهم بفرّ و برای — نویسم یکی نامهٔ دلگشای
باکبر که هست اکنون شاه هند — نبازد بدو افسر و گاه هند
ز او جست باید بدین داوری — پی زیردستان خود یاوری
دلش را بجوئی بیاراستن — بهندوستان جا از و خواستن
نداند خردمند تا جای خویش — نشاید نهادن ورا پای پیش
نخستین چو جائی بیارد بدست — بآسانی آنجا تواند نشست
بتدبیر دانندهٔ هوشمند — توان رستن از دام و بند گزند
چو نیروی اندیشه باشد درست — قوی بازوان را توان کرد سست
بالماس دانش چو در سفته شد — بره بود اختر پذیرفته شد
یکی نامه فرمود شاه بلند — باکبر که بد پادشاه بلند
سر نامه کرد آفرین خدای — بداد و خرد بنده را رهنمای
بهر دو جهان کس جز او نیست شاه — بهر دم نماینده از مهر راه
شهان را بزرگی و فرمان از وست — جهان را بهر درد درمان از وست
ستمدیدگان را بود دادرس — بفریاد خواهنده فریادرس
از او باد بر شهریار آفرین — پناه بزرگان و تاج و نگین
فروزنده دیهیم و افسر از وست — جهان یافته رونق و فر از وست
پدر بر پدر شاه و خود شهریار — ز شاهی درختی پر از برگ و بار
فزونتر ز چنگیز کشورگشای — گشوده دژ و باره و شهر و جای
چو تیموری بدکیش را کرده خوار — بیک حمله در گردش کارزار

گذشته ز تیمور گیتی ستان — نبسته بشاهی چو او کس میان
چو باشد همه نیکوئی کام او — بنیکی پراکنده شد نام او
شنیدم چو آوازه شهریار — دلم شد بدین آرزو خواستار
دو شاهی یکی باشد از روی مهر — شود هر دو کشور فروزنده چهر
گشاده شود راه بازارگان — ز داد و ستد شاد باشد جهان
از ینسو بدانسو بر جنس فرنگ — بیارند زیبا و با آب و رنگ
فروشند و خرّند زانجای نیز — متاع گرامی و چیز عزیز
بدینجانب آرند بهر فروش — کند یاوری گر خجسته سروش
شود شه بدین رای همداستان — گزافه نپندارد این داستان
دو کشور بدین گونه آراسته — ز سیم و زر و گوهر و خواسته
پذیرفته آید گر این رای نیک — نخستین بباید یکی جای نیک
که کشتی تواند شدن بی گزند — بشاید بدانجای لنگر فکند
گزینند پی زیردستان ما — که آنجای درگه پرستان ما
بباشند شادان بآرام دل — بکف سود آرند با کام دل
رساند کسی گر بدیشان گزند — ندارد شه ناموران آن پسند
بجز این سخنها که بد ناگزیر — نبشت اندران نامه مرد دبیر
ز آغاز آمد چو نامه به بن — ابر آفرین کرد ختم سخن
درود خداوند بر شاه باد — کمین بندهٔ درگهش ماه باد
چو پرداخته شد نامه با آفرین — شه انگریزان بران زد نگین

نامه فرستادن ایلزابث بجلال الدین محمد اکبر والی هند مصحوب ملدنهال

زنامه چو پرداخت شاه جهان — پژوهید مردی زکار آگهان
به پیغام بردن یکی مرد جست — که پیغمبری کرد داند درست
بشیوا زبانی و شیرین بیان — بجو در بر کند رام پیر و جوان
بهنگام بیم و بگاه امید — تواند سخن گفت و یارد شنید
سخن گر ببندد رهائی دهد — وگر بشکند مومیائی دهد
بود همچو غنچه بهنگام کار — برون ساده و اندرون پرنگار
نیفتاد این مهره هنگام فال — بنام دگر کس بجز ملد مال
بفرمان چو بربست رخت از حلب — بیامد زخشکی بسوی حلب
وزانجا سوی آگره کرد رای — پر از آبله گشته در راه پای
به پیمود آن راه دشوار و دور — گه از پا و گاهی به پشت ستور
چو بر غین و خا جیم افزوده گشت — ز رنج سفر مرد آسوده گشت

سنه ۱۶۰۳

درآن گاه بد اگره پای تخت — نشستنگه زینت آرای تخت
چو اکبر بد آنجای دلشاد کرد — مر آنرا لقب اکبر آباد کرد
بیا سوو رهرو چو از رنج راه — بیامد ز درگاه تا پیشگاه
جهاندار را بار در کار خواست — گشاده زر زر بان در بار خواست
چو آگه شد از راز او پرده دار — باگاهی آمد بر شهریار
ازان راز سربسته بگشاد بند — بنزد جهاندار شاه بلند
که مردی گشاده دل و تیز مغز — که گفتن آرد همه گفت نغز
بگوید بدین بارگاه بزرگ — فرستاده ام من ز شاه بزرگ
ز سوی شه انگریزان زمین — بریدم که خوانم نبشته آفرین
ز ملک فرنگ آمدم تا به روم — ز روم همچنین تا بدین مرز و بوم

بدین بارگه بار خواهم همی — حضور جهاندار خواهم همی
اگر ره دهد سوی خود بنده را — بلندی ببخشد سرافکنده را
خدیو سرافراز و باداد و مهر — شنید و برافروخت چون مهر چهر
بآیین شاهان باراه و کیش — فرستاده را خواند نزدیک خویش
درخشنده برگاه چون ماه شاه — چو اختر رده برکشیده سپاه
ستاده بآیین همه جای خویش — زاندازه ننهاده کس پای پیش
فرستاده آمد زمین نیاز — ببوسید و کرد آفرین دراز
شد از آفرین چون زبانش خموش — بشه داد نامه بهنجار و هوش
دبیری ز دانش دل افروخته — خط انگریزی بیاموخته
بگویم سرنامه را برگشاد — سر نافهٔ مشک اذفر گشاد
مسلسل خط نامهٔ دلکشای — چو مرغول جانانه بد دلربای
پرندی نگاریده از مشک تر — برخ برفروریخته خال زر
سرایندهٔ انگریزی سرود — باهنگ برخواند شه را درود
زهر بند آن پیکر پرنوان — برآمد معانی بهتر ز جان
زهر رای معنی که بد دلفریب — ز شاه و سپه برد یکسر شکیب
دل شاه فرخنده شد شادمان — فرستاده را گفت آباد مان
درین بارگه چند روزی بپای — نگارش کنم تا چه آید برای

آگاه شدن کشیشان پرتگیش و اخلال نمودن در حصول امانی و آمال مله‌نسال و انتقال جلال الدین محمد اکبر از دار ملال و جلوس فرمودن جهانگیر بر سریر اجلال و

در آمدم که پیش شه آن راز رفت | بهر جا از آن راز آواز رفت

سخن گوهر و دل بود همچو کان | چو از کان برآید نماند نهان

بدرگاه اکبر ز هر دین و کیش | بده مرد دانا ز اندازه بیش

ز هر مذهب و راه دانش خدای | پژوهش شب و روز بوده بپای

چو بزم پژوهش بیاراستی | ز هر کس ره دین او خواستی

دران زمره بودند از پیر بیش | بدرگاه او چند دانا کشیش

چو زین راز گشتند آگنده گوش | بتوحید جان سپردند و هوش

بابلیس از رشک داده لگام | ببد کردن اندر فشردند گام

بزرگان درگاه را سر بسر | نهانی بدیدند و دادند زر

سر راه بستند بر مدعا ال | گشادند بر خویش راه وبال

بسی رخنه کردند در کار اوی | شکستند آن تیز بازار اوی

هر آتش که از بهرش افروختند | بانجام خود اندران سوختند

فرستاده را اول پر آژنگ گشت | چو از چار سو کار او تنگ گشت

بدرگه نبردی کسی نام اوی | نخواندی کسی نامهٔ کام اوی

ولیکن نلغزید پایش ز راه | به بیم و باُمید شد چند ماه

نهاد زمان شد دگرگون برای | بپرداخته شد هند از کدخدای

جهان را بناکام بدرود کرد | جهانی ازان داغ پر دود کرد

گزین کرد از اکبر آباد تن | سوی اکبر آباد معنی وطن

جهاندار چون از جهان سیر شد | جهانبان جهان را جهانگیر شد

پس از سوگ آراست تخت پدر | بلندی گرفت از سرش تاج زر

بداد و دهش گیتی آباد کرد | دل مرد خواهنده را شاد کرد

بدانرا ز بد کردن آزار داد　　هم از نیک خود نیک را بار داد
بشهر از فرستادگان هر که بود　　طلب کرد و گفتار ایشان شنود
باندازهٔ پایه بنواختشان　　ابر آرزو پادشا ساختشان
چو آمد بدرگاه او ملدنال　　گذشته سراسر بیان کرد حال
چو آگاه شد شاه فرخنده کیش　　ز بدخواهی فرقهٔ پرتگیش
شه از پرتگیشان بدل داشت غم　　کز ایشان بهر کس رسیدی ستم
بتاراج بردن بهر جای دست　　نیارست ز ایشان کس ایمن نشست
چه بر روی خشکی چه بر روی آب　　بد از بیمشان بسته در دیده خواب
بهر برزن و بندری ناله بود　　زن و مرد را دیده پر ژاله بود
جهاندار بر آرزو دید داو　　که با باز شاید شکردن چکاو
پسندید داو از خرد باختن　　دو دشمن بیکدیگر انداختن
شود سر چو از باده مخمور و مست　　خمارش هم از باده باید شکست
فرستاده را شام غم شد بسر　　خور شادمانی زد از کوه سر
شهنشش داد از مهربانی نوید　　بسازم روا هر چه داری امید

پاسخ نوشتن جهانگیر شاه بالیزابث و روانه شدن ملدنهال بسنبل امانی و آمال و آمدن کپتان هاکنز ازانگلاند ببندر سورت

بپاسخ یکی نامه فرمود شاه　　بسوی الیزای کشورپناه
که آمد فرستادهٔ کاردان　　ازان شاه پر مهر بیدار دان
ابا او یکی نامهٔ ارجمند　　بخواندیم و کردیم آنرا پسند
ازان داستانها که شه کرد یاد　　دل ما بدان داستان گشت شاد

کسی کز شما آیدش رای هند — بر و برگشاده بود جای هند

بهر بندری هر که آید فرود — نه بیند ز ما جز پناه و درود

سراسر سخنهای خاطر پذیر — نگاریده از مشک تر بر حریر

نهادند بر نامه مهر و نگین — فرستاده بگرفت و گفت آفرین

ازان پس که در آگره بد سه سال — روان شد بسوی وطن ملدنال

چو لولوی امیدش آمد بچنگ — نکرد هیچگونه برفتن درنگ

به انگونه در راه شد رهسپر — که پرنده زان سان نپرد بپر

چنان کرد در راه رفتن شتاب — کزو باز پس ماند پران عقاب

ز کُه همچو سیلی که آید بزیر — بیامد بانگلند مرد دلیر

الیزا بپردخته بد تخت عاج — بجایش بسر جیمس بنهاده تاج

چو شد سربلند از زمین بوس شاه — بخدمت سپرد آن ره آورد راه

بخواند آن نامهٔ بافرین — فرستاده را خواند شه آفرین

ازو شادمان شد دل که و مه — بگردون شد از چار سو بانگ زه

شه انگریزان بجان گشت شاد — فرستاده را جامه و بدره داد

بدان کمپنی گفت پس شهریار — که آماده سازند کشتی و بار

بدانسان که فرمود برساختند — بره بادبانها برافراختند

چنان بادبانها شده بادگیر — که کشتی گذشتی برفتن ز تیر

بهنگام بدرود کشتی و بار — یکی نامه از جیمس چون نوبهار

نبشته سراسر پر از هوش و رای — بنام جهانگیر کشورگشای

بکشتی بدانکس که مه مرد بود — سپردند و کشتی روان گشت زود

۱۶۰۸ فزون سال بر غین و خا هشت بود — ز ماه مسیحا گذشت بود

نخستین بیامد بسورت جهاز | بُده نام آن لکسترای سرفراز
کپیتانش هاکنز بوده بنام | بدریانوردی ز دانش تمام

آگاهی یافتن مهتر پرتکیشان از آمدن کپیتان هاکنز ببندر سورت و پیغام فرستادن بمقرب‌خان بجهت ممانعت انگریزان و جواب شنیدن

بگوه خبر شد که آمد جهاز | بسورت ز انگلند پُر برگ و ساز
سر پرتکیشان شنید این خبر | دلش زین خبر گشت زیر و زبر
پراگنده خاطر شد و روی زرد | بپیچید چون مار بر خود ز درد
نیارست جز خویشتن را چو دید | بسینه دلش همچو اخگر تپید
چه بودش توانائی و دسترس | بسالار سورت فرستاد کس
بسورت در آنگه که سالار بود | دلیر و جوانمرد و هشیار بود
مقرب بُدش نام و باراه بود | بخانی سرافراز درگاه بود
چو جانش ز دانش تهی بود و دور | نگر تا چه پیغام داد از غرور
گر انگریز را داد خواهی تو جای | نشاید بسودا بشهر تو پای
بخواهم یکی آتش افروختن | تر و خشک شهر تو را سوختن
ده و شهر و بازار تو هرچه هست | باتش کنم جمله چون خاک پست
نمانم دژ و باره‌ات همچنین | فرود آرمش از هوا بر زمین
نباید گر این گفتم نزد تو خوار | بخواری برآرم ز جانت دمار
بدریا فرستم جهازات جنگ | کنم بر جهازات تو راه تنگ
ز شهر تو هر کشتی و هر جهاز | بود گر تهی ور پُر از برگ و ساز

بر و راه بندیم بنگاه گذر — بدانسان که نارد شدن ره سپر
بگیریم گذرگاه و نگذاریمش — بسوزیم و یا خود بکف آریمش
جز این نیز گفتار پر ترس و بیم — که ترسنده رازان شدی دل دو نیم
فرستاد نزدیک سالار شهر — فرستاده چون مار گفتار زهر
فرستاده را داد پاسخ دلیر — نترسد ز روباه غرّنده شیر
کبوتر اگر چند پرّد دراز — نه آخر شکارش کند چرّه باز
ز گرگ ار رمد یکرمه گوسپند — هژبر ار شبانرا ز انبار بند
بزرگست سیلاب در جویبار — رسد چون بدریا شود شرمسار
شما را اگر هست چنگال تیز — ز ما هم گشاده است دست ستیز
بفرمان و دستوری شهریار — سوی ما گشادست انگریز بار
نشاید ز فرمان شه در گذشت — اگر سیل خون راند باید بدشت
اگر شاه یابد ازین آگهی — کند از شما هند یکسر تهی
دگر آنکه هر کس که از راه آز — نخواهد بمردم و در زرق باز
همه گوشت بُرد نه سوهان کشد — همی کوه انده بکوهان کشد
نداند ز اندیشهٔ ناصواب — که نبود همه بهر او نان و آب
چو ایزد زمین و زمان آفرید — دد و دام و ایشان و جان آفرید
بهر کس دهد روزی از مهر خویش — نداده همه ویژه بر تکیش
بگیتی جهاندار بخشنده گنج — بره هر کسی بهره از دست رنج
چنانچون شما در نهانی و فاش — شب و روز نا هستید اندر تلاش
کسان دگر نیز بیگاه و گاه — بخشکی و دریا سپارند راه
ازین در نشاید بکس داشت کین — دگر داشت دارد بجان آفرین

نیوشنده بشنید چون راز اوی — نه بر آرزو یافت آواز اوی

ز سورت بکوه و بیامد فراز — عیان شد نگفته ز دیباچه راز

ز بدچاپشی کرده بد نام خویش — بسی بد سگالی گرفتند پیش

پی رخنه آتش برافروختند — نه کس را که خود را بران سوختند

بتد پر هر مهره کانداختند — چو از روی تزویر بد باختند

ز ترکش برانداند هر چوبه تیر — شد اندر جگرشان چو غم جایگیر

چو ایزد کسی را کند ارجمند — ز بدخواهی کس نه بیند گزند

نگیرد ره راستان بند ریو — فرشته کجا ترسد از فند دیو

شد اول بانگریز گر کار سخت — باخر شد آسان چو بد یار بخت

بسختی ترو اگشت بازارشان — پدیدار شد آب بر کارشان

ولیکن بزور دزر پرتگیش — نماند آنچنان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کپتان هاکنز از اخلال و استطالات نایرهٔ عناد پرتگیشان و سازش مقربخان با ایشان و رفتن کپتان هاکنز حسب الطلب جهانگیر شاه باگره و گماشتن ولیام فینش نامی را بجای خود در بندر سورت

سخنگوی هفتان باراي وداد — ازین داستان کرد زینگونه یاد

مقرب بانگریز چون یار گشت — دم پرتگیشان برو خوار گشت

نترسید زان گفته های درشت — بیاری انگریز ننمود پشت

شد این رنج بر پرتگیشان دراز — در فتنه زیشان نمودند باز

بکشتی گرفتند ره از چار سوی — بتاراج و غارت نهادند روی

ببردند چیزی که آمد بدست / مقرب بترسید و دل کرد پست
در بستهٔ فتنه را دید باز / تنش خورد چون موم زآتش گداز
چو آگه شد از ترس او پر نکیش / جهان تیره دید بر کام خویش
پس آنگه بزر نیز بفریفتش / بدام درم دل بیاویختش
ز زر زیر که کرد و زسیم انگبین / ز هر دو بیاراست سرکه انگبین
بدو داد و بشکست صفرای او / بپرید زانگیز سودای او
بهر جا طمع بفشرد پای زور / کند دیدهٔ مرد بیننده کور
بهر دل کند آشیان بوم آز / همای خرد زان برد برگ و ساز
مقرب پس از رنج چون گنج دید / بدل مهر هاکنز را رنج دید
گزین کرد بیگانه بر جای دوست / بدشمن بدل گشت یک مغز و پوست
فرو ماند هاکنز بیکام دل / لبالب شد از خون ورا جام دل
دلش با غم و درد پیوسته شد / ره مهر از چار سو بسته شد
ورا خواند نزدیک خود شهریار / سوی آگره بست ناچار بار
نه و ششصد و الف از عام بود / از آن سی و دو رفته ایام بود

سنه ۱۶۰۹

سپس زانکه بر جای خود برگماشت / وکیلی که ولیام فنچش نام داشت
ز سورت سوی آگره کرد رای / برسم رسولان و آنش گرای
بیاراست کار و بنه بر نشاند / روان گشت هاکنز و ولیام ماند
رسیدی بهر شهر و هر روستا / چنان خویشتن را نمودی فرا
کز انگلند از نزد انگلند شاه / سپارم بسوی جهانگیر راه
بدینسان بر تخت آمد فراز / جهاندار را دید و بردش نماز
بهمراه آن نامه کز جیمس داشت / ببوسید و نزد شهنشه گذاشت

چو شد خوانده هاکنز را داد جای ‎ ‎ ‎ ابا آنچه بایدش نیک رای

بسر برد آنجا نه بر آرزوی ‎ ‎ ‎ چو زو آرز و بود پوشیده روی

روانه شدن کپتان شرپی از انگلند و رفتن ببندر مخا و آمدن به بندر سورت و شکستن جهاز او

رساندم چو هاکنز را پای تخت ‎ ‎ ‎ نوردم کنون زو ز گفتار رخت

همی در میان دگر پای خویش ‎ ‎ ‎ گشایم از و باز بر جای خویش

بسالی کز این پیش دادم خبر ‎ ‎ ‎ شد هاکنز تا آگره ره سپر

سنه ۱۶۰۹

در آنسال و سپتمبر از ماه بود ‎ ‎ ‎ بمن گفت آنکس که آگاه بود

روان شد ز انگلند دیگر گرد ‎ ‎ ‎ که از بادبردی برفتن کرد

پر از مال و آسینشن نام بود ‎ ‎ ‎ کپیتانش شرپی خودکام بود

بشهر عدن رفت و سوی مخای ‎ ‎ ‎ ز دریا بشهر مخا کرد جای

از آنجا چو پرداخت از کار خویش ‎ ‎ ‎ بسورت همی رفت با بار خویش

شب و روز ببرید راه دراز ‎ ‎ ‎ بنزدیک گندیوی آمد فراز

بدریا برآمد یکی باد تیز ‎ ‎ ‎ گمان برد شرپی که شد رستخیز

ز طوفان و آمد شد تند موج ‎ ‎ ‎ گهی شیب کشتی شدی که باوج

ز هم تخته بگسست و کشتی شکست ‎ ‎ ‎ کپیتان و لشکر بجان باز رست

بزورق بسوی کناره شدند ‎ ‎ ‎ ز غم با جگرهای پاره شدند

سوی شهر سورت گرفتند راه ‎ ‎ ‎ نه در روز سایه نه در شب پناه

مقرب که در شهر سالار بود ‎ ‎ ‎ خود و پیر تکیشان بجان یار بود

دل از مهر و آزرم کرده تهی ‎ ‎ ‎ بفرمود زان پس که شد آگهی

بگیرند ره تنگ بر خستگان ‌‌ ‌‌ ز آسیب طوفان بجان رستگان
نشاید که بنهند در شهر پای ‌‌ ‌‌ نه در روستا نیز گیرند جای
بجائی نیابند ز آرام بهر ‌‌ ‌‌ بخواری برانند از ده و شهر
چو ولیام ازین درد آگاه گشت ‌‌ ‌‌ دلش با غم و رنج همراه گشت
به پیش مقرب شد از جای خویش ‌‌ ‌‌ سخن راند باندازهٔ رای خویش
که خواری ازین بیش نبود پسند ‌‌ ‌‌ بکس ویژه بر آنکه دیده گزند
بمشتی ستمدیده از روزگار ‌‌ ‌‌ نشاید گرفتن چنین تنگ کار
فرو ماندگان در کف غم اسیر ‌‌ ‌‌ که بی بارشان مانده بی بارگیر
ز جور زمانه به بیهوده راه ‌‌ ‌‌ بتو پشت و شهر تو کرده پناه
نشاید چنین راند ناکام و خوار ‌‌ ‌‌ که نبود پسندیدهٔ کردگار
دلش را بدین گفته نرم کرد ‌‌ ‌‌ روانش پر از شرم و آزرم کرد
بانجام آن در ره داد جست ‌‌ ‌‌ دهی دور از شهر آباد جست
همه را در آن روستا داد جای ‌‌ ‌‌ سوی شهر نگذاشت بنهند پای
زوالی چو ولیام زینسان شنید ‌‌ ‌‌ پسندید ناچار و دم در کشید
بگفتن توانا بود اهل زور ‌‌ ‌‌ بود ناتوان را خموشی ضرور
کپیتان و آن لشکر دیده رنج ‌‌ ‌‌ که دیه که بود هفتاد و پنج
بناکام ماندند در روستا ‌‌ ‌‌ نه فرخ خورش بد نه فرخنده جا
چو شد تیره رخشنده بازارشان ‌‌ ‌‌ چو آن ده پراگنده شد کارشان
نه در دست سیم و نه در کیسه زر ‌‌ ‌‌ دل از غم پر و کف تهی از گهر
چو بیچاره شد شهری از پرورش ‌‌ ‌‌ پراگنده لشکر برای خورش
به بیچارگی از [illegible] خویش ‌‌ ‌‌ جدا گشت لشکر دل از فاقه ریش

بهر جا و هر ده که بد دهخدای — بنزدش بخدمت گرفتند جای

خورش ناگزیراست در زندگی — گزیدند بهر شکم بندگی

کپیتان و چندی که نامی بدند — بتوزی بزرگ و گرامی بدند

چو بی زاد و توشه به بیگانه جای — ببودن ندیدند آیین و رای

برایشان چنان دختر روزگار — زده ره که چون شب شده روز تار

پر از خون دل و دیده برخواستند — سوی آگره رفتن آراستند

بنزدیک هاکنز از راه دور — رسیدند چون بختشان کرد زور

به پیشش ببودند و دم بر زدند — بلبهای خشکیده نم بر زدند

بازگشت بداستان کپتان هاکنز و اختصاص دادن جهانگیر او را به مناکحت یکی از پرستاران حرم

دگرگون کنون رسم و ساز آورم — سخنهای هاکنز باز آورم

پس از عین و خا بد فزون سال ده — ز سال دهم اولین بود مه

سنه ۱۰۱۴

بفرمان هاکنز ولیام راه — به پیمود و آمد سوی تختگاه

ز سورت سوی آگره شد روان — چو هاکنز را دید شد شادمان

بیاسود لختی و آنجا نماند — ز خشکی تکاور بانکلند راند

ز لاهور بگذشت و زقندهار — بایران شد و شد برابرش سوار

بیامد ببغداد و شد تا حلب — بانکلند بگشاد زانجا سلب

بماندند هاکنز و شرلی بجای — بنزد جهانگیر کشورخدای

ز آسیبشان هر کس که بد مایه ور — ز یاری شرلی نپیچید سر

ز تنهائی او را نکرده دژم — ببودند با او بشادی و غم

ندانم بدل شاه کهتر نواز — چه اندیشه کرد و سگالید راز
به بیگانه دین مهر بنیاد کرد — بهسنجرا به باکنز را شاد کرد
اگر بشنود بجز این داستان — نگردد بدین گفته همداستان
ولی چون بیندیشد از رای زرف — چنین کارها را نداند شگرف
پریچهره بد مشکوی شاه — که بر روی او بود مشکو سیاه
بدید ار دو رخ گیتی افروز بود — میان دو شب روی او روز بود
کشیده ببالا چو سرو چمن — سمن بر بتی دلبری سیمتن
مسیحی بکیش و مسیحا نفس — نبرده بگنجینه اش دستکس
از آن نار بن کس نچیده انار — نسوده بکف نار چین سیبچار
درش را نسفته بالماس کس — بقند لبش ره نبرده مگس
بآیین عیسی بها کنز داد — بمفلس جهانی پر از کنز داد
بغلمان چو آن حور را ناز کرد — بر و بیش زر و زیوری باز کرد
بگنجور دانا بفرمود شاه — بمیزان و بد خواسته ماه ماه
بها نه باکنز را تازه کرد — برون از کم و بیش اندازه کرد
زگنجور زر نامدی کاه خویش — خورنده بماندی دل از فاقه ریش
بکاری که باکنز دل بسته بود — بدان دل شب و روز پیوسته بود
همین آرزو داشت در روزگار — بیارد بدست از شهنشاه بار
بسودا کند گرم بازار خویش — دگرره بسورت برد بار خویش
دو یم باره فرمان بجنگ آورد — سر دشمنان زیر سنگ آورد
همیشه ازین در بهر بیگاه و گاه — گشادی بخواهش زبان نزد شاه
بامروز و فردا و بیم و امید — سیه شد بروز و دیده سپید

شکایت نمودن کپتان هاکنز از مقربخان و طلب فرمودن جهانگیر او را باگره و مراجعت نمودن مقربخان به بندر سورت و بی اعتبار شدن هاکنز

بنزد جهانجوی فرخنده کیش — ستمدیده هاکنز دلگشته ریش
ز سالار سورت بنالید زار — که بر ما ازو گشت دشوار کار
نهانی ستد چیز از بر تنگیش — تباهی بداد از بهر خویش
بگفت فریبنده ناپید روی — ز فرموده شاه آزاده خوی
ز کف داده آزرم کیهان خدیو — بجای فرشته گزین کرد دیو
که مانند بلبل نشان در چمن — نشاندی همی خار جای سمن
بزنهاری شاه از باد و دم — دمد باد بیداد و دم ستم
کسانیکه هستند بدخواه شاه — دهدشان سوی کشور شاه راه
جهانبان چو زینگونه او را شنود — نوندی بسورت فرستاد زود
طلب کرد سالار را پیش خویش — روان شد بره پای بنهاد پیش
مقرب چو مردی جهاندیده بود — بزرگان خسرو نهان دیده بُد
بیامد بدرگاه و شد کامیاب — بزودی روان شد بسورت چو آب
شد هاکنز را دیده پرخون ز غم — روان شد برخساره جیحون ز نم
بروبش جهاندار بربست مهر — ندادش بخود راه و نگشود چهر
کشیشان که بودند در بارگاه — گشاده برایشان بدرگاه راه
بگفتن دلیر و توانا بُدند — به پیچ و خم راه دانا بُدند
بدستان و حیله چو روباه پیر — فکنده بیک دام صد شرزه شیر

به درگه کسی را که بُد دستگاه — سرش را ز سالوس بُرده ز راه

سری را که بوده بها کنز سر — دهانش ببسته بتعویذ زر

چو بیچاره هاکنز بُد ساده دل — ز رنگ و ز نیرنگ آزاده دل

بدریا بسر برده بُد روزگار — نه در بار دیده نه نیرنگ کار

بخواند هر کرا اندران داوری — بیاری نیامد ازو یاوری

چو دستش تهی بود از روزگار — گل آرزو بر تنش گشت خار

بجز زر نخندد دهان امید — کشیشان بزر کرده دندان سپید

ز هر سو در آرزو بسته شد — غم ناامیدی به پیوسته شد

ز بودن چو غنچه دلش گشت تنگ — برفتن شتاب آمدش از درنگ

هران در که نگشاید از کوفتن — بباید ازان رخت خود روفتن

چو راه گشایش نیاید پدید — بباید ازان پا بدامن کشید

نشاید بگاه خزان رنج برد — بموسم توان سیب و نارنج خورد

چو آید پدیدار هنگام کار — بپای خود آید شتر پیش بار

چو امید هاکنز نامد بجای — بانگلند رفتن بجز راند رای

اراده کردن هاکنز مراجعت انگلند و ممانعت نمودن هر دو برادر زنش باغوای کشیشان

چو از آرزو یاد دلش رسته شد — پدیدار خویشانش پیوسته شد

کشیشان چو گشتند آگه ز راز — که هاکنز گردد بانگلند باز

ز هر ره چو بودند بدخواه اوی — یکی چاه کندند در راه اوی

که باشد ز رفتن ورا پای گیر — چو بیژن بماند دران چاه اسیر

بتی کش بها کنز پیوست شاه — بکیش سپیتا و آیین و راه
برادر دو بودش چو دو دیو نر — ز مردی و از مردمی بیخبر
بدیده درون هیچ آزرم نی — ز خویش و ز خویشی بجان شرم نی
کشیشان بدیشان بد آموختند — بنفط آتش خشم افروختند
چو بد را بد آموز شد یار و جفت — بد آموخت بد را چنین در نهفت
که با کنز زینجا به بنگاه خویش — بخواهد گرفتن کنون راه پیش
سوی رفتن راه چون ره برد — همان جفت خود نیز همره برد
جدائی ز خواهر نباشد پسند — مبادا برو بر رساند گزند
جدا از برادر به بیگانه جا — خردمند خواهر ندارد روا
چو نابخردان را رسید این بگوش — بیکسو نهادند آیین هوش
نبردند با خویشتن این گمان — که همدم بهم دم بود شادمان
برادر اگرچند نامی بود — چه شوهر در زن گرامی بود
ز دوری خواهر که زیبا بود — برادر کجا ناشکیبا بود
ز مهری که باهم زن و شوی راست — نباید بگفت سخنگوی راست
بپرخاش بیچاره برخواستند — نمودند بد آنچه میخواستند
بیرون نگشتند همداستان — چنان ناخردمند ناراستان
برو گر برفتن ترا هست رای — بمان جفت خود را همین جا بجای
بدانجا چو با کنز بی یار و پشت — نیارست گفتن بدیشان درشت
نمود ارچه جانش شد از درد ریش — چنان ناگوارا گوارا بخویش
چو دانسته بد کش کسی یار نیست — بنیک و بد اورا مددگار نیست
نه از شاه مهر و نه یاری ز کس — نه تیمار دلسوز و فریادرس

همه کرده از بی تمیزی و هوش　　ز زر حلقهٔ پرتگیشان بگوش
بدانست هنگام گفتار نیست　　گذشتن ز ناموس هم خوار نیست
جدائی ز جانان نباشد پسند　　که جانانه باشد ز جان ارجمند
بناکام با یار خود زیستن　　به از کام و بی یار بگریستن
بد انجام او را بر از خار دل　　ببودن نهاد او بناچار دل
کسی را که نبود گه کارزار　　مدارا کند تا به هنگام کار
بدانکه که بیند جهان رام خویش　　ز دشمن برآرد همه کام خویش
بامید بخشایش کردگار　　ببازو به بی مهری روزگار
ز ناسازی چرخ برخود گریست　　نه بد پای رفتن نه یارای زیست
بخون دل و دیده رخساره تر　　همی برد آنجای بیچاره سر
ازان تخته بندی بدان تختگاه　　ز بهر رهائی همی جست راه
چو گاه رهائی شود آشکار　　ازان تخته بندش کنم رستگار
ز انگلند از گفتهٔ رهنمون　　سر هندری بدلتن بیارم کنون

آمدن سر هندری بدلتن از انگلند با چهار جهاز بسوی بندر مخا و گذارش آن ماجرا

چو گوینده گویا زبان باز کرد　　گشایش بدینگونه زین راز کرد
ز پرده رخ راز بنمود روی　　ز حجله بیامد خرامان بگوی
چو پرده شد از چهر راز اسپری　　زانگریزی آرم بفرس دری
دُری از دری آورم شاهوار　　نیوشنده را زان دهم گوشوار
گهر کان بود در خور سروران　　بدریای دل چند مانم نهان

بغواصی رای زیبا و نغز | صدف بشکنم آورم نغز مغز
در آب از رای رنگین دهم | بگوش خردمند تمکین دهم
بیامد کنون گاه پیکار و جنگ | ز خون داد باید بگفتار رنگ
بشمشیر گفتار و تیغ سخن | کنم تازه پیکار و رزم کهن
چو شد ده پس از ششصد و یکهزار | سر هندری مدلتن بیاراست کار — سنه ۱۶۱۰
روان شد ز انگلند با مال و ساز | بسوی مخا چار همره جهاز
نبشته یکی نامه با آفرین | ابا او بد از جیمس شاه زمین
بسوی امیری که بد در مخا | ز قیصر بد انجای فرمان روا
بمخا در انگه خلاف کنون | کس از رای قیصر نبوده برون
نبشته در آن نامهٔ دلپذیر | سخنهای شایسته زیبا و پیر
چو آید مدلتن بدانسو فراز | کرم ورز باشید و مهمان نواز
مر او را بهر کار یاری کنید | چو کار افتدش دوستداری کنید
بر و کس نراند بسوء استم | نگردد بگرد دلش هیچ غم
بباید بهر کار از کم و بیش | ندانید بیگانه ما را ز خویش
خود و نامه پیمود راه دراز | بیامد بنزدیک مخا فراز
ببندر چو هر چار کشتی رسید | بلنگر ز رنج سفر آرمید
سر هندری مدلتن که سالار بود | خردمند و بینا و هشیار بود
دل روشنش بود چون جام جم | ز آینده آگه ز هر بیش و کم
چو سوی پژوهش خرد تافتی | ز فردا بامروز دریافتی
پی دفع تزویر و پرهیز شر | خرد بر سرش خود و دانش سپر
ز کار آگهی مرد دانش درست | نگر تا چه کرد آگهی از نخست

به بندر بیاورد کشتی و بار — بایستاد در آب دور از کنار
بپاشا فرستاد پیغام خویش — همان نامهٔ شاه و هم نام خویش
بر و مهر که باشد شهبان رسید — بگویید پاشا مر او را بهم
از آن آگهی گشت پاشا دژم — چو ارقم بپیچید بر خود ز غم
ز بیگانه مردم نمیخواست کس — زند ار تجارت بدانسو نفس
بویژه ز سوداگران فرنگ — دلش بود چون دیدهٔ مور تنگ
کسی را بجز مرد هم کیش خویش — که در دین بدانستیش خویش خویش
گر از مصر بودی گر از شهر شام — نمیخواست بهند در آن کارگام
مبادا البنجی کشد کارشان — رود آب از تیز بازارشان
بشهری که بیگانه شد بهره ور — رسد بیگمان شهریاران ضرر
بدین رای و اندیشهٔ سست و خام — نهانی بیازرده شد زان پیام
ولی از مدارا و گفتار نرم — فرستاد پاسخ پر آزرم و شرم
سخنهای شیرین بسی یاد کرد — فرستادگان را بجان شاد کرد
بسازید کشتی ببندر روان — بپاشید بارا ببندر روان
بیارید سامان کشتی فرود — برین آمدن باد پور درود
بشهر اندرون باد آرامتان — روا بر همه شهریان کامتان
ز دریا بخشکی بیارید رخت — مبادا وز و بر شما باد سخت
بآهستگی گسترانید دام — که نخجیر بهند در آن دام گام
بدستان و سالوس و مکر و فریب — همی خواست کشتی ببندر قریب
نماید وزان پس بتاراج دست — گشاید رباید در آن هرچه هست
کند مردمان با دلتش اسیر — جهاز و جهازی کند دستگیر

ولیکن مدلتن که سالار بود | خرد با روان و تنش یار بود
دلش زان سخنها نگردید رام | بدین دانه ناورد گشتی بدام

فرود آمدن سر هندری مدلتن از کشتی بملاقات پاشا و گرفتار و محبوس شدن او

خود و چارده کس بیامد براه | جهان آفرین کرده پشت و پناه
بدیدار پاشای ناپاک رای | ز کشتی سوی شهر بنهاد پای
ز دریا بخشکی چو آمد فرود | حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان همچو دف | سنان جای زخمه نهاده بکف
نکردند در گوشمالش دریغ | چو تنبور لیکن بزوبین و تیغ
ز شمشیر و خنجر بگسترده خوان | پی نو رسیده چنان میهمان
دران بزم از خون زمین گشته رنگ | ز گرز آمده نای و از خود چنگ
چکاچاک خنجر بم و زیر بود | می و نقل از خون و شمشیر بود
بسی کجا چو موران نمودند زور | برآمد ز شیران بناچار شور
گرفتار گشتند خسته بتن | بتیغ جفا گشته پر خون بدن
نمودند آزادگان را اسیر | بمیدان روان خون زباران تیر
بفرمان پاشای بی مهر و رای | بزنجیر بستندشان دست و پای
بخواری بزندان تاریک و تنگ | ببردند فرمابران بی درنگ
تن ناز پرورده گشته فگار | بدان جای بی برفکندند خوار
ازین بد چو پاشا بپرداخت دل | بسوی دگر بد همی تاخت دل
ندانست خود رای پرکنده هوش | بشهباز صعوه نتابد بتوش

گمانش خطا بود و تدبیر سست   نمودش درست آنچه بد نادرست
چو آگه نبود او ز جنگ فرنگ   که چون است آیین جنگ فرنگ
سپهبد از ایشان گر آید بجنگ   سپه را نباشد از آن هیچ باک
بجا ایستد یکی دیگر آید فراز   سپه را بدارد دلیرانه و ساز
گر او نیز در رزم گردد تباه   سپهبد شود دیگری بر سپاه
بدینسان اگر کشته گردد هزار   نباشد ز هم لشکر کارزار
جز اینست آیین دیگر سپاه   چو سالار افتاد در رزمگاه
بود لشکر افزون گر از صد هزار   گریزند از گردش کارزار
بغارت گشایند بر خویش دست   ربایند از هم گر کس چه هست

روانه ساختن پاشا لشکر جهت دستگیر نمودن جهازات و شکست یافتن

هدلتن چو از بخت بد شد اسیر   بیفتاد در دام روبه چو شیر
چو پاشا مر او را گرفتار دید   ز خامی ستاره بخود یار دید
براه خود افکند خار دگر   بلشکر بفرمود بار دگر
بدریا بتازند و جنگ آورند   همه مال و کشتی بچنگ آورند
نمانند ز انگریز یکتن بجای   بگیرند و بندند شان دست و پای
و یا کشته افکنده در آب شور   که ماهی ز تنشان کند ساز سور
سفاین ستانند با خواسته   از ایشان چو طاوس آراسته
چو لشکر بدانگونه آوا شنود   از آن چار کشتی سبک رخ نمود
فراهم همه چون ثریا شدند   پر از دار و گلبت بدریا شدند

زکشتی چو انگریز آنگونه دید تکاپوی زانگونه دارو ندید
باندیشه دانست چون نیست کار برافروخت هنگامهٔ کارزار
چو دشمن بنزدیک کشتی رسید بهنگام در برابر پلپشتی رسید
همه لشکر و سروران فرنگ بکشتی چو در آب دریا نهنگ
به پیکار و کین تنگ بسته کمر باهنگ دشمن نهادند سر
چو باران گلوله بهنگام جنگ ببدخواه بارید ابر تفنگ
همان اژدر توپ آتش فشان فشاند آتش مرگ بر بدنشان
شد از دود باروت گردون سیاه نهان گشت رخشنده خورشید و ماه
تو گفتی بر آمد یکی تند میغ که بارانش خنجر بد و برق تیغ
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ بدشمن رسانید نامه ز مرگ
تبه گشت کشتی و شد کشته مرد زبون شد بد اندیش اندر نبرد
دران رزم هر کس بجان شد رها گریزان بیامد بسوی مخا
همه خسته و کوفته پا و سر هراسان چو نخچیر از شیر نر
نه طبل و تبیره نه بوق و نه نای نه زاد و نه کلبت نه دست و نه پای
زرخ رنگ و از تن توان باخته سپر از زبونی بینداخته
چو پاشا چنان کار و کردار دید همی شد که گل آورد خار دید
ازان رنج و غم مغز او خیره گشت بچشمش چو رایش جهان تیره گشت

پیغام فرستادن پاشا بسر هنری مدلتن بجهت جهازات اربعه
وجواب دادن او

سپاه سیه بخت آن شوم تن چو در رزم مردان کم آمد ز زن

بنزد مدلتن بزندان کسی / فرستاد و پیغام ناخوش بسی
که خواهی اگر زنده مانی بجای / بخواری تن خویش در زیر پای
بلشکرت باید فرستی پیام / سپارند کشتی و سامان تمام
ز هر گونه کالا و هر خواسته / همان چار کشتی آراسته
بمن داد باید سراسر همه / وگرنه نمانم ترا با رمه
تو و هر که با تو ببند اندرست / ز کشتن بپیچم وگر بند اندرست
همه را سراسر ز تن بشمشیر تیز / ببرم کنم تن همه ریز ریز
مدلتن چو بشنید زینسان سخن / سرانرا نه سر دید پیدا نه بن
بدل گفت مردن بنام بلند / به از زندگانی که باشد نژند
بگیتی چو انجام جز خاک نیست / اگر کشته گردم از آن باک نیست
بدشمن سپردن نخواهد سیم و زر / ندارد روا هر که دارد هنر
چنین داد پاسخ فرستاده را / نخواهد کسی چیز ناداده را
نترسم ازین گفته های درشت / مکوب آهن سرد پیچان بمشت
ترا چشم بینش بخواب اندرست / ببند زان دلت در شتاب اندرست
ترا گر بکشتن بود رای و کام / بکش چون بدست تو باشد لگام
ولیکن ندارم بمردی روا / بنامردی خیم دادن نوا
کسی را که باشد خرد اوستاد / ز بیداد و داد جدا راه داد
سری کش ز دانش در و مایه نیست / بر و داد و بیداد هر دو یکیست
ز من بگذرد سختی روزگار / بگیرد ترا سخت انجام کار
نماند همین چون من در نهان / چو آگه شود خویش شاه جهان
فرستد بسی کشتی و مرد جنگ / نه آرام گیرد نه سازد درنگ

ز شهر و ز جانت برآرد خروش | ترا نیست با جنگ او تاب و توش
چو بینی سر خویش داده بباد | سخنهای من کرد خواهی بیاد
ازین گفته پاشا پر آزار گشت | برو فاتم دختر خان خوار گشت
دلش شد پر از خون و رخساره زرد | سخن از چه و چون نیارست کرد

آگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سرهنری مدلتن و رفتن ایشان با جهازات بکنارهٔ دریای حبش و خلاص شدن مدلتن از قید بطریقی غیر معلوم و پیوستن بجهازات

کنون گفته زان چار کشتی شنو | کهن گشته سازم بگفتار نو
بکشتی هر آنکس که بد اهل هوش | براه مدلتن نهادند گوش
شنیدند کو شد بزندان اسیر | همان چاره کس بود دستگیر
خرد کرده پیش بدیها سپر | بچاره نشستند با همدگر
چه باید گرفتن کنون کار پیش | مگر باز بینیم سالار خویش
اگر رزم و پیکار و جنگ آوریم | جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
چو سالار باشد بزندان و بند | بجانش ز بدخواه آید گزند
وگر سوی انگلند گیریم راه | بماند مدلتن بزندان و چاه
بدیوان شه چون پژوهش کنند | ازین کرده ما را نکوهش کنند
همان به کز اینجای بی بیم و باک | برانیم کشتی ز بیم هلاک
بنزدیک جائی تهی از گزند | بباید از اینجای لنگر فکند
مگر بخشش کردگار سپهر | همان گردش چرخ با ماه و مهر
گشایش دهد هر بندی بسته را | رهاند ز زندان جگر خسته را

بخویشان رساند زبیگانه جای | گشاده ز زنجیر دو دست و پای
بدین رای یکسر نهادند سر | کزینجای خون کرد باید گذر
براندند هر چار کشتی برون | دل از بهر یاران لبالب ز خون
ز دریای مخا برون تاختند | بجای دگر لشکر انداختند
کناره گزیدند بر چند میل | بملک حبش بود آنجا دخیل
شه زنگیان بود فرمانروا | برون بد ز فرمان روم و مخا
ببودند ایمن ز بیم گزند | بسر بر همی رفت چرخ بلند
چو شش مه مدلتن بزندان بماند | بسی پیک اندیشه هر سو دواند
ز بهر رهائی همی جست راه | ازان بند و زندان و تاریک جاه
ندانم چه سان رست آن شیر مرد | بسوی جهازات شد ره نورد
چو آمد ز زندان بکشتی فرود | رهاننده را خواند از جان درود
برست از غم و رنج و بیم و هراس | خداوند را گفت شکر و سپاس
بدیدار او شاد شد لشکرش | فشاندند در و گهر بر سرش
چو آسود او را بکشتی نفس | بنزدیک پاشا فرستاد کس
که گر بند پا زاسپاری تمام | بمن بند بگشاده و شاد کام
همان نیز چیزی که شد کاسته | بهنگام غارت ز ما خواسته
جز آن هر چه آمد بما بر زیان | درین شش مه از خرج شد رایگان
بما هانهٔ لشکر نامدار | درین چند گه آنچه آمد بکار
غرامت کشی جمله تاوان دهی | نه بر من که بر خود سپاسی نهی
سر و جان رهانی ز دام بلا | وگر نه فتی در دم اژدها
فراز آورم چار کشتی بجنگ | نسازم به پیکار جستن درنگ

نترسم ز آورد غرّنده شیر — فرود آرم از چرخ اختر بزیر

زمین صد گر از تو بود صد هزار — گریزند چون زن بهنگام کار

بچاک بهتر آید تورا از کلاه — که سازی بر دم کمین بیگناه

سفینه بود هر چه در کشورت — بسوزم ببرم بخنجر سرت

ز شهر و دیارت بر آرم دمار — بسازم زمین را ز خون لاله زار

چو شمشیر پیکار گیرم بکف — بمیدان نه بینی مرا پیش صف

بسوراخ پنهان شوی همچو موش — نه در تن روان و نه در مغز هوش

بنزد خردمند نبود پسند — که بر بی گنه کس رساند گزند

چو پاشا بدینگونه آوا شنید — بنیوشش چو پاسخ دم اندر کشید

بدانست کو راست گوید همی — بگفتار کژی نجوید همی

کند هر چه گوید بهنگام کار — بود شیر و من پیش او چون شکار

همانگه رها کرد بندی ز بند — بکشتی فرستادشان ارجمند

کم و بیش چیزی بتاوان سپرد — بنرمی رها کرد گردن ز گرد

چو روبه در آید بچنگال شیر — شود نرم چون چرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم با نگریزان بجهة تجارت در مملکت او

سخن گرچه میرانم از کار هند — زبان داده ام من بگفتار هند

بگفت دگر کشورم کار نیست — که آن رشته را سر پدیدار نیست

ولیکن چو آید میان سخن — ز سر باید آورد آن را ببن

چو ده سال افزود بر غین و خا — شهی بود در روم فرمان روا

سنه ۱۰۱۰

بفرمود فرمان یکی دلپذیر — نبشتند از مشک تر بر حریر
هر آنکس که در بند پیمان ماست — نشسته بهر جا بفرمان ماست
بباید که از دانش و رای و هوش — سراسر بدین نامه بنهاده گوش
بود هر چه فرمان و زان بشنود — سر مو ز گفتار ما نگذرد
بر دم هر کجا مردم انگریز — خرند و فروشند هر گونه چیز
کشایند دکان داد و ستد — نسازد بدیشان کسی هیچ بد
نگردد کسی گرد آزارشان — کسی نشکند تیز بازارشان
ندارد روا کس بر ایشان ستم — وگر داشت بیند بپاداش غم
با آباد و ویران و بر خشک و تر — مبادا کسی بسته دارد گذر
بدین نامهٔ قیصر سرفراز — بر دم انگریز از زمان دراز
کند تا بدینگاه داد و ستد — تن آسان و فارغ ز کردار بد

روانه شدن سرهنری مدلتن از طرف مخا و آمدن بلنگرگاه بندر سورت و آگاه شدن مقربخان و نامه نوشتن بدرگاه جهانگیر و پیوستن کپتان اشرپی بمدلتن

مدلتن چو پرداخت زان جایگاه — سوی شهر سورت بپیمود راه
ده و یک پس از ششصد و یکهزار — گذشته بد از سال عیسی شمار (سنه ۱۶۱۱)
بماهی که سپتمبرش نام بود — دو ره سیزده رفته ایام بود
تن آسان بنزدیک باره رسید — ز دریا بسوی کناره رسید
بینداخت لنگر بهنجار و هوش — ز دشمن تن و مال میداشت گوش
بنخستی کشتی نیامد بدر — همی برد در پاسبانی بسر

بروز و بشب دیده بان داشتی — ز کشتی برون پای نگذاشتی

ازان آمدن شد بسورت خبر — مقرب دلش گشت زیر و زبر

چه با انگریزان بدل کینه داشت — چو کانون فروزان ز غم سینه داشت

ز هاکنز و نالیدن وی بشاه — بپیموده بد راه تا تختگاه

فراوان زر و سیم داده بباد — شه اگره کرده از خویش شاد

سران در شاه را داده چیز — ز خواری دگر باره گشته عزیز

سرش بود با انگریزان گران — چه در آشکارا چه اندر نهان

همیشه بجان کاشتی تخم کین — نمیخواست بنهند پی بر زمین

نوندی فرستاد اندر زمان — سبکرو تر از پیک وهم و گمان

به پیش جهانگیر اکبر نژاد — ز کار مدلتن همه کرد یاد

که با چار کشتی بباره فرود — بیفکند لنگر بیامد برود

بسورت همی جوید از من پناه — ولیکن نداد است این بنده راه

چو شد آشکارا بر شه خبر — بشد شاد هاکنز و شرلی دگر

شب غم سر آمد بران هر دو یار — هم آنگاه شرلی ببربست بار

روان گشت و یارانش با او بهم — که همدم بدندش بشادی و غم

بره بر بیاسود او یک زمان — بکمبایت آمد چو باد دمان

ازانجا بیامد بباره فرود — مدلتن ورا دید و شادی نمود

چو شرلی روان شد ز درگاه شاه — شد هاکنز آماده از بهر راه

بدستوری آمد بر شهریار — ورا نزد شه بد مه سالار بار

شهنشه چو بشنید ازوی سخن — فرو شد باندیشه سر تا به بن

بدل کرد اندیشه بیدار شاه — که هاکنز گر بازدارم ز راه

مبادا کشد آتش فتنه سر — که نی خشک بر جا بماند نه تر

بدریا کند بند انگریز راه — شود کار بر زیردستان تباه

نیارند رفتن ز شهری بشهر — شود کام سوداگران پر ز زهر

همان راه زوّار گیرند سخت — بکعبه کشیدن نیارند رخت

ندارد کس این پایه از هندیان — که با او چخند و بدریا میان

نباشد پسندیده نزد مهان — پی کشتن این رنج بر کهبان

رستگاری یافتن هاکنز از آگره و آمدن بکمبایت با بیبی وقایع مدلتن با پرتگیشان

چو زینگونه با خویش زد رای شاه — بهاکنز بیچاره بگشاد راه

بشادی سر و گردن افراخته — خود و جفت شد راه را ساخته

مر او را چو شد کار دلخواه راست — ز شه پاسخ نامهٔ جیمس خواست

ندادش ز شوریدگی شه جواب — برفتن شد هاکنز بیچو رود آب

ز بیگانگان داشته در نهفت — نشانده بهودج ابا خویش جفت

روان گشت و آمد بکردار باد — بکمبایت از آگره گشته شاد

همان دو برادر زن بدگهر — ابا او بدندی بره ره سپر

بهر جا شدی جوز همره دو دیو — ببودند با جان پر رنگ و ریو

که از چاره آرند او را بدست — شود جان هاکنز زان رنج پست

بکمبایت آمد چو هاکنز بشیر — بسورت همیخواست رفتن دلیر

ازان دو برادر زن شوخکیش — دلش بود پیوسته از درد ریش

بسیم و زر و لابه آن هوشمند — رهانید خود را ز بیم گزند

زجود آن دو ناپاک خورسند کرد / بلقمه دهان سگان بند کرد
چه بلبل رها کرده گل در چمن / برفتند زاغان بسوی وطن
بنام نگهبانیت ها کنم باز / زگفتار او رشته شد پردراز
زکار مدلتن بگویم دگر / چو آمد بباره چه رفتش بسر
ابا پرتگیشان پرخاشجوی / چگونه بسر برد آن شیرخوی
زسالار سورت بتد پر ز هوش / چسان خویشتن را همی داشت گوش
زمنجا چو آهنگ سورت نمود / بباره بیاورد لشکر فرود
روانش ازین خود نه آگاه بود / که برخشک و ترخارش در راه بود
زسالار سورت بخشکیش بیم / بدریاش از پرتگیش لئیم
همی خواست رفتن بسورت فراز / که شاید بسو واکند پادراز
ولیکن زاختر چو بد بهره ور / برو بسته بودند راه گذر
بد اندیشش چند انکه کج خواست کرد / خدا زان کجی کار او راست کرد
چو یاور بود کردگار بلند / چه غم زانکه بدخواه جوید گزند
نگهبانی پاسبان بزرگ / نگارد بچوپانی میش گرگ
بسورت یکی رود دارد گذر / بناچی بود بر زبانها سمر
ز دریا چو باره بباید پدید / ازان رود شاید بسورت رسید
بد از پرتگیشان جهازات جنگ / بناچی که سازد بر انگریز تنگ
ره آمد و رفت و سودا و سود / زکشتی نیاید بسورت فرود
سپهداران پرتگالی گروه / بسی کشتی جنگ با او چو کوه
بدل آرزو داشت آویختن / بدریا ز انگریز خون ریختن
نمودن گرفتار و کردن اسیر / ربودن ازو بار با بارگیر

نهادن بپاشان ز تاراج دام ‏ که دیگر سوی هند ننهند گام

بدین خواهش و آرزو چند بار ‏ با هنگ شیران برار است کار

ولی چون نبودش ز مردی نشان ‏ نیارست آورد با سرکشان

ز آواز توپان تندر خروش ‏ بدریای ژرف اندر افکنده جوش

سپاهی خود را نمودی ز دور ‏ که شاید بترسند فیلان ز مور

ندانست آن خیره تیره رای ‏ کجا کوه از باد جنبد ز جای

مگس را چه وزن آورد بال و پر ‏ بجائیکه سیمرغ گسترد پر

مدلتن که مردی گران سنگ بود ‏ برو جنگ آن بیدلان ننگ بود

چو مرکز نجنبید از جای خویش ‏ نگهداشت بر جای خود پای خویش

ببدخواه از توپ دادی جواب ‏ کزان ترسشان را شدی زهره آب

سر ترکیشان بد روزگار ‏ بیامد گرامی و برگشت خوار

زنان گر نمایند خود را چو مرد ‏ بمردان نیارند کردن نبرد

برینگونه شد روز افزون شکست ‏ بباره نموده مدلتن نشست

بسودا شدندی زبرها پیکان ‏ بباره بر او ز سورت روان

طرایف که بودی بجنس و برز ‏ گرفتند و دادند با همدگر

بدریا سرای خرید و فروش ‏ گشاده مدلتن بهنجار و هوش

ز سالار سورت نبودش گمان ‏ که با او دلش کج بود چون کمان

آمدن بنگهسم نجار پیش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت
مقرب خان و آمدن با کنر بکهمبایت

بسورت در آنگه که زانگریز کس ‏ نبُد جز یکی مرد نجار و بس

ورا نام سنکهه نهاده پدر | تراشیدن چوب بودش هنر
به تیشه چنان پیکر آراستی | که مانی ازو تربیت خواستی
برنده سر زدی چو از چوب موی | نمودی چو آئینه آن چوب روی
زنزدیک باکر از آگره | سوی شهر سورت به پیموده ره
زنیک و زبد دل تهی ساخته | زتیشه به پیشه بپرداخته
بماند بد انجا و گشته مقیم | نیارست سر کرد بیرون زبیم
به پیش بدلتن همی جست راه | نیارست از بیم سالار شاه
زسورت بنزدیک او آمدن | زنیک و بد شهر دم بر زدن
چو گاه گریز او فتادش بدست | بجنبید از جایگاه نشست
بلنگر گه آمد بتاریک شب | بگفتار انگریز بگشاد لب
چو یاران شنیدند آواز اوی | شدند از ره مهر دمساز اوی
بیامد به پیش بدلتن فراز | برسم خود از دور بردش نماز
بدو سربسر گفت از کار شهر | ز تیمار و آزار سالار شهر
که با انگریزان بدل دشمن است | دلش تیره چون جان اهرمن است
بیابد اگر دست ما را بجان | برنجاند و زان شود شادمان
زکشتن نسازد زمانی درنگ | سیه خاک از خون کند لاله رنگ
تورا تا فکنده است لنگر بجور | بپرهیز از و خویشتن دار دور
مبادا گهی بیخبر سر کشد | بیکباره تیغ جفا درکشد
زمانی نسازد بتو بر کمین | ز کشتی کشاند برد بر زمین
چو باشای مها برای تباه | نشاند بزندان و جای سیاه
دگر انکه باکر فرخنده خوی | بسوی تو از آگره کرده روی

بکهبایت آمد ز نزدیک شاه | بریده بدشواری و رنج راه
بسختی به پیموده راه دراز | بسورت و راهست ناسازساز
مقرب بجان بار دارد از و | خلیده بدل خار دارد از و
بر آن شیر دل اشتر دل ز خشم | نخواهد کمی کرد اندر ستم
برو بر براند به بیداد تیغ | ز کشتن بدل در نیارد دریغ
جز او هر که با او بیاید براه | سراسر نماید ز کینه تباه
ز خون بزرگان ز خوی زبون | براند بروی زمین جوی خون

محجر نمودن مدلتن جهازات بندر سورت و پیغام فرستادن بمقرب‌خان بجهت هاکنز

مدلتن چو بشنید زان شد غمین | چنین چاره آمد مراورا گزین
سه کشتی ز سورت پر از بار بود | پی رفتن راه طیار بود
برای سفر هر سه بد ساخته | ز پر کردن مال پرداخته
برایشان برابر سر توپ کرد | دل ناخدایان پر آشوب کرد
گرفت هر سه کشتی چنان در میان | نیارست از جای گشتن روان
ز رفتن براه سفر بند کرد | دل خود چو زین کار خورسند کرد
به پیش مقرب فرستاد کس | که ما را سخن با تو اینست و بس
ز کهبایت هاکنز و یاران اوی | بشادی و غم همگساران اوی
بیاری سپاری بمن تندرست | وگرنه ز خود بایدت دست شست
بسوزم همه کشتی شهر تو | نیاید بجز غم از آن بهر تو
بریزم گلوله چو برگ درخت | که ریزد بگاه خزان باد سخت

ز توزی تهی روذ و پاره کنم / بخمپاره و توپ پاره کنم
گر ها کنز و یارانش آری بمن / درست و گرامی سپاری بمن
مرا با تو و شهر تو جنگ نیست / بجز دوستی پاسخ آهنگ نیست
سقرب چو زینگونه گفتار دید / بدریا نهنگ بلا بار دید
نهان پر زکین آشکارا بمهر / بپاسخ بدینگونه بگشاد چهر
سپارم بتو آنکه خواهی ز من / نباید گمان بد تباهی ز من
یکی نامه کردم بنزدیک شاه / بپاسخ مراهست دیده براه
چو فرمان دهد شهریار بلند / کشاید بتو ره که گشتست بند
دل و جان بفرموده شه دهم / سوی شهر سورت ترا ره دهم
بدستوری خسرو نیکبخت / توانم کنم سست این بند سخت
ازان پس که این گفته آورد پیش / بنزد بدلتن روان گشت خویش
بمهر خریده و فروش آشکار / نهان در روش آنکه گیرد شکار
یکی صید جو شد بدریا بشهر / همی خواست بردن ز نخجیر بهر
ز پنبه تنیده بهم چند تار / بدریا بگسترد بهر شکار
نهنگ آورد خواست در دام خویش / بخوردن سراند برو کام خویش
چو در جنبش آمد نهنگ دمان / گسسته شد آن تار اندر زمان
بیک گردش اندام از هم گسیخت / شننده ز مژگان همی آب ریخت
شب و روز بیچاره جز خورد و خواب / بغیر از بال بیهوده پیموده آب
بدینسان سقرب که بد خیره رای / بدل داده اندیشهٔ خیره جای
نهادن همی خواست سر بسته جال / نهنگی چنان را بهر گوشمال
که با او بپیکار رو ناورد جنگ / نشاید بزور و بمردی نهنگ

نخستین در دوستی باز کرد | خریدن از و چیز آغاز کرد

ز هر گون طرایف که آید بکار | گرفت از مدلتی همه شاهوار

چو پرداخته شد از خرید و فروش | رگ دون سرشتش در آمد بجوش

ز بس بود دون همت و دون نهاد | ز راه وفا پای بیرون نهاد

ابا آنکه مردی گران پایه بود | بسیم و بزر هم گرانمایه بود

چو هنگام آن شد که بدهد بها | سبکمایگی کرد آن ناسزا

بلورینه نرخ آمیخت سیر | بپیمانه داد آب در جای شیر

خرنده فروشنده را ده داد | نه بر کس بجو و داغ کار ز نهاد

بنرخ و بمیزان دغا برد کار | گرفته فزون داد کم در شمار

کم و کاست کرد از فرومایگی | دو من کرد اندر شمردن یکی

ابا زرهٔ بد کرد پرانه براند | بجز نام بد جاودانه نماند

ازان پس بجای زر ده دهی | زر ده ششی داد از ابلهی

چو آن بی هنر چشم بینش بدوخت | گرامیگری را بخواری فروخت

فروشنده از لعبه گفت و شنید | بنام دگر خواسته خط کشید

دهنده بجو و چون روا داشت تنگ | ستاننده را دل نشد هیچ تنگ

چو بگذشت چندی برین ده و گیر | بیامد ز کهبایت آن کژ شریر

۱۶۱۲

شده سر ده و یک پس از نین و نجا | نهاده سوی ده دو سال پای

ز ماه نخستین شش و بیست روز | گذشته شد آن کژ فارغ ز سوز

بدل شاد و آسوده از رنج راه | ز هر بد گرفته باید پناه

همه کامهٔ دشمنان کرده پست | خود و جفت و یاران بکشتی نشست

مدلتی همه کار خود راست دید | بدل آرزو آنچه میخواست دید

جز آنکه بصورت نیارست شد — همه کامش از نیستی هست شد
بگفت مقرب دو دیده براه — همی داشت کاید کس از نزد شاه
بسوی گشاده شود راه اوی — برون آید از تیرگی ماه اوی
ز گوینده چون شد پژوهنده راز — پژوهنده را گفت گوینده باز
که این آرزو نیست شه را پسند — برو خانه بر روی دریا مبند
چنین است فرمان فرخنده شاه — که ندهم بانگریزیه جا و راه
چو زنگونه بشنید آواز اوی — بدانست سرتا بپا راز اوی
که باشد بداهنگ و شوریده دل — وفا ناید از مرد پیمان گسل
چو گفتار آن را که کردار نیست — خرد را بمغز اندرش بار نیست
از آن پس که بگذشت از چار ماه — فزون پانزده روز بسپرد راه
جهان آفرین را بر فتن بخواند — نهم روز از ماه دوم براند
ز باره دگر باره شد رهگرای — بسوی مخا مرد با هوش و رای

روانه شدن مدلتن بطرف مخا و آگاه شدن از رفتن کپتان سارس ببندر مخا

ز باره برافراشت چون بادبان — بسوی مخا کرد کشتی روان
بپاشا سر کینه و جنگ داشت — بدل در بدینگونه آهنگ داشت
کزو باز گیرد زر و سیم خویش — بتاوان نقصان ز دژخیم خویش
سرش را تهی سازد از باد و دم — که دیگر بکس پیش نارد ستم
سوی بندر و بیل آمد ز راه — بیاسود چندی بدان جایگاه
مران جایگه از عدن دور بود — ز ملک شهان بیجاپور بود

چو آسوده شد باز لنگر گرفت — ره دور پیمودن از سر گرفت
چو از مارج شد اسپری پنج روز — روان گشت زان بندر دلفروز
دگر ره در افگند کشتی بآب — ز باد خوش برفتن درنگ و شتاب
بیامد سر مارج تا پنج مارچ — ششم و بیست چون شد ز تاریخ مارچ
بیامد بره یک جزیره فراز — بجوبی عدن برده او را نماز
نکوتر زمینی سقوطره نام — روان کشتی از دیدنش شادکام
به بیشه درختش همه میوه دار — بهارش بهشت و خزانش بهار
بسی چشمه پر آب شیرین روان — فزوده ازو تاب شیرین روان
پر از میوه و خوردنی بیشمار — فراوان در او آنچه آید بکار
باسایش آنجا دمی تازه کرد — رخ جان بر آتش پر از غازه کرد
در آنجای فرخندهٔ دلپذیر — بخرم دلی گشت منزل پذیر
رسید اندر آنجا بدو آگهی — کپیتان ساریس با فرهی
بیامد ز انگلند با سه جهاز — بسوی مخا رفت با کام و ناز
چو آواز این مژده رفتش بگوش — دو چندان شدش زانچه بد تاب و توش
بجنبید و برداشت لنگر ز جای — سوی باب مندوب شد رهگرای
دگر نام آنجای باب العدن — بخواند چو مردم براند سخن
بدانجای هر کس که آید ز راه — گذشتن بود سخت زانجایگاه
ره آن سراسر بود مارپیچ — ندارد جز پیچ هموار هیچ
ته آب پر سنگ و بالاش تنگ — گذرگاه کشتی بود جاش تنگ
نیارد گذر کرد جز یک غراب — پر از جوشش دریا پر از موج آب
کسیکو دراز ره بود راهبر — بسختی بیاید از انجا گذر

بسوی یمن هر که دارد بسیج | بدریا ندارد بجز آن راه هیچ
چو زانجا بدانسوی بنهاد پای | بود سخت دریا و ره جانگزای
بحر العفاریت و بحر البنات | بود شهره آن بحر اندر جهات
پر از کوهه و سنگ بالا و زیر | نیارد گذشتن کس آنجا دلیر
کند غفلت ار ناخدا یکزمان | نه کشتی بدستش بماند نه جان
اگر ناخدا نادرستی کند | به پیمودن آب سستی کند
زکشتی شود ناخدا ناخدا | شود تخته کشتی ازهم جدا
بجز یمن هر که ایمن نشست | زکشتی و خود بایدش شست دست

پیغام فرستادن مدلتن بکپتان سارس و آگاه کردن او را از خدعهٔ اهل مخا و مجهز کردن مراکب مردم هند و طلب نمودن تاوان از پاشای مخا

مدلتن چو آمد بباب العدن | بدانجا که گشت لشکر فکن
ازانجای سارس با سه غراب | بسوی مخا بود پیموده آب
بشاید بمخا ازان جایگاه | بیکروز و یکشب به پیمود راه
کسی نزد سارس فرخنده نام | فرستاد با نامه و با پیام
که خود را ز دشمن نگهدار باش | میاسا شب و روز و بیدار باش
مبادا چو من بر تو آید گزند | کنندت بزندان اسیر و نژند
بیفکنده در راه تو دام و شست | بغارت برند آنچه داری بدست
مخاوی بمن آنچه کردند بد | نیارم یکی زان شمردن ز حد
دگر ره به پیمودم این راه دور | بامید یزدان و بازوی زور

که با داشش ایشان نهم درکنار   بدانسانکه ماند ز من یادگار
بتاوان بگیرم همه خواسته   ز من سیم و زر آنچه شد کاسته
مرا تا بیامد ز تو آگهی   ز رامش دلم گشت یکسر تهی
مبادا بدی آورندت بسر   بدستان بگیرند بر تو گذر
چو سارسیس را این سخن شد بگوش   بیفزودش از آگهی رای و هوش
بنجو هیچگون ره نداده هراس   ز بد با همی خویشتن داشت پاس
مدلتن بباب المدن برد سر   گذشتش چو ده روز با زیب و فر
ز هند و رسند و زدیول جهاز   بیامد بدانجایکه نه فراز
ز شهر سیه آنگره بد همه   جهانگیر فرخ شبان رمه
ازان نه یکی بود از نام شاه   بزرگ و ز سورت به پیموده راه
درانگه بهندوستان فراخ   جهازی بد با چنان یال و شاخ
بدان آب پیمارحیمی بنام   نهفته ازان روی دریا تمام
دران بهر حج مردم بیشمار   براه خدا بود گشته سوار
برو ناخدا بد ز روی قبول   محمد تقی نام ز آل رسول
برایشان مدلتن سر ره گرفت   چو شیر ژیان ره برو برگرفت
از انها بگیرا نبد زور و تاب   که در جنگ کشتی براند بآب
چو سرپنجه بنمود شیران جنگ   چگون کس بیازد به پیکار چنگ
ز رفتن فرو ماند کشتی و بار   شد از زور و زاری نیامد بکار
چو بنمود یک گله مردم اسیر   ابا آنچه بد بار با بارگیر
فرستاد ازان پس کس از نزد خویش   بپاشا که بد جای پاشای پیش
شده دور پاشای پیشین زکام   دگر داشت در کف ز فرمان لگام

که ما را زیان گشته در رفته سال — فراوان بهجا زر و سیم و مال
کمین کرده ما را نمودند بند — بزندان رساندند هرگون گزند
تباهی نمودند بر بی گناه — بنود ابه بیهوده بودیم راه
نه از بهر آویز و پیکار و کین — بدیم آمده ما بدین سرزمین
دل ما پر از دوستی بود و مهر — نه کینی بسینه نه چینی بچهر
نمودند سینه بما پر ز کین — بچهره نهادند از کینه چین
گرفتند ما را بدام فریب — بکشتن بدادند ما را نهیب
بدریا فکنده یکی های و هوی — بتاراج و غارت نهادند روی
نبدشان چو در جنگ یارا و دل — سیه روی گشتند و خوار و خجل
کنون انچه باید گذشتن گذشت — چو باد وزان کو وزد سوی دشت
ولی انچه آمد ز ما کاسته — زر و سیم و کالای آراسته
بتاوان فرستی برستی ز ما — بریده همه دام جستی ز ما
وگرنه بشهر تو آید گزند — گزندی که نتوانیش کرد بند
بباب العدن من نشسته چو شیر — ببندر چو سارس مردی دلیر
ببید گر ببندیم هر دو میان — نه بینی ز ما سود غیر زیان
بدریا ز هر سوی گیریم راه — شود رفت و آمد بهر دو تباه
ببندر من اکنون بود شش جهاز — وران مردم هند و سند و حجاز
مخاوی و مال مخاهیمین — بسی مردم خوب و نغز و گزین
دراینها نشسته دل از درد ریش — شب و روز گرییده بر جان خویش
نگردند هرگز ز دستم رها — نیابم ز تو تا که نقصان بها
بپاشا چو شد آشکارا این نهفت — دلش گشت با درد و اندوه جفت

چو بشنید بهزود و بخواب گشت | ز غم زهره و گرده اش آب گشت
نیارست با شیر چون چهره شد | ز رنج درونش زبون چهره شد
پذیرفت تاوان ولی بی زجان | بر [illegible]نش دگر بود و دیگر نهان
زبان و دلش بود شهد و شرنگ | برون بود رومی درون بود زنگ
بگفتار آری دگر دار نی | منش با گوش هیچکون یار نی
بقطار امید دادی دروغ | نکردی ازان یک پشیزه فروغ
بامروز دادی بفردا زبان | چو فردا شدی بود فردا همان
بسی رفت امروز و فردا بکار | نمیداد نخل وفا هیچ بار
ولا جذابان آن نه غراب | بشد تنگ و دیگر نیاورد تاب
نشستند باهم شده انجمن | براندند بهر رهائی سخن
که این بند ما را گشا شد کلید | ره رستگاری نباشد پدید
پذیریم بر خویش تاوان همه | رهانیم شاید سر و جان همه
بامید پاشا نشاید نشست | کزان نیست جز باد ما را بدست
شمرد هر یکی سیم و زر بخش خویش | محمد تقی از همه داد بیش
بداد او ریال انچه بر روی آب | سه صفر آمد و پنج و یک در حساب
چو تاوان بها گشت آراسته | بسوی مدلتن همه خواسته
بیامد ابا خواسته صد درود | زبان دیده چون دید شادی نمود
بماهی که آن ماه اگشت بود | ازان روز رفته نه و هشت بود
بر ایشان ره بسته را باز کرد | با شکلند زانجا یکی ساز کرد
مدلتن روان گشت و ساریس نیز | فراوان ز هندوستان برده چیز
ز آغاز این داستان شد بین | دگرگون بپیوندم اکنون سخن

کپتان دیگر ز انگلند باز ‌‌‌ بیارم کنون کار آمد بساز
پدر مر ورا پست بنهاده نام ‌‌‌ خردمند و بنیاد دل شادکام
بباید درین نام حرف نخست ‌‌‌ بکسره بخوانی که باشد درست

آمدن کپتان پست از انگلند بباره بندر سورت آمدن پرتگیشان بجنگ او

ز کار مدانتی چو رسته شدم ‌‌‌ باآوردن پست بسته شدم
ازان پیش کاید بسورت خبر ‌‌‌ نهان آشکارا شود سر بسر
مدانتی بیا با لعدن انچه کرد ‌‌‌ بروی برآورد از آب گرد
سر راه بگرفت بر نه جهاز ‌‌‌ زیان کرده بگرفت و برگشت باز
نخستین ای مرد فرخنده فر ‌‌‌ خور روز پنجم برآورده سر
ز انگلند دو کشتی راهوار ‌‌‌ بلنگرگه سورت افگند بار
وزیشان یکی آسیا نذر وکر ‌‌‌ چو ماهی بدریا درون رهسپر
نخستین بدریا چو یک کوه بود ‌‌‌ بزرگ و دران لشکر انبوه بود
و دیگر بود کوچک چو یک لخت کوه ‌‌‌ نشسته دران بود اندک گروه
بران هر دوان پست سالار بود ‌‌‌ دلیر و جوانمرد هشیار بود
بباره چو انداخت لنگر فرود ‌‌‌ بزورق کسانش شدندی ز رود
کم و بیش چیزی برای فروش ‌‌‌ بهمراه بردندی از راه هوش
سوی روستا آمدندی ز شهر ‌‌‌ ببردندی از روستا تو شهر
ببودند زینگونه تا هفت روز ‌‌‌ چو هشتم برافروخت گیتی فروز
و در هشتم از پرتگیشان جهاز ‌‌‌ بباره بیامد دگر باره باز

مهیا در آن آنچه باید بجنگ | ز باروت و خمپاره توپ و تفنگ
در آنها همه مردم جنگجوی | ز کینه سوی بست بنهاده روی
روان خود از رشک و غم کاستند | سر راه بستن برو خواستند
برابر شدن را دلیری نبود | بشیران زدن چنگ شیری نبود
بچشم بره گرگ باشد بلند | شود شیر از گرگ کی گرگ بند
ز هندوستانی همی پر تکیش | بدریا در از خنگ بُردی بپیش
بر هندیان بود مرد نبرد | ز هند و ز هندی بر آورده گرد
گرفته بسی بندر و جای هند | زبون گشته زو لشکر و رای هند
با نگریز نارست بستن کمر | چو بستی بدادی همانگاه سر
دو کشتی ز انگریز و زو شانزده | نیارست چهره شد و بست ره
چو دزدان کمینگاه بگرفته تنگ | بدر رود تا پی نموده درنگ
بزورق دو انگریز روزی بگاه | بریدند در رود کم مایه راه
فرومایه چیزی بهمراهشان | فرومایگان بر سر راهشان
گرفتند و بردند هر دو اسیر | ربودند بُد آنچه در بارگیر
بیامد سوی بست چون آگهی | بدل زو یکی رای با فرهی
ز گجراتیان چند باره جهاز | ز کالای گجرات پر برگ و ساز
چپ و راست بگرفتش اندر میان | نگهداشت در دست خود پیربان
چنین گفت چون بند یابم رها | کشید از کف بدکنش اژدها
ز دست ستمکاره بد راه و کیش | فرومایه و دون منش پر تکیش
رها کرده آرید هر دو بجان | سپارید هر دو بمن شادمان
از ایشان متاعی که بردند نیز | بیارید بی بیش و کم جمله چیز

مرا با جهاز شما کار نیست | بجان و بدل هیچ آزار نیست
همان با شما دوستداری کنم | چو یاران بهر کار یاری کنم
دگر نه رهائی مدارید چشم | بسوزم چو آتش فروزم ز خشم

آمدن میر جعفر خان بملاقات کپتان بست و محاکات نمودن بجهت استخلاص جهاز و جواب دادن بست

درانکه یکی مرد فرخنده فر | بجای مقرّب فرازنده سر
بسورت درون بود با نام و کام | امیر و بده میر جعفر بنام
به پیشش برفتند سوداگران | ز سودا همه دست بر سر زنان
بدآمد زانگریز ما را بسر | بشد تنگ درین دریا گذر
بآمد شدن گشت دشوار کار | نشاید گرفتن چنین کار خوار
به بین آتش و آب باشد ز پس | باسودگی چون توان زد نفس
چو بشنید سیمو و سالار شاه | سوی باره از بارهٔ شهر راه
بفرمود وانکس که آگاه بود | ششم روز و اکتوبر از ماه بود
بنزدیک بست آمد از راه مهر | چو گل کرده خندان و شاداب چهر
طرایف بسی داشت همراه خویش | دو دیده چو شد چار بنهاد پیش
بآئین هدیه برسم نثار | گران ارمغانها همه شاهوار
برو داد و بگشاد از مهر در | نشد چون مقرب پر از کینه سر
ازانپس بنرمی زبان باز کرد | بآئین سخن گفتن آغاز کرد
گذشته نشاید که آریم یاد | گذشته سراسر گذشته چو باد
کنون پایهٔ دوستی نو کنیم | ز کین باغ دل بیخ و بن خو کنیم

شما باد دل شاد و فرخنده فال / بسورت بپارید کالا و مال

مدارید از ما بدل هیچ بیم / هم از سوی جان و هم از سوی سیم

چو این گفت فرخ سپهدار سر / ستام سخن کرد سوی دگر

بگفتن کمیت سخن تیز کرد / ولیکن ز نرمیش مهمیز کرد

بمیدان گفتار برداشت کام / بگفتار بسپرد زینسان لگام

که گیتی و بازیگه و رند ست / بفرمان جان خردمند ست

بفرمای کز بند گردد رها / ز نابرده کالا چه خواهی بها

یکی را بدوزد دگر سیم و زر / بدزدی نشاید بگیرد دگر

اگر مرد دیده از سرشت زبون / کسی را بتیغ ستم ریخت خون

نباشد نیز دیگر دانش روا / که شهری بجایش دهد خونبها

ز تو مردم و مال گیر بکیش / ببر دست وزان کشته جان تو پیش

ازو چو گر از راستی نگذری / ره نا سپردن بهی بسپری

ز هندی چرا جست خواهی اسیر / گناه بد انرا به نیکان مگیر

نیوشنده را چون سخن شد بگوش / یکی پاسخ آراست از راه هوش

که باشد شما را ز اندازه بیش / بجان و بدل مهر با پر تکیش

همه یکدل و دوستدار شما است / بکار دری یار غار شما است

سخن راست گفتن بود به زکاست / شما را نهانی بجا نیست راست

به پیمان بداد بدید هر دو زبان / که با هم رسانید ما را زیان

چو از ما بدیدید این دستبرد / بزرگی نهادید و گشتید خرد

به بیچارگی خاکساری کنید / گر آید بکف چاره خواری کنید

نشاید بدین گفته شد بسته دل / هر آنکس که شایسته شد خسته دل

در این آمد و رفت و این گفتگوی — بسورت غمی تازه بنمود روی
بهم نامده بود یک زخم بیش — دو صد زخم دیگر شد از بیش ریش
بیامد بسوداگران آگهی — ز مخا که شد کیسه از زر تهی
ز کار مدلتن بباب العدن — بسورت در آگاه شد مرد و زن
بهر خانه زان شیون و ناله خواست — به لبها ز غم داغ چون لاله خاست
بهم بازگفتند سوداگران — که کار ستنگ گشت بر ما گران
ازین پس نیاریم امین نشست — ز سودا بباید فرو شست دست
بدریا چو شد کار زینگونه خام — بسوزیم زین ننگ کشتی تمام
ز داد و ستد دست درکش ز بیم — تن خویشتن را بآتش ز بیم
زانیم در آب زین پس غراب — برانیم در خانه از دیده آب
بدشمن بود آشکارا و دوست — که با دشمن چهره نرمی نکوست
تنی کو بکوشش نتابد بزال — چرا با تهمتن رود در جدال
چو سالار رافت بپای جنگ — ندارد بانگریزه تاب جنگ
نباید که دل سنگ خارا کند — بباید بدیشان مدارا کند
سپارد بسورت یکی جای نغز — نشاند بنرمی بجا و ای نغز
درشتی و زفتی نباشد پسند — بنرمی توان گشت دور از گزند
بسر پنجه چون ناتوان پنجه کرد — تن خویش و جان جهان رنجه کرد
چه مردان گرش مرد همت بزور — ز مردم ندارد چرا رنج دور
نشستن نشاید مر او را بجای — بشهر اندرون چون ز شهر و سرا
چو پیچ و چو پیچ چنین گفتنی گفته شد — ورا از در پیچ پیچ شفته شد
چو از پیچ و پیچه درگذشت — ز دو از گوشه گوش خمیده بشت

ز سر بسته گفتار بگشاد بند / چو بانگ دهل گفت هر کس بلند
خبر رفته تا میر جعفر رسید / گذشته ز تنها سوی سر رسید
نهاد و سرشتش چو آزاد بود / روانش ز بیداد آزاد بود
بدانست یکسر شنیده درست / نیاز رد و آزردن کس نجست
نشد خسته و گشت خستو براست / دل از گفته راست خستن نخواست
ولیکن بدستش چو چاره نبود / بخویشش بهر کار یاره نبود
هر آنکس بگجرات میبود سر / ز فرمان آنسر نبودش گذر
چو می آمدی پیش کاری چنین / بخود بر و نارست باری چنین
بدل اندرون گر ازینگونه کار / بگردن گرفتی و بستی سر نگار
ز گجرات دستوریش خواستی / بسورت پس آنصورت آراستی
بگجرات آنکه طرف دار بود / صفی نام و نامی بهر کار بود
دران صوبه بد صوبدار دلیر / ببازو توانا بنیرو چو شیر
بنیکی بهر جا شده نام اوی / بجز نیکنامی نبد کام اوی
چو بشنید شد رنج سورت دراز / ز سورت نگیرد دل انگریز باز
بخواهد یکی جایگه ساختن / نه بیند چو جا آورد تاختن

آمدن شیخ صفی صوبدار گجرات ببندر سورت و گفتگو کردن او با کپتان بست

ازین آگهی سرور نامجوی / ز آسایش خویش پیچید روی
دلش از غم مردمان شد بتاب / ز سایه گزیده بخود آفتاب
بسورت ز گجرات شد رهگرای / بسو مالی اندر پسندید جای

بدان ده چو آمد بجوئی فرود　　ز ماه دهم هفت و ده روز بود

دل از کار رفته نگرداند تنگ　　همان آشتی دید بهتر ز جنگ

ز هر ره ره مهر کرد او گزین　　بجا کرد و بایست کردش چنین

چو یاران خود و بت نشستند شاد　　در خشم بربست و لب برگشاد

بگو گفت در دل که کام تو چیست　　بباره بیفکنده دام تو چیست

ترا اگر ببازار کالا نیست کار　　بیا و بیار آنچه داری ببار

دل و جان تهی کرده از ترس و باک　　ز دریا بخشکی نه گام پاک

بیارای دکان و بازار خویش　　بسورت روا کن همه کار خویش

بپاسخ بیاراست بت آن زمان　　چنین داد پاسخ گشاده زبان

چو گشتی بدینسو خرامش پذیر　　ز دیدن دلم گشت رامش پذیر

بتو صد درود از جهان آفرین　　هم از همه آن شهریار گزین

ترا باد از کمینی هم درود　　بخنده انکه آید بگفت و شنود

شنیدم سراسر سخنهای تو　　ندیدم بجز راستی رای تو

همیشه ترا باد ایزد پناه　　بجاست گشاده ز نشش سوی را

چو در کف ز گفتار دادی لگام　　بگویم چه دارم بدل رای و کام

مرا نیست در دل بجز این امید　　بتیره شبان و بروز سپید

ز ما هر که بنهد بدینسوی گام　　مر او را نگیرد بپیش لگام

نماید بد خواه داد و ستد　　نه پسندد ز کس بد بکردار بد

ز ما نیز بر کس نیاید گزند　　گزینیم راهی که باشد پسند

همه مهر ورزیم و داد آوریم　　نه بر کس ز کین جور و بیداد آوریم

ولی انکه این کار گردد درست　　سپاری بمن نامه از نخست

دران چند پیمان بجا آوری / بدان داده پیمان وفا آوری
بگویم بتو انچه پیمان بود / به پیمان گرو گر ترا جان بود
سخن نانوشته نباشد درست / چو کاخی است کانرا بود پایه سست
چنین است آرایش راه ما / بود پیشوا گر بود شاه ما
نخستین نوشته یکی استوار / بگیرند و بدهند هنگام کار
پس انکه دران کار در پی نهند / دگر نه دران گام و پی کی نهند
چو بست این سخن گفت سر تا بین / صفی شد ز سر تا به بن هم سخن
پذیرفت و بنوشت و بسپرد زود / شنو تا پذیرفته گویم چه بود

شرح وثیقهٔ موثقه بعهود و شروط که فیما بین شیخ صفی و کپتان بست نوشته شد

بود مرد چون پخته و سخته کار / که کار کردن کند پخته کار
گران ارزی مردم از پختگی است / سبک ارز بودن ز ناپختگی است
کسی را چو دنگین درین روزگار / ندانم بود پخته در روزگار
گر از پختگی بست سودا نمود / چو دنگین کجا شهر و باره کشود
بمیدان جوانان بهنگام جنگ / بگوپال و خنجر بیازند چنگ
بشمشیر هندی و چاچی کمان / بتیر و بزهر آب داده سنان
چو جیحون روان رود گرده ز خون / بد اندیش سازند زار و زبون
مگر این جوانبخت کشورستان / نسوده بمیدان رکیب و عنان
نیاورده مردان جنگی بکار / بمیدان نبرده نبرده سوار
باندیشهٔ نغز و رای درست / رگ گردن گردنان کرده سست

نهد چون بمیدان قرطاس روی ‌‌ بچوگان خامه برد سر چو گوی
بسی بارهٔ هندیان کرده پست ‌‌ که یکتن بپولادهٔ هندی بخست
ازاین پیکران راه پیچیم لگام ‌‌ زنیم در ره کامهٔ بست گام
صفی را چو دل گشت صافی به بست ‌‌ رصافی نشد هیچ جافی به بست
بدو بست آیین پیمان شرد ‌‌ بآمد شد و مال آورد و برد
چو گفتارش از سر بیاید به بن ‌‌ زپیمان دران سیزده بد سخن
بگفت نخستین چو لب برگشاد ‌‌ زکار مدلتن بیاورد یاد
بباب العدن آنچه تاوان گرفت ‌‌ زنه ناخدا جبر نقصان گرفت
بمجازیان کرده بگرفت باز ‌‌ زهندی و سندی و دیول جهاز
نیارد ازان کرده پرسش کسی ‌‌ برین بگذرد سالیان گر بسی
نباید زامروز تا جاودان ‌‌ زبهر پژوهش ببندد میان
دگر ره چو مُهر دهن باز کرد ‌‌ بسکه زر گفته را ساز کرد
چنین گفت چون نامه پایان رسید ‌‌ بانجام ز آغاز پیمان رسید
فرستی بنزدیک شاه زمین ‌‌ بران برزند شاه مُهر و نگین
برفت و بآمد ز چلر وز پیش ‌‌ نباید که داری بنزدیک خویش
بکام چهل روز زان شد گزین ‌‌ که صوفی شود صاف در اربعین
سیم آنکه از نزد انگلند شاه ‌‌ فرستاده آید به پیموده راه
سوی آگره برده از راه بار ‌‌ بماند همیشه بر شهریار
بگوید بشه آنچه باشد براز ‌‌ همان بشنود پاسخ از شاه باز
نماند چو با کهربی آب و جاه ‌‌ بگفت کشیشان ناپاک براه
زچارم سخن داد چون اینجر ‌‌ ره انجام چون ره زانگلند سر

نباید بپاید پر از مال و بار | ز رفتن بگیرد بباره قرار
چو سالار سورت بیابد خبر | منادی نماید بهر رهگذر
بشهر و ببازار و دکان و کوی | ندا گر بگردد بهر چار سوی
بدیشان دهد آگهی تا سه روز | که هر کس بسودا بود دلفروز
بکشتی رود پیش غم بی هراس | برو بر نباشد ز کس هیچ باس
خرد آنچه خواهد فروشد دگر | ندارد ز داد و ستد بسته در
بگیرد بآیین و بهر بداد | ز بیداد نارد بدل هیچ یاد
به پیمان پنجم بدین گونه راه | نمود آن خردمند دانش پناه
چو آید فرو مال در جای باج | سه و نیم گیرد ندا از صد خراج
ز صد دام باید که سه دام و نیم | بفرضه ز انگریز گیرند سیم
ششم آنچه باشد فرومایه مال | بارزش بود کمتر از ده ریال
نگیرد از آن هیچ کس ساو و باج | برون باشد آن از شمار خراج
به پیمان هفتم چو شد راه جوی | ز مزدوری و مزد شد راه گوی
ز فرضه سوی خانه آرد چو بار | چه مایه بود مزد مزدور کار
دگر کشتی و زورق ره سپر | که بار آرد از باره تا شهر در
بهر یک چو باید کرایه دهد | بباید کرایه چه مایه دهد
بهر یک بآیین یکی نرخ بست | نگردد از آن نرخ بالا و پست
بگفتار هشتم چو بد دور بین | بیاراست گفتار نغز دگرین
بگیتی در آن کس چو پاینده نیست | بجز دادگر در جهان زنده نیست
هر آنکس ز انگریز در این دیار | کند خانهٔ خانشان اختیار
روانش برآید چو از شهر تن | گزینند بشهر روانان وطن

پس از وی از و هرچه ماند نوا نباید شود ضبط پادشا
نباید سپارند در بیت مال ندانند بر خویشتن آن حلال
نهم آنکه از انگریز گرچه مرد ز کشتی بماند تنها و فرد
چو ماند ایشان و کشتی نماند ز سورت سوی شهر انگلند راند
همه گر بیفتد بر برتر جدای بمیرند و یکتن نماند بجای
بماند چو ز امردگان چیز باز بر آن دست بد کس نسازد دراز
بسورت در آن گه بود هر که سر سپارد بگنجور آن سیم و زر
شمرده بزنهار دارد نگاه نخستین غرابی که آید ز راه
ره دور گرد و ز انگلند سر بیاید سپارد نماید مقر
بکپتان آن کشتی راهوار سپارد بگنجینش و کم زینهار
نلغزد دلش گاه دادن ز جای کم و کاست در وی ندارد روای
دهم آنکه چون بدمنش پر تکیش بود جانش از رشک انگریز ریش
بناگه بیاید اگر دست رس بدریا بگیرد ز انگریز کس
خورد کشتی و بار آرد بچنگ چه از دست دستان چه از زور جنگ
بسورت بود هر که فرمان روا بگیرد ز ایشان سپارد بما
ستاند زر و بار و کشتی و سر ز تیره دروان پرخاشخر
شمارد سراسر بما جمله چیز نماند به ایشان ز ما یک پشیز
ز گفت ده و یک چو بگشاد بند سخن را چنین کرد پایه بلند
کسی کز انگریز از خوی زشت ره نیکی و نیکنامی بهشت
بباید بطراری و رهزنی برون باشد از فرقه کمپنی
فرومایگی کرده آن تیره رای بیاورده آزرم مردی بجای

بدریا بگیرد رهِ هندیان — رساند بکالا و کشتی زیان
بغارت برد آن بد بدکنش — که باد از یزدان برو سرزنش
بود کشتی و چیز گشته تباه — ز شهری که هست آن بفرمان شاه
در آنشهر مردم ز برنا و پیر — ز تیموریه هست فرمان پذیر
از آن بد که بنمود آن بدسرشت — بکاربنه بندند آن کار زشت
بباید از آن کار شاه و سپاه — بجا دل نسازند هرگز تباه
بپرخاش با کس نه بندد میان — نداند ز ما آن رسیده زیان
ز ما آنکه من هر که باشد بهند — ز داد و ستد تخم باشد بهند
برو بر کس از راه آزار و کین — نگیرد گرفته نسازد کمین
بجان و تن آسوده ماند ز رنج — نه پیچد ز بند و شکنجه شکنج
بود ایمن و فارغ از ترس و بیم — نگیرد از و کس بجرم سیم
ز گفت ده و دو چو آغاز کرد — بدینگونه گفتار را ساز کرد
ز هر گونه چیزی که آن خوردنیست — بکشتی پی زاد ره بردنیست
ز انبار غله فروشان شهر — نگیریم گر توشه گیریم بهر
چو اندازهٔ نرخ آن جنس و بار — ریال آید افزونتر از یکهزار
ز ما باج گیرند در باجگاه — سه و نیم از صد بآیین و راه
وگر زانچه گفتم کم آید شمار — نگیرد ز ما یکدرم باجدار
چو از ده و سه راند گفتار خویش — گزیده چنین گفت در کار خویش
رسد گر بانگریز از هندیان — بجان و تن و سیم و کالا زیان
چو زد از دغا کس تنش سیم و زر — رساند بجان و تنش گر ضرر
بود هر که در شهر فرمانروا — کند داوری داد آرد بجا

برابر ترازو کند از خرد | سوی پلهٔ هندیان ننگرد
بود در گهِ داوری راستکار | نباشد بداد اندرون کاستکار
بزودی دهد داد دلخسته را | رهاند ز بند زیان بسته را
نباید که اهمال و سستی کند | درنگ آورد نادرستی کند
ز رشوت که در هند باشد روا | ز خواهندهٔ داد سیم و نوا
بگیرند و زان پس دهندش مراد | وگر نه نه بیند کسی روی داد
نگیرند انگریز زانگونه زر | بران خواهش و آز بندند در
ز آز هر کرا آستین شد دراز | ز دستش نگردد در داد باز
بکم مایه خوشنود سازند خویش | بگیرند اندک نگیرند بیش
چو این سیزده گفته آمد بسر | صفی زد بران نامه بر مهر زر
خدا و پیمبر نوشته گواه | فرستاد آن نامه نزدیک شاه

نامه فرستادن شیخ صفی با عهدنامهٔ
مرقومهٔ کپتان بیت بدار السلطنهٔ آگره
در زیور پذیرائی پوشیدن

صفی زد چو بر نامه مهر و نگین | بریشر روان کرد و کرد آفرین
دگر نامه از خویش با راه و دا | بسوی جهانگیر فرخ نژاد
نبشت و گذشته همه یاد کرد | بر شاه کشور پر از داد کرد
نخستین ز باب العدن برد نام | که آنجا مدلتن بگسترد دام
زر و سیم بگرفت زان نه جهاز | که بودند رفته براه حجاز
زیان شد بسوداگران بیشمار | بماندند خسته دل و سوگوار

ز سوداگری دل شکسته شدند | ز زخم زبان پاک خسته شدند
سوی باره چون بست لنگر فکند | ز دلهای آسوده لنگر بکند
ز گجراتیان کشتی پر ز بار | گرفت و بروبست راه گذار
چو پیوند مان گر بجنگ آوریم | به پیش شتابش درنگ آوریم
به پیمان بهم دوستی ستیم ورام | ز مردم بیکسو نهادیم دام
پذیرد اگر شهریار زمین | دهد آبرو نامه را از نگین
نماید بانگریز از روی مهر | چو گل در بهاران پر از آب چهر
شود کوته این رنج گشته دراز | بمانند مردم بآرام و ناز
ز جانها شود بیم دریا برون | ز دلهای خسته شود بسته خون
جز این گر کند خسرو دادگر | کشد پیکان جور و بیداد سر
نه کشتی بماند نه سوداگری | نماند سخن از رهی سرسری
ز دل چون بنامه برافشاند راز | فرستاده ببرید راه دراز
چو در پیش خداوند افسر رسید | به دیهیم شه آفرین گسترید
جبین بر زمین سود و نامه بداد | بخواند آنچه بنوشته خامه بداد
سراسر گزارش چو بشنود گوش | سپرد از ره گوش یکسر بهوش
صفی را چو دانست از راستان | به دستان او گشت همداستان

آمدن کپیتان بست در بندر سورت و ورود پرتکیشان

وقعهٔ ثانیه بمحاربه و منهزمیت شدن

ز نامه بمانم درا ینجا سخن | ز کردار بیت افکنم تازه بن
بمهر و نگین نامه را داده بها | بسورت ز شه تا رسد نامه باز

بره بر بسی چشم بایست داشت — بخشکی بشد بست و کشتی گذاشت
بزورق ز دریا بیامد برود — بسورت درا زنده آمد فرود
نموده تهی دل ز تیمار و درد — بشهر اندر آمد خود و چند مرد
بسودا بیامیخت با شهریان — دلی فارغ از بیم و ترس زیان
چو زینکار آگاه شد پرتگیش — دلش شد چو پشت خر از بار ریش
سرشتی که بد آمد از کاف و نون — همیشه سوی بد بود رهنمون
نداند زیان خود از سود باز — کند رنج کوتاه بر خود دراز
دگر ره بیاراست سامان جنگ — چو سیماب از تاب شد بید رنگ
ز گوده روان گشت و آمد چو باد — سر کینه ور سوی باره نهاد
سوی بست آمد چو این آگهی — خود و همرهان کرد سورت تهی
بکشتی بیامد بیاراست کار — که بستی نشاید گه کارزار
چو دشمن بپای خود آید بدام — نزیبد نشستن بارام و جام
ز ماه دهم رفته هفته چهار — بباره بیفگند بدکاره بار

سنه ۱۶۱۲

پی جنگ کشتی آن دگل — فزون تر ز سی بود و کمتر ز چل
گزیده ازان بود کشتی چهار — که در جنگ و پیکار آید بکار
بیک اندرون توپ بد سی و هشت — درازی و پهنیش چون پهن دشت
دویم چون سر جنگ و آشوب داشت — بهمراهی خویش سی توپ داشت
بدان دو دگر توپ اژدر نهاد — دو ره چارده بوده از روی داد
دگرها تهی بوده از توپ جنگ — بتاپی ستاده نموده درنگ
چو یکروز از آمدن شد بسر — گشادند پیکار بسته کمر
بجوشید خون در رگ پرتگیش — بیامد نموده بکین دست پیش

دو کشتی ز انگریز و از وی چهار — بهم کرده آغاز در کارزار
چپ و راست گشتند با یکدگر — کف آورده بر لب ز خون جگر
ز بس گردش کشتی و زور توپ — گروهه زد دریا بر آمد چو کوپ
رها کرد دریا ز غم جای خویش — زمینی دگر کرد ماوای خویش
ز آسیب غرّیدن توپ کین — زمین گشت دریا و دریا زمین
ز آواز توپان تندر غرنب — نه انست سرباز ماهی ز ذنب
ز بس دود باروت بر شد بماه — بر آمد از ان دود ابری سیاه
ببدخواه بارید باران مرگ — گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
سه روز و سه شب بود پیوسته جنگ — نیاسود کس از پی نام و ننگ
بجستند هر دو همی نام خویش — شکست اندر آمد سوی پرتگیش
از و اختر و بخت برگشته شد — فراوان کس از لشکرش کشته شد
دو کس ز انگریزان وران دار و گیر — بچنگال مرگ اندر آمد اسیر
بنزدیک تاپی چو کم بود آب — نمیگشت کشتی ز روی شتاب
بنزدی نیارست گردش نمود — که کم آب و میدان کین تنگ بود
بدشواری انجای بی آب و تنگ — همیگشت کشتی بهنگام جنگ
بدل بست فرخنده زد رای نغز — که پر آب جوید یکی جای نغز
ز تنگی بدانسو کشد خویش را — بدستان و چاره بد اندیش را
بیارد کشیده بدنبال خویش — بیندازد انگاه در جال خویش
چو چاره مرا ورا در ان ریو بود — چنان جایگه بندر دیو بود

رفتن کپتان بسمت مظفر آباد مشهور ببندر دیو و تعاقب

نمودن پرتکیشان و هزیمت یافتن و مراجعت کردن کپتان بست ببندر سورت و روانه شدن او

چو این چاره او را بدل جای کرد — برفتن بدانجا یکه رای کرد
سوی بندر دیو لنگر کشید — همه چادر و بادبان بر کشید
بدانست اندیشهٔ خویش راست — روان کرد کشتی بجائیکه خواست
چو نه روز شد از نومبر سپر — بلنگر بیاسوده شد ره سپر
بره بر همیداشت دو دیده باز — که آید مگر دشمن رزم ساز
نماید بدو دستبرد و ستیز — بمردی برآرد ازو رستخیز
ز کشتی و جانش برآرد دمار — نماید گلوله بر و بر نثار
نشانش ز جائی نیامد پدید — که از دیو زورق سواری رسید
چو آمد بنزدیک بست گزین — چنین گفت با وی پس از آفرین
که سالاری از سوی شاه مغل — بدیو آمد از بارگاه مغل
که با مردم دیو جنگ آورد — سر انشان بکام نهنگ آورد
بگیرد دژ و باره ز ایشان بزور — فرستد همه دیویان را بگور
ز تنگی کشیده بگرد حصار — یکی دایره گرد پرگار وار
بر ایشان گرفته گذرگاه تنگ — بدانسان که بر باد شد راه تنگ
ولی دیویان همچو دیوان نر — ز دیوان خسرو به پیچند سر
بفرمان ز باره نیایند زیر — نگردند در باره فرمان پذیر
چو دیوان خودکام و خودرای و سر — دژ و باره دیو کرده سپر
نگیرند بر خویشتن بندگی — نترسند از مرگ و از زندگی

سنه ۲۱۴

به مردم چو مردم نگردند رام — سپهدار شه را شده کار خام
بیامد ز تو چون بد و آگهی — فراخی ز تو جوید و فرهی
بسوی تو زین بد بیاید کنون — ز تو یاوری جست خواهد کنون
اگر رنجه گردی و آیی بمهر — نمایی بسالار ما پاک چهر
گشائی ز غمدیده جانش گره — گشاده کنی از روانش گره
پذیرد ز تو صد هزاران سپاس — بدارد همان راه یاریت پاس
کنی نام و زان نام نامی شوی — بنزد بزرگان گرامی شوی
نپذرفت زوبیت و نامد بزیر — که از دام روباه ترسید شیر
چنین گفت این کار نبود پسند — بترسم رساند بمن کس گزند
فرستاده برگشت و پاسخ رساند — شنیده بسالار خود باز راند
چو بشنید سالار فرخنده کیش — گروکان فرستاد از پیش خویش
گر اندیشه کرده دل و جان تهی — بد اسنور و دوبیت با فرهی
رمیده دلش زار مغان و نوا — چو بگرفت آرام و آمد بجا
دل و جان تهی کرده از بیم و رنج — بسیجید و تا دیو شد راه سنج
سران سپه را بدیدار شاد — نموده بهر یک یکی هدیه داد
چو یکروز از آنجایگه برد سر — بیامد بد اندیش روز دگر
گذشته ز ماه نومبر شمار — دوبیت کامد گر کارزار
ز خشکی بکشتی گذر کرد بیت — بزودی مر از راه سر کرد بیت
بکوشید مردانه با پر تکیش — چو آتش بجوشید از جای خویش
بران بیدلان آن دمنده نهنگ — روان کرد ژاله ز ابر تفنگ
هران مهره کز مار آهن بردن — بیامد بیاغشت دشمن بخون

کشد مهره از مردمان زهر مار | بدان مهره مردم کش و زهردار
چو در کورهٔ توپ آتش دمید | چو سیماب بدخواه ز آتش رمید
چو از حقهٔ توپ شد مهره باز | رسن باز شد دشمن رزم ساز
رسنهای جانش گسسته ز تن | بپرید هر پاره جایی بدن
بد اندیش میکرد جنگ و گریز | نمیداشت بر جای پای ستیز
بشیر ار چه همرنگ باشد پلنگ | بشیر از کجا آورد تاب جنگ
نبودش دو بازو چو مردان فراخ | چو میمون بجستی ز شاخی بشاخ
اگر مار چوبه نماید چو مار | کجا زهر و مهره دهد گاه کار
چو انداختی توپ دشمن ز دور | فتادی گلوله بدریای شور
بکشتی و مردم نبد کارگر | بچاره چو زد آتش روز سر
فسرده دل و آتش کارزار | فرو مانده دست ستیزه زکار
بینداخته از زبونی سپر | دو دیده پر از خون و پر خاک سر
امیدش چو در غورگی شد مویز | ندانست چاره بجز از گریز
ز میدان نام آوری سر بتافت | چنان شد که کس زو نشانی نیافت
به پیکارگر گاه پیکار کیش | چو پیش آمد و باز شد همچو میش
چو بدخواه بگریخت بیت گزین | بر اسپان آبی بیفکند زین
خداوند را برده از جان نماز | دگر باره آمد سوی باره باز
چو روز نوبر شد هفت و بیست | ز رفتن بباره گزین گشت ایست ١٢١٣
بمو مالی از باره آمد فرود | بشورت فرستاد از خود درود
در آنجا بگه چند روزی بماند | بجز بی همه کارها را براند
براند بآیین سود او سود | چنانچون بباید درستی نمود

در آنگه کسی آمد از نزد شاه ‌ ‌ ره مژده پیموده از تختگاه

که خسرو بفرموده پیمان ببند ‌ ‌ نماید بمهر و نگین ارجمند

به پیمان سخن داد خواهد کنون ‌ ‌ بزودی فرستاد خواهد کنون

چو این مژدهٔ نغز بشنید بست ‌ ‌ ز شادی بجامه نگنجید بست

ز هر ره چو فارغ شد از کار خویش ‌ ‌ ره بازگشتن گرفته به پیش

بسورت برای خرید و فروش ‌ ‌ تنی چند بگذاشت با رای و هوش

بسودا همه آزموده بکار ‌ ‌ بمیدان همه شیر دشمن شکار

بهنگام سودا همه نرم خوی ‌ ‌ گه رزم و ناورد و کین گرم خوی

چو آمد ز انگلند همراه خویش ‌ ‌ یکی نامه و هدیه از شاه خویش

بسی خوب و زیبا بیاورده بود ‌ ‌ که از همرهان نیز در پرده بود

برای شهنشاه فیروز بخت ‌ ‌ که در آگره داشت آرام و تخت

ولی آنچنان هدیهٔ شایگان ‌ ‌ نخواست بدهد بدو رایگان

چو شد کار دلخواه او ساخته ‌ ‌ ز گنجینه آن گنج پرداخته

بر آورد آن نامبردار گرد ‌ ‌ سراسر بیاران سورت سپرد

که این خسروی نامه دستوریان ‌ ‌ نمایند یکسر بخسرو روان

ز سورت روان چون سوی ره کنند ‌ ‌ از آن چند تن یک بهمره کنند

چو پیمود از هر دری راستکار ‌ ‌ سوی بازگشتن بیاراست کار

چو روز دو ز مهر بشد هفت ده ‌ ‌ ز سورت روان گشت و پیموده ره

برون شد بکام دل دوستان ‌ ‌ خود و هر دو کشتی ز هندوستان

رفتن میستر کنینگ از بندر سورت بدار الخلافه آگره

بانامه و هدایا و اتمام عمر او انجا

بگویند کان بشمار جهان — بگاه شماره نماند نهان

بهر جا که از سال آرم شمار — بود آن پس از ششصد و یکهزار

بپنجه اگر زندگی داد گر — رسانم صد و هفتمین را بسر

بهشتم صد از بخت یاری دهد — بگفتن مرا کامگاری دهد

همی خواهم از پاک برتر خدای — که در نهمین صد نهم نیز پای

فتاده پراگنده گفتار پیش — بشیرازه آرم ز گفتار خویش

چو بست سرافسر از برداشت گام — ز هندوستان شد روان شاد کام

بسورت تنی چند از پیش خویش — بماند و سپس راه بگرفت پیش

از آنها یکی نام او بد کنینگ — ستوده بکار و نکو بد کنینگ

ز سال ده و سه فزونتر ز ماه — چو بیمود خورشید بر چرخ راه — سنه ۱۶۱۳

ره دو یمین مه شمرده بسر — کنینگ دلاور ببسته کمر

چنانچون که بد گفته بست گزین — ز سورت سوی آگره بست زین

ز یونان شایسته از بهر بار — گزیده و رزده کرد و برساخت کار

روان گشت با هدیه و ارمغان — همه ره بر آواز چنگ و چغان

نوده ز دل گرد غم رفت و روب — یکی دست زن بد دگر پای کوب

همیرفت منزل بمنزل شتاب — که شد چشم آسودگی پر ز خواب

برون تاختند از کمین رهزنان — بمردان ره گشت چیره زنان

کنینگ و دگر همرهان همچنین — شد خسته از زخم شمشیر کین

بکوشش برستند زان شبروان — بجان کس و مال نامد زیان

گریزان شدند زانجای پر بیم و باک | همه را تن از زخم شمشیر چاک
بدارو ببسته همه زخم خویش | برفتن گرفته همه راه پیش
از آن پس شب و روز ناسوده کس | نگهبان همی بود از پیش و پس
چو روز نهم شد ز اپریل ماه | رسیدند از راه نزدیک شاه
کنیزک سر افراز خسرو پرست | بشد پیش خسرو بکش کرده دست
از آن پس که شه را پرستش نمود | بران نامه و ارمغان آنچه بود
یکایک بگفتو بخسرو سپرد | پس از چند روزی در انجا بمرد
ز دی ماه رفته دو و بیست روز | جهان کرد پدرود با درد و سوز
برو مهربانان زار بگریستند | که ناکام بی او همی زیستند
چنان شد پس از مرگ او آشکار | کشیشان ببردند زهرش بکار
بیاران سورت چو شد آگهی | که آمد برو سر زمان سپهی
بجایش یکی مرد روشن روان | که دانند پرستاری خسروان
گزیدند و تا آن گروه سپهر | چنان شد که جایی نخارید سر
گهر زادنش باب با مام او | شنیدم نهاده گریج نام او

ملتهب شدن نایرهٔ حقد پرتگیشان و تعرض نمودن بجهازات اهل هند

دگر گفته از پرتگیشان شنو | زناپاک رائی ایشان شنو
بسورت چو سالار آمد ز روم | ز سختی دل خویش کرده چو موم
به انگریزیه بسته ره باز کرد | ره مهر پیمودن آغاز کرد
بسورت بداد و ستد داورا | همان آمد و شد بدرگاه شاه

بدانسان که از زردگوشان بمزد — نهانی همی نعل وارونه زد
تهی سینه از مهر و دل پر ز کین — بدریا بگسترده دام کمین
ده و بیست از ماه چون رفته روز — ز داغ دل خود برون داد سوز
جهازی همیرفت از هندیان — که سود آورد گرد دیگر زیان
جهازی بزرگ و گرانبار بود — ز هر چیز سرمایه بسیار بود
دران ره بسی نرخ اجناس و بار — بده روپیه ده لک اندر شمار
گرفت و سوی گووه بردش کشان — بهر دم بد آورد آن بدنشان
بانگریز نارست کردن گزند — به بیچاره هندی نمود آن پسند
یکی با یکی کار بیهوده کرد — ز آب دهن چهرش آلوده کرد
تف آلوده دست اخ و تف نداشت — چو سایه بدنبال او سر گذاشت
همیشه بدنبال او تاختی — بسایه بر شش خیو انداختی
ز آیین آن دل ز تف گشته ریش — تو گویی گرفته فزا پرتکیش
چو با دست زورش بند زور دست — همی دست بر زور مردم شکست
چو با هندیان مردم پرتکیش — ره تا گرفتن گرفتند پیش
دل هندیان شد ز غم پر غبار — بریدند ز ایشان همه کار و بار
نه داد و ستد ماند بر جا نه مهر — ببودند چندی دژم کرده چهر
ندانم سپس زان چه سان رفت کار — که گشتند باهم دگر سازگار

ذکر رفتن میستر وئین تن و میستر آلدورث بسمت احمدآباد گجرات بجهه استعلام راه و رسم انجا و روانه شدن وئین تن از گجرات سند

بجاه نو صبر دو تن ز انگریز | برفتن ز سورت شده گرم خیز
یکی الندورث و شین تن دگر | نهاده پی جستجو هر دو سر
بهر بندر و شهر آورده روی | که رفتار هر جا یکه مو بمو
بآئین سودا و داد و ستد | بجویند اسکار را کنند از خرد
روائی ... و زر هر دو یار | همان سنگ و وزن ترازوی بار
طرائف که آید همه جا پدید | بود آن سزای فروش و خرید
بدانند و گردند آگه ز کار | باسپان ز رود نعل بستند بار
نخستین ز سورت چو کردند کوچ | برفتند یکسر بسوی بهروچ
بسوی جمبوسر از آنجای سر | کشیدند و زانجا یکه هم گذر
نمودند بسوی بروده شدند | ببودند و چندی غنوده شدند
بنزیاد رفتند آن هر دو یار | پس از آگهی باز بستند بار
سوی احمدآباد گجرات راه | سپردند ایزد نموده پناه
در آنجای ایشان یکی آگهی | شنیدند کز راستی بد تهی
که از انگلند کشتی آمد بهند | ز کپ گود هپ شد بدریای سند
سوی لاهری بندر آمد فرو | که انجای بندر که سند بود
چو دو همرهان این سخن شد بگوش | تن ایشان رگ شادی آمد بجوش
بهم باز گفتند هر گون سخن | بر این گفته آخر نهادند بن
و زین تن ز خشکی شود ره سپر | کشد سوی بندر که سند سر
بیاران نو آمده یاوری | بدانجا نماید بهر داوری
بدیشان بیاموزد آئین هند | بود چون بداد و ستد دین هند
نماید ز هر گونه آئین ره | ندانسته نقشه جائی بجاه

چو بر هر دو این رای آمد درست | وشین تن بر فشن کمر کرد چست

۱۶۱۳

چو روز دگر مهر شد سیر رو | خود و کاروان کرد سر سوی ره

پر از ترس و بیم آن ره هولناک | ز ره‌هزن بهر گام بیم هلاک

پر از هول چون یک بایست تفت | بفرسنگ بود و صد و شصت و هفت

چو روز سیم گشت تار سپهر | سوی باختر شد نهان کرد چهر

ز اختر شب تیره لشکر کشید | جهان چادر مشک بر سر کشید

فرو شد سر روم در چاه زنگ | شب تازی آمد برون شاه زنگ

بران کاروان ساز بد ساز کرد | چو دزدان شبگرد شب تار کرد

ز یغمائیان فوج بر کاروان | دران تیره شب گشت ناگه روان

گشاده دو بازو و بسته کمر | نهاده بکف تیغ و بر سر سپر

بران رهروان اندران شب چو هول | برون تاخت یکدست لشکر چو غول

بآویز غولان مردم شکر | نهادند مردم بیکباره سر

چو غولان ز مردم بگاه ستیز | بپنجه چنگال آویز تیز

گریزان برفتند در کوه و غار | از انجایگه کاروان بست بار

بچارم چو سرهنگ زرین سپر | ز خرگاه خاور برآورد سر

یکی مرد سرهنگ آمد براه | که بود ست از پیشکاران شاه

ز کولی بهمراه او پاسبان | ببود ست پنجاه روز و شبان

که در ره نه چند ز دزدان گزند | ازان گروه بد پاسبانان بسند

بد بیدار بوده چون زنگیان | بتیر و کمان سخت فرهنگیان

نشانه شب تیره بر چشم مور | زدندی اگر بد [illegible] سنگ و چو

بد بیدار او شد وشین تن روان | بهمراه او مردم کاروان

چو دیدند شادان رخ یکدگر ‏ همانگه نمودند از هم گذر

بکوچ پیشتر مردم کاروان ‏ ز رفتن گشادند یکسر میان

بر او چون ره کرده آرامگاه ‏ گرفتند شش روزه پس زاد راه

چه شش روزه پیش ره پر ز باک ‏ نه آب و گیا پیش رو دشت پاک

بره گر به پیش آمدی آب و نم ‏ بشوری ز دریا نبود کم

ز راه نمودن کام بر داشتند ‏ بشش روز آن راه بگذاشتند

رسیدند زان پس بناکر پوکر ‏ بسختی نمودند آن راه سر

در انجا یکی کاروان شد دو چار ‏ بدارسند و تنه بیاورده بار

بدیده ز دزدان بره ترس و بیم ‏ رهیده بدستان ز دست غنیم

وز انجا که چون روانه شدند ‏ بسه روز در بر دیانه شدند

بدانجا نکردند چندان درنگ ‏ که در پیش بد راه دشوار و تنگ

چو از زاد و توشه انوشه شدند ‏ ز جو جو خداوند خوشه شدند

ره چول بگرفته رفتند پیش ‏ بکس کس نپرداخت از بیم خویش

بدانسان بریدند بحر و ز راه ‏ جز ایزد نبد کس در آن ره پناه

چو آمد بریده چنان راه سخت ‏ بشهر زراین کده افتاد رخت

مفارقت نمودن ویشنتن از کاروان و رسیدن بشهر نائی و بمهمانی خواندن حاکم آنجا او را

ویشنتن جدا گشت از کاروان ‏ وگر دو کس از هند با وی روان

برای پرستاری آن دو یار ‏ نبد هیچ کس گر بخواهی شمار

شتر ده پر از بار بود نیز ‏ گرامی در آن بار هر گونه چیز

وچنین تن بد و یک گمرد ازاوی
که بودی بره یاور کار اوی

بهمراه ایشان یکی راهبر
بگفتند بوه زانجا نهازند سر

بکرد ز بیهوده آن راه سخت
بگفتند بوه از راه بروند رخت

براندند زانجا سوی ستره نای
بدانجا یکی رای فرمانروای

فتاده اسیر سپاه مغل
بکنده ور اچشم شاه مغل

ز مردم تهی خانه چشم اوی
بر آتش زکین خانه چشم اوی

سپس زانکه چشمش فرو ریخته
ز لشکرگه شاه بگریخته

بسوی کهستان کشیده سپاه
شده با سپاه مغل کینه خواه

بدار ز راجپوتان با جاه و آب
فکنده زکین بر جبین چین و تاب

میخواست تا باشدش دسترس
بشهر و بر و بومش انباز کس

پسر بد مراورا یکی تیره رای
بجای پدر بود در ستره نای

بدیدار بد بیم و بد نام هم
فزونتر بده پنج پایه زهم

شب و روز سرمست و میخواره بود
بمانند پیش مردی ستمکاره بود

چو بشنید کامد یکی کاروان
زانگریز یک کس بهمره روان

فرستاد و انگریز را پیش خواند
بجایی بنزدیک خویشش نشاند

زخوردن یکی خوان بیاراسته
نشانیده مهمان و خود خاسته

بخوان اندرون بود هر گونه چیز
بدار لعل گون باده بد جام و ریز

سرایندگان بر سروده سرود
چکاو و چکاوک بد و تار و رود

زخوان و ز باده چو پرداختند
ز هرسوی و هر در سخن ساختند

بپرسید از میهمان میزبان
بپرسش گشاده بهر پی زبان

زانگریز ... از مردم آن دیار
چگونه در انجا بود کار و بار

بود بر چه سان کوی و بازار و شهر | ز خورد و ز پوشش چه دارند بهر
چه سانست رفتار فرمانروا | کند داد یا جور آرد بجا
پیمبر که باشد چه دارند کیش | بگاه پرستش چه آرند پیش
سوی پیکر آرند رو در نماز | و یا با خداوند گویند راز
جز این نیز پرسید فی بشمار | نمود آشکارا ز پاسخ گذار
ز پاسخ وشین تن چو وارسته شد | برفتن از آنجا دلش بسته شد
بد آنجا ز بتیه یکی چاپلوس | چو روبه نهادش بده پر فسوس
بود معنی بتیه ابله و بیهش | دکاندار و بقال و تره فروش
بنزد وشین تن شد و راند راز | کز اینجا ره تبت نبود دراز
همانا کم اید بفرسنگ ده | ولیکن پر از بیم و ترس است ره
همه ره نهان در کمین راهزن | دل آزار و خونخوار و مردم شکن
تنی را که صد سر بود بار و دوش | نیارد بدر برد یکسر ز هوش
بجز راهزن گرگ و شیر و پلنگ | همه تیز دندان همه تیز چنگ
هزاران درین ره نموده کنام | روی گر تو تنها بود کار خام
تورا بهتر آید که بی راهبر | نسازی خود و همرهانت گذر
نباشد کسی رهبرت به ز هیم | چو با تو بود او مدار ایچ بیم
ازو یاوری جوی و بردار گام | وگرنه درین ره بپیچان لگام
وشین تن همه گفته پنداشت راست | ندانست کو را بدل چیست خواست
دلش گشت آگنده از ترس و بیم | بیامد دوان تا بنزدیک هیم
ازان راه گم کرده در رهبری | سوی رهبری جست یاریگری

بدرقه گرفتن وشین تن هیم لئیم را و اسیر شدن در عرض راه بدست هیم

چو بشنید بهمن از و این سخن ‌‌ ببالید بر خود چو سرو چمن
ز خواهنده خواهش نموده پسند ‌‌ بزین اندر آورد اسپ سمند
بدل مفت دانسته چون این شکار ‌‌ گرفته بهمراه پنجه سوار
روان گشت از شتره تا ناسره ‌‌ به همراه بهمن دو کوه و دره
پس زانکه ببرید ره پنج کوس ‌‌ فرود آمد آن بد کنش از فسوس
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت ‌‌ دگر ره بشبگیر بهمن نوشت
سوی چپ بگرد انداز راست گام ‌‌ سپرده بدو همرهان هم لگام
شهنشاه اختر چو بنمود چهر ‌‌ ز بیمش نهان شد سیاه سپهر
گرفته بکف تیغ الماس گون ‌‌ ز گردون بیفکند اختر نگون
گلوی سیه مار در خون کشید ‌‌ ز مار سیه مهره بیرون کشید
چو خون سیه مار شد ریخته ‌‌ بگردون شد آن مهره آویخته
زدود از جهان زهر تاریک مار ‌‌ جهان یکسره گشت کافور بار
ز دیدار باشه برون تیرگی ‌‌ بیامد چو شیده بی تیرگی خیرگی
بران رهروان گشت گیتی سیاه ‌‌ فرو رفت خورشید ایشان بچاه
بدیدند جنگل یکی هولناک ‌‌ درختش همه زهر و بارش هلاک
وزان پر بلا بیشه گر اژدها ‌‌ برفتی نگشتی رها از بلا
دد و دام انجای نهاده کام ‌‌ نهاده بهر گوشه شیران کنام
دگرگون شده بهمن از آن شکار ‌‌ بدیدار دیدند مرگ آشکار
چو آتش دو رخساره افروخته ‌‌ بسی کرده در دمی سوخته
با بجا نشسته از دیده شرم ‌‌ بپیش بجا آتش افروخته گرم
روا کرده بازار تیغ ستم ‌‌ شده دو بجا جسم نموده کم

بیاران بفرمود بستند آورند | بران بیگناهان گزند آورند
دو سود اگر هست با هیچ یار | فکندند بر خاک بیچیز و زار
ببستند و کردند یکسر هلاک | بخواری فکندند بر روی خاک
بگردن درانداخته ریسمان | کشیدند تا تن بپرداخت جان
چو گشتند بردند آن ده شتر | برآمد خروش انکه بیمود در
ازین بد چو پرداخت آن نابکار | دو تن را بفرمود بستند خوار
پرستار را نیز کردند بند | بیاورد بر جان آن دو گزند
وزو نیز همراه چیزی که داشت | ربود و ببرد و اسپ و پوشش گذاشت
برادر یکی داشتان بدسگال | ببدکارگی با برادر همال
بماندی بکوه و بدشوار گر | که دشوار بودی ورا آنجا گذر
ازان بیشه تا جای آن رنج کیش | بُدو دست فرسنگ از هیچ بیش
مران هر دو را او شتر بر پشت | نهاده بپا کندهای درشت
به پیش برادر بهمره سوار | بُده فرستادن آن دیوسار
مبادا کسی را چنین راهبر | که از رهزنان هست صد ره بتر
شنیدم یکی را زر و سیم بود | ز راسته دزدان پر از بیم بود
گزیده یکی همرهی استوار | بُده مر او را بجز او یار غار
که پیوسته باشد بهمراه اوی | نیاید بر دوست بدخواه اوی
ز بدره چو آگاه شد یار غار | ربود و نهان گشت آن نابکار
بدو گفت دانشوری هوشمند | چه آمد به پیشت که گشتی نژند
مگر دزد ببرد و سیم و زرت | که بیهوش و کالیوه گشته سرت
بگفتش نشد دزد و طرار برد | بجز دزدی زر و سیمین بار برد

دو بسته چو نزدیک از شش کیش | رسیدند در سخت زندان خویش
بیفکند و میداشت با رنج و درد | برهنه ز پوشش نه خواب و نه خورد

رهائی یافتن بیستر و بیژن تن از بند و روانه شدن بطرف گجرات و وقایع عرض راه

بسنجی چو سر شد دو و بیست روز | بزندان تاریک پر درد و سوز
سه پیکاسه از دادن آب و نان | بدان دو کس آمد همانا بجان
ز زندان رها کرده و بار اسیر | فرستادشان سوی ناگر پوکر
ز زندان رها گشته راهی شدند | اگرچه بروز تباهی شدند
به تاراج روزگار تباه | تباهی بدیدند در عرض راه
بر آن رهزنی دیده از راهبر | بره رهزن آمد دگر ره بسر
اگرچه بهره پشیزی نبود | بجز پوشش و اسپ چیزی نبود
همه پوشش از گردش روزگار | بفرسوده زانسان که ناید بکار
تکاور چنان لاغر و ناتوان | که از ناتوانی رسیده بجان
ستایش مرا او را چه نیکوست این | پر از استخوان بد یکی پوستین
کشیدند آن کهنه رخت از برش | بماندند ژولیده مو بر سرش
ببردن تکاور نیامد پسند | ز بس بود بیچاره زار و نژند
و بیژن تن بچنگال غم شد اسیر | سراپا برهنه بماند اسیر
روان گشت و آمد بناگر پوکر | ز خوناب دل هر دو رخساره تر
در آنجای بفروخت کالای خویش | چنان کامزن جست بالای خویش
بهایش نبد زاد ره را پسند | بدرها بدریوزه شد مستمند

بکدیه فراهم چو آورد زاد | بر او بنوره سر از انجا نهاد
بر او بنوره گشت چون جای او | ز رفتن پر از آبله پای او
در انجا مر اورا یکی از هنود | شناسا و از جان و دل دوست بود
از و وام بگرفت چیزیکه خواست | بجز پوشش و زاد ره کرد راست
بپاسود از رنج و شد شادکام | سوی احمد آباد برداشت گام
برفت و بیامد بران ره سپر | صد و یازده روز آمد بسر
سنه ۱۸۱۴ به سال ده و چار وز اپریل ماه | دویم روز بد در شماره ز راه
سوی احمد آباد آن مستمند | رسید و بپاسود شد از گزند
بد این داستان گرچه بسیار دراز | برنج و بسختی و گرم و گداز
بهر گام این راه دشوار و تنگ | وثنین تن بپا خورده صد گونه سنگ
چو در کوتهی بود جانم گرو | ز خرمن بیاورده ام نیم جو
ز صد یک نگفتم در این داستان | بده انچه بنوشته راستان
چو خواننده باشد خردمند کس | مر اورا بود گفته این مایه بس
ز ویرانی راه پیشین زمان | بداند سراسر بنیکو گمان
چگونه پر آشوب بودست و بیم | نبوده کسی ایمن از جان و سیم
بهر گام صد بوده فرسودگی | بگامی نبودست آسودگی
وزان گه که انگریز والا گهر | بفرمان سوی هند بسته کمر
دژ و باره و بیشه و دشت و کوه | چنان گشته آباد از هر گروه
که تنها رود مرد و زن بیهراس | نباید کشیدش ز رهبر سپاس
کسی را بدل بیم نبود ز کس | بود راهزن پاسبان چون عسس

آگاه شدن وثنین تن والد ورث دفعهٔ ثانیه از آمدن

جهاز انگریزی با دو کس یکی سر رابرت شرلی و دیگر سر پاتس پاول بطرف مکران و فرود آمدن ایشان بگواول

وزین تن چو آسوده از راه گشت | بر دیگره رنج کوتاه گشت
دگر ره بیامد چنین آگهی | که آن آگهی از گمان بد تهی
کز انگلند آبی شده یکسر آب | سوی سند و مکران به بیهوده آ
بسوداگری نیست بسپرده را | بایران فرستاده ایش جمیس شاه
سراسر دران نو رهانست بار | دو کس از فرستاده در وی سوار
یکی هست از شاه ایران زمین | یکی دیگر از جمیس شاه گزین
بوند انگریز هر دو آزاده مرد | بفرمان دو شه شده ره نورد
شنیدم بدانسانکه از راستان | بگویم که چون بود این داستان
بایران شهی بود عباس نام | خردمند و روشن دل و شادکام
حسینی نسب بد حسن در حسب | پدر بر پدر بود صوفی لقب
بآمد شد و دوستی خواست راه | گشاید میان خود و جمیس شاه
فرستاد انگریزی از سوی خویش | فرستاده شد راه بگرفته پیش
بهمراه نزایران نموده روان | ابا او گرامی بسی ارمغان
فرستاده را برت شرلی بنام | هشیوار بر داشت در راه گام
ز ایرانیان همرهش چند مرد | رسا و رسیده بهر کار کرد
ازان پس که ببریده شد راه دور | بانگلند رفتند با بزم و سور
چو شد جمیس آگه که عباس شاه | بدو برگشادست از مهر راه
فرستادگان را نوازش نمود | بجنولی بایران روان کرد زود

فرستاده از خویش همراهشان | نمود و گسی کرد در راهشان
فرستاده سرتاسمش نام بود | بجاهش همیشه می کام بود
فرستاده هر دو دلارام خویش | گرفتند همره پی کام خویش
کسی را بهم نگذرد روزگار | چو در بر نشسته بود غمگسار
بویژه که در شیوهٔ دلبری | رباید دل حور و دین پری
ز زادره و ارمغان یکبهار | چو شد ساخته ساز ره کرده ساز
سوی کشور پارس بنهاد روی | بمکران بیامد ز ره راهجوی
چو کشتی سوی سند و مکران رسید | بران رهبر دان شد کناره پدید
بدریا چو از دور خشکی نمود | فرستاده تامس بیامد فرود
بپرسید که انجا بفرمان کیست | بران جاو سالار را نام چیست
چو آمد پژوهش ز هر گون بجای | ز مکران بد انجا یکی روستای
بده اندر انگاه مکران زمین | بفرمان شاهان ایران زمین
گوادل یکی شهر بوده بزرگ | بمکرانیان هر که بوده سترگ
در انشهر بودی نشستنگهش | بسودی کلاه مهی بر مهش
یکی از بلوچ اندران روزگار | در انجا یکه بود فرمان گذار
ازان ده چو کشتی شدی راه پوی | بسوی گوادل بیاورده روی
نبوده ره از پنج و ده فرزون | چو تامس شد اگاه از چند و چون
بکشتی شد و بادبان بر کشید | بسوی گوادل شدن سر کشید
براندند کشتی به پیگاه و گاه | به بیدار آمد و کشتی براه
ز سوداگران بود و پر بار بود | نشسته دران مرد بسیار بود
فرستاده کانرا بدل شد درست | بباید ازان مردمان باز جست

بسوی کوادل چه مایه است راه ‌‌ | رسیدن توان کی بدانجایگاه
بدین آرزو کرده زورق روان ‌‌ | نشانده در آن چند مرد جوان
که رفته بپرسند و گردند باز ‌‌ | بجوید آشکارا ز زره کرده راز
چو زورق روان گشت بر روی آب ‌‌ | گرفته بپرسش گرفتن شتاب
در آن هر دو کشتی ولی مردمان ‌‌ | زنیکی سوی بد ببرده گمان
بپاسخ نکرده نمودند جنگ ‌‌ | بدادند پاسخ ببانگ تفنگ
از آن هر دو کشتی چو برگشت بخت ‌‌ | گلوله بزورق فرو ریخت سخت
فرستادگان برده کشتی به پیش ‌‌ | گشاده به پیکار و کین دست خویش
بدان هر دو کشتی بیاویختند ‌‌ | چو باران گلوله فرو ریختند
چو بیتاب شد هر دو کشتی ز تاب ‌‌ | یکی شد بسوی کناره ز آب
زمین گیر شد در کناره بماند ‌‌ | بدریا دگر باره اش ره نماند
دگر شد گرفتار هنگام جنگ ‌‌ | نیارست رستن ز کام نهنگ
در آن نه نفر بود مانده بجای ‌‌ | دگرها گریزان شده از شنای
پر و بال مردی فرو ریخته ‌‌ | بدریا زده خویش و بگریخته
از آن نه نفر شد چنین آشکار ‌‌ | بود از کوادل دو کشتی و بار
در آن که مسقط بده پرتگیش ‌‌ | چو دیگر بنادر بفرمان خویش
بعمان و مسقط بده کامران ‌‌ | شده تیر فرمان او بر نشان
بده قول مسقط بدان دو غراب ‌‌ | که آسان تواند رفتن بآب
فرستادگان را چو شد چیره دست ‌‌ | بقول دو کشتی در آمد شکست
یکی شد زمین گیر و دیگر اسیر ‌‌ | همان نه نفر کس که شد دستگیر
فرستادگان را شده رهبر ‌‌ | فکندند سوی کوادل گذر

۱۶۱۲

ز سال ده و سه نهم بود ماه ‌ ‌ ‌ ز بی بهره ده بهره ببریده راه

رونده ز رفتار شد پای بست ‌ ‌ ‌ بخشکی گزیدند جای نشست

چو سالار را آگهی شد زکار ‌ ‌ ‌ فرستادگان را بخود داد بار

پذیره شد و دست هر یک بدست ‌ ‌ ‌ گرفت و بیاورد جای نشست

بچربی و نرمی زبان کرده باز ‌ ‌ ‌ بپرسید از رنج راه دراز

زگفتن چو پرداخت آراست خوان ‌ ‌ ‌ پس از خوان چو شد شسته دست و دهان

بگفت آنچه باشد شما را بکار ‌ ‌ ‌ بره در بسازم همه شاهوار

ز خرگاه و خیمه همه رنگ رنگ ‌ ‌ ‌ بدیبای و کالای چین و فرنگ

جز آن هرچه باشد پسنده براه ‌ ‌ ‌ که بس باشد آن تا بنزدیک شاه

سپارم سراسر همه بی دریغ ‌ ‌ ‌ همه نان شایسته و اسپ و تیغ

بگنج شما آرم از گنج خویش ‌ ‌ ‌ پی شاه بشمارم آن گنج خویش

بهره شما را دهم راهبر ‌ ‌ ‌ که آسان توانید کردن گذار

رسانم بجویی بفرخنده شاه ‌ ‌ ‌ که شاید بفزایدم پایگاه

بدین چاره و چاپلوسی و لوس ‌ ‌ ‌ بنیرنگ و دستان فسون و فسوس

بگسترد سالوک خونخوار دام ‌ ‌ ‌ فرستادگان را بخود کرد رام

فرستاده بردو بدین کیمیا ‌ ‌ ‌ نمود ره دوربینی رها

بکشتی برفتند با فرهی ‌ ‌ ‌ که سازند سامان ز کشتی تهی

بپردختن بار پردختنی ‌ ‌ ‌ شمار شب و روز شد رفتنی

ده و یک ز چرخ سپهر برین ‌ ‌ ‌ بزیر و ببالای گوی زمین

همه بار کشتی نمود فرود ‌ ‌ ‌ بکشتی ببودند با نای و رود

آگاهی یافتن فرستادگان از مکر سالار گوادل و سرهنگار

شدن ایشان

چو گشتند از کار پرداخته | فزود آمدن را شده ساخته
سر و تن بدیبا بیاراستند | بخشکی ز دریا شدن خواستند
نفرسیک نامی کز ایران دیار | بهمراهشان بود در راه یار
دلش بود با مهر و با رای و هوش | بیامد بکشتی چو فرخ سروش
در درج گفتار را باز کرد | بیاران سخن گفتن آغاز کرد
که سالار این شهر با مردمان | سگالند رای بد اندر نهان
ز کشتی چو آیید یکسر بشهر | نه بینید جز زخم شمشیر بهر
سری را بتن سر نماند بجای | بغلطد چو گو زیر چوگان پای
جز این چار تن کس نماند باز | پزشک و زن و کودک و نغمه ساز
ز کشتن رهد گرچه دانا پزشک | بگرید شب و روز خونین سرشک
کسی کز شما هست او پردگی | بگیرند و دارند در بردگی
چو بنده همان کودک بیگناه | بدارند در بندگی سال و ماه
نوازندگان گر نوازش بجان | بیابند باشند زار و نوان
جز این هر که باشد ز برنا و پیر | بزندان مرگ اندر افتد اسیر
چو بشنید رابرت شرلی سخن | ز غم شد چو سوزن بر و مو بتن
یکی نغز اندیشه آورد پیش | ببستر شد و ساخت بیمار خویش
بتن ناتوان گشت و زار و نژند | ز تیمار رهرو ببستر فکند
بر مهتر شهر زانپس پیام | فرستاد کای سرور نیکنام
بجانم ز تو هست چندان سپاس | که نارد شمردن شماره شناس
بدل بود کز بخت والای خویش | نموده سر و دیده را پای خویش

پیامم به پیشم تو را شادمان | بآسودگی برگشایم میان
ولی چرخ این چرخ وارونه کار | مرا کرد از ناتوانی نزار
چو فردا کشد سر خور از پشت کوه | من و هر که با من بود از گروه
چنانست امید از کردگار | به پیشم رسی با رخ نامدار
بدل از تو دارم بدانسان امید | شب و شام رنجم چو فردا سپید
بشهر اندرون هر که نامی بود | بگوهر بزرگ و گرامی بود
بود هر یکی سرور انجمن | سرافراز و گردنکش و رای زن
سرودوده و سوده بر چرخ ماه | ز راه بزرگی زدوده کلاه
همه را فرستی پذیره بدم | بگردون گردان رسانی سرم
بکشتی چو آیند یکسر سران | بگیتی مرا پایه گردد گران
پسندید سالار بیهوده خوی | ز رای بت شهری همه آرزوی
بدریا سه زورق بیاراسته | چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
بزرگان کشور ز برنا و پیر | روان کرد بیچاره مرد دلیر
میان هر سه زورق به بیهوده آب | رسیدند پی هم بنزد غراب
سراسر بکشتی فرود آمدند | درون به برون پر درود آمدند
یکی دیگری را گرفته چو براه | نباشد شگفت ار فتد خود بچاه
چو پخته نبودند خام آمدند | اسیر و گرفتار دام آمدند
همه را فرستادگان دست و پای | ببسته فکنده بزندان سرای
بنزدیک سالار زان پس پیام | نبودند گاهی دیو وارونه کام
برون چون فرشته نهان چهره دیو | جفاجوی و بدکار و پر رنگ و ریو
بچهره زبان را بیاراستی | نهانی همه به بد خواستی

کنون دیدهٔ تیره بگشای باز   بجو دین بابا آنچه دیدی براز

سر بهتر سوی بد تافتی   بیا داشش بد چنین چه بد یافتی

بود هر کرا رای و دانش بلند   نخواهد فرستادگان را گزند

نباشد بجز مردم خیره هش   که باشد فرستاده را خیره کش

کسانت بر ما ببند اندرند   سراپا ببند کمند اندرند

چو خواهی که گردند از بند رها   ز ما آنچه در شهر باشد بها

نمودی بران تیز دندان آز   نخواهی ببند دست کردن دراز

فرستی بر ما چنان چونکه هست   ببند و بمهرش بیا زیده دست

مر این بستگان را رهایی دهیم   شکست تو را مومیایی دهیم

وگرنه یکی تن نگردد رها   بتن سر نماند یکی را بجا

چو بد کردی ایمن مشو از بدی   بدل کن ز دل دور گر بخردی

چو سالار شهر این سخن کرد گوش   ز دانش تهی مغزش آمد بهوش

طرایف فرستاد دیگر ز شهر   بکشتی و باندش یکی باد بهر

ز زشتی نبیند و خفت جز نام زشت   کشد سر بزشتی سرانجام زشت

سوی کشتی آمد طرایف چو باز   ز بندی گشادند بند دراز

همه بندیان زار رهائی ز بند   بدادند بی بیم و دور از گزند

وز انجا فرستادگان همچو باد   براندند کشتی بجان گشته شاد

زنگران بدریای سند آمدند   بدیول رسیدند و دم بر زدند

رسیدن فرستادگان بدیول و گرفتن قول و پیمان
از مهتر انجا و فرود آمدن بکشتی

بده سند و دیول دران روزگا — ز بوم شه هند فرخ تبار
درانگه یکی هندوی تیره رای — دران شوم جا بود فرمانروای
دل از کار زنگران چو بد پر زهول — ازان دیو مردم گرفتند قول
که دارد ز دیول دور راه گزند — تباهی ندارد بر ایشان پسند
ز پیمان چو شد آرمیده روان — فرستادگان گشته ایمن بجان
۱۳۱۶
ز ماه نهم رفته شش روز و بیست — ز دریا بدیول گزیدند ایست
پی ارمغان انچه همراه بود — بخشکی نمودند یکسر فرود
جز ان هرچه شایسته باشد براه — فرود آوریدند انجایگاه
ز لنگران گسستند از لنگر بند — بدیول فتادند اندر کمند
چو روز بد آید کسی را به پیش — ندارد بهر چیز بازش ز خویش
بسوگند و پیمان پیمان گسل — شده شاد و ز اندیشه آزاد دل
سرائی گزیدند بهر نشست — جهان چشم نیکی بر ایشان ببست
گروه پرتگال انجای نیز — بسوداگری کرده بازار تیز
فراوان بودند انجایگاه — همه دیو خویان وارونه راه
برخساره از کین فگنده شکنج — فرستادگان را رسانند رنج
فزون زانکه آید بگفت و شمار — به بیچارگان تلخ بگذشت کار
ز پیمان که بد کرده ان زشت رای — نیاورد از صد یکی را بجای
پژوهش نکرد ایچ از کار شان — روا داشت تیمار و آزار شان
ندانم بپرسید از پرتگیش — که آسان ز کف داد پیمان خویش
و یا رشوه و پاره بگرفته بود — که در پرسش و دادرسی غنود
چنان کور و کر شد نکوهیده رای — که ناورد پیمان بسته بجای

بنامه که بد داده خامه کشید — ز نامردمی خط بنامه کشید
ز بس رنج و تیمار و اندوه و درد — نمودند پدرود گیتی دو مرد
فرستادهٔ جیمس تامس بنام — بگیتی ز امید نادیده کام
ز یاران یکی راه یاری سپرد — ز بس خورد اندوه تامس بمرد
گرفته ز جور زمانه کنار — بیکجا غنودند آن هر دو یار
برابرت شرلی جهان شد سیاه — که مردند یاران بروز تباه
ز سامان تهی کرده بنگاه را — کمر بسته با همرهان راه را
برون آمد از شهر بیدادگر — بشهر اندرون کس نبستش گذر
چو آمد بنزد کناره فراز — بماند اندر آنجای بیچاره باز
نیاورد ملاح زورق به پیش — بفرمود شرلی بیاران خویش
بسی چوب و تخته نمودند تل — ببستند ز آن پس یکی نغز سل
نمودند آبی سل بسته را — بهم تخته و چوب پیوسته را
نفر پنج و رابرت شرلی بهم — ز خشکی نهادند بر سل قدم
که بینند در راه باشد چگون — بود تند یا هست کند و زبون
بناگه ز دیول سواران جنگ — بسوی کناره رسیدند تنگ
شناور تنی چند رفته بآب — بخشکی کشیدند سل در شتاب
چو شرلی چنان دید با همرهان — به پیکار آمد چو شیر ژیان
ز یاران او بد یکی وارد نام — سواری بکوله زد از رای خام
کشنده همان کشته شد گاه جنگ — زمین گشت از خون او لاله رنگ
دگر بیگناهان بانجام کار — گرفتار گشتند در گیر و دار
بخواری بدیول ببردندشان — برهنه سر و پا ببند دراز

بفرمانبران گفت دیو خدای همه را بزندان نمودند جای
زیزدان نترسیده آن بت پرست بتاراج و یغما بیازید دست
گذشته ز پیمان خود بدسرشت زبان داده خویش بر یخ نوشت
سگی کو خدا را فروشد بسنگ کجا نام را باز داند ز ننگ
چو بیراه رو بود نشناخت راه بزندان نگهداشتشان چندگاه
وزان پس ز زندان گذر دادشان سوی تتهٔ سند سر دادشان
نداد ایچ جز نامهٔ پیش شاه روان کرد بی زاد و توشه براه
بتته دران گه یکی نامور بفرماندهی بد فرازنده سر
زایران زمین بود آزاده خوی چو رابرت شرلی بشد پیش اوی
مراورا چو آمد مهمان نواز زهر گونه بخشید بسیار ساز
زن تامس آنجای بنهاد بار یکی کودک آورد چون نوبهار
ببردند هر دو پس از درد چند دل همرهان گشت از غم نژند
برادر یکی داشت تامس دلیر بدش نام میکل بهیکل چو شیر
زمانه بر و نیز آمد بسر زدیده ببارید شرلی گهر
بشد تامس و تامسی هر که بود زغم جامه کردند یاران کبود
بدل داشت شرلی بدینگونه رای شود تا سوی آگره رهگرای
به پیش جهانگیر فرخنده بخت سپس زانکه بوسد ورا پای تخت
بایران رود نزد عباس شاه کلاه بزرگی رساند بماه
چو از رهزنان بود بسته گذر دو ماه اندر آنجایگه برد سر

روانه شدن رابرت شرلی از تتهٔ سند بطرف آگره

وازانجا باصفهان

چو شد ساخته کاروانی بزرگ ‏ زتنه دران سروران سترگ
سوی آگره تیز بسته بار ‏ برین گشت رابرت شرلی سوار
چو پیش جهانگیر فرخنده خوی ‏ بیامد بمالید بر خاک روی
بدیوان ورا انچه بر سر گذشت ‏ بشه سر بسر گفت آن سرگذشت
شهنشاه از مهر بگشاده چهر ‏ چنین پاسخش داد از راه مهر
بمان تا بجوی کنم مران و بیسار ‏ کنم پیش چشم تو چون دیو خوار
تهی سازمش سر ز باد غرور ‏ نمایم ز جاه و ز درگاه دور
چو شرلی بایران دلش بسته بود ‏ بماندن در انجا نه خورسند بود
بگفتار شاهنشه راستان ‏ ببودن نشد هیچ همداستان
ببخشید شاهنشه فراوان درم ‏ دگر انچه بایست از بیش و کم
گرامی همیداشتش چند گاه ‏ چو شد راهرو ساخته همراه
مر او را بره انچه بوده بکار ‏ بجز آن طرایف همه شاهوار
ز گنجینهٔ خویش بخشید شاه ‏ بسی راهبر داده از بهر راه
بدل خرمی شاه آزاده خوی ‏ روان کرد با ساز و بار نکوپوی
کسی گفت با جفت خود شادمان ‏ ز شادی رخان کرده چون ارغوان
بفرخندگی رفت تا قندهار ‏ گرفته بهمراه فرخنده یار
وزانجا بسوی خراسان کشید ‏ همه راه رنج و اسان کشید
بیامد روان گشته تا اصفهان ‏ بجای بزرگان و تخت شهان
چو آمد بنزدیکی پیشگاه ‏ بمالید رخساره بر تخت شاه
مران نامهٔ جهان شاه پیش ‏ ز تامس سخن راند وز کار خویش

ز مکران و دیبول سخن گفت باز — وزان سختی و رنجهای دراز
بر و بر بجنبید و شاه زمین — زبان کرده از مهر پر آفرین
ببخشید گنج زر و خواسته — سرائی ارم وش بیاراسته
در آنجایگاه از دشمنان شهریار — بخوبی گرفته بده شهر لار
بهر سوز و خارکت بده پرتکیش — بیاورد کرهم بفرمان خویش
زایران گرفته به بازوی زور — فکنده نهیب او هر جای شور
دل شاه زایشان پر از کینه بود — ز آزارشان سنگ بر سینه بود
ز هر جای باده همی خورد خون — ز هر بندری خواست کردن برون
چو ایرانیان را بده پای جنگ — بدریا درون گاه پیکار لنگ
برابر شدن را نمیدید سود — که آتش همی دید در زیر دود
ز شرلی بدل گفت این کار سخت — گشاید همانا بیاری بخت
نشیند فرو آتش گشته تیز — شود پرتکالی زبون زانگریز
بدین آرزو شاه فرخنده فر — بشرلی بر از مهر گسترده پر
گرامی همیداشتش سال و ماه — ز تاب زمانه بسایه نگاه
بانگریز سورت ازین داستان — بیاورد کس هیچگونه نشان
بجز این ندانسته بد کس خبر — کز انگلند کشتی شده ره سپر
سوی سند و مکران رسیده فراز — ابا دو فرستاده سرفراز
بره گشته بد چشم ایشان سپید — کز انگلند آید غرابی پدید
بسورت رساند از آن آگهی — ز اندیشه دلها نماید تهی

مشتعل شدن نایرهٔ فساد پرتکیشان و تعرض نمودن بجهازات

تباره و مقرر شدن مقرب‌خان از گجرات بجباوله و تبارهٔ ایشان

گزارشگر این کهن داستان | سراید به پیشینگونه از باستان
چو شد یکسره کار انگریز راست | ز سود آید آنسان که در هند خواست
گشودش بهر مرز و بهر بوم راه | فزودش همان پایگه پیش شاه
مر انگریز را مردم پرتگال | بدیده نشد همسر با خود همال
بدل تخم کین یکسره کاشتند | بدریا جهازات بگماشتند
در فتنه با هندیان کرده باز | گرفتند ز ایشان فراوان جهاز
ز سورت بجا و جده دگر | نیارست کشتی نمودن گذر
از آن دیو مردم شده راه آب | چو رفتار آن دیو مردم خراب
ز اندازه گردن برافراختند | بهر بندر و شهر سر تاختند
از آن فتنه سازان گم کرده راه | بشد شاه آگاه در تختگاه
بگجرات هم آگهی شد روان | که از پرتگیسان تبه شد جهان
خداوند آن کشور ارجمند | چو بشنید بر ابروان چین فکند
ز کشور همه ارجمندان بخواند | شنیده سخن پیش ایشان براند
وز ایشان سپهبد یکی برگزید | ز فیروزیش بود در کف کلید
مقرب بدش نام و خانش خطاب | بهر مشکلی رای او فتح باب
سپاهی گزین کرد کاندر نبرد | بگردون گردان رسانند گرد
همه دشمن افکن بهنگام جنگ | بدشت و بدریا پلنگ و نهنگ
سر بدره سیم و زر باز کرد | سراسر سپه را برزم ساز کرد
یکی کشتی لشکر شد آراسته | ز اسپ و سلیح و زر و خواسته

بفرمود تا لشکر رزمجوی — بیارند یکسر سوی رزم روی
ابا پرتگیشان نبرد آورند — سر سرکشان زیر گرد آورند
بدیو و دمن لشکر کینه خواه — بپیمود از احمدآباد راه
شب و روز زانسان که منزل برید — سپاه و سپهبد بسورت رسید

رفتن مستر وشین تن حسب الطلب مستر کرج از بندر سورت باگره

زلشکر بدینجا بیامد سخن — وزینجا دگرگونه رانم سخن
سراپا چو زین گفته پالش کنم — بگفتار لشکر سگالش کنم
کرج آنکه تا آگره نزد شاه — ز سورت ازین پیش پیمود راه
در آنجا چو تنها و بی یار بود — بتنهائی اندر دل افگار بود
ز سورت وشین تن بر خویش خواند — وشین تن سوی آگره رخش راند
مه جون نوزدیده بد بمه راه — ز سال و ده و چار شادان بگاه
رسید او بنزد کرج شادمان — بیاسود و بگشود بار و میان
ندید از کشیشان یکی را بجای — بخواری از آنجا شده رهگرای
چو از پرتگالی شه آزار دید — دل مردمان زو پر آزار دید
بکشور بهمان دید ازوی ستم — گشاده بمردم در رنج و غم
نهاده برون پا ز آیین و راه — باندازه خود را ندارد نگاه
بفرمانبران خسرو پاک کیش — بفرمود هر جای باشد کشیش
بیارند هرگونش خواری بروی — برانند از خانه و شهر و کوی
کنشت و کلیسا ازین برکنند — سراپا سراپا بآتش زنند
صلیب و چلیپا همه زیر پای — بیفگنده آرند خواری بجای

نمانند یکتن کس از پرتکیش | نه کس از کشیشان بهراه و کیش
براندند از شهر یکسر بدر | برهنه ز کفش و کله پا و سر
و ثین تن چو آن دید شد شادمان | ز شادی کله سود بر آسمان
که شد رانده دشمن ز درگاه شاه | بچاه او فتاد از بلندی جاه
مرنجان کسی را که از روزگار | نه بینی بجز رنج انجام کار
در خانهٔ کس برفتی مکوب | چو کوبی زنندت بمشت و بچوب

آمدن جنرل نکولس دو تن ببندر سورت و استمداد انگریزان از او در محاربهٔ پرتکیشان

ز انگلند آرم بسورت غراب | سر مارچ ز انجای بسپرده آب
بزرگ و پر از بار بوده چهار | برنگ و بزینت چو خرم بهار
کپتانش جنرل نکولس بنام | فرائی بران دو تن شد تمام
بسوی سقوطره آمد ز راه | ز کشتی فرود آمد آنجا بگاه
چو پیموده بد راه بسیار دور | گرفت آنچه بودش بکشتی ضرور
پر آب و پر آذوقه چون شد جهاز | بشادی روان گشت ز انجای باز
سوی بندر و من آمد فراز | خود و چار کشتی ز راه دراز
بد من چو آگاه شد پرتکیش | ز شمشیر غم شد دلش ریش ریش
روان کرد دنبال او بیدرنگ | ده و چار کشتی پر از ساز جنگ
که در جنگ رسم پلنگ آورند | مر آن چار کشتی بچنگ آورند
به پیش اندرون چار و پس چار و ده | برفتند تا بارهٔ بیر بده ره
نه تاب مردان چو با پرتکیش | پس اندر همی رفت و انگریز پیش

سنه ۱۶۱۴

بفرخندگی چون بپاره رسید | بسو مالی از رنج ره آرمید
ز ماه دهم روز ده بود و دو | بینداخت لشکر بباره فرو
ز دشمن شب و روز آگاه ماند | وز و دست بدخواه کوتاه ماند
مقرب که با لشکر جنگجوی | نهاده بسورت ز گجرات روی
که از پرتگیشان به پیکار و کین | بدیو و دمن پاک سازد زمین
چو بشنید جنرل بیامد فرود | فرستاد پیشش فراوان درود
فرستاده خواجه نظر داشت نام | پس از آفرین گفت چون این پیام
که لشکرکش لشکر نامجوی | سوی پرتگیشان نهادست روی
مدد جوید از تو بدین داوری | بهمره بیائی کنی یاوری
شوی گر بدین کار همدست و یار | بیکره برآریم ز ایشان دمار
جهان رسته گردد ز دست بدان | شود پاک گیتی ز نابخردان
نپیچی ازین گفته گر سر رواست | چو این کارزار از برای شماست

پاسخ دادن جنرل نکولس دو شمن نظر بیگ و رفتن او پیش مقرب خان و آمدن مرتبهٔ دیگر

چنین داد پاسخ فرستاده را | ز من گوی سالار آزاده را
دو چیز از شما هست بر ما گران | رسد زان بما بر فراوان زیان
بکاهد ز یک مایه و خواسته | ز دیگر تن ما شود کاسته
نخست آنکه در باجگاه بهروچ | چو افتد گذرمان براه بهروچ
بسورت چنانچون نگیرند باج | نگیرند آنجا بدانگون خراج
ز پیداوری دل نیاورده بیم | فزون از سه و نیم گیرند سیم

دویم انکه مارا بکشتی و ناو — قدید نمک سود باید زگاو

بهره همیشه برای خورشش — که تن را زخوردن بود پرورش

دوچندان بها گرچه بدهیم زر — فروشنده ندهد چه ماده چه نر

سرآمد زگوینده چون هر دو راز — فرستاده پاسخ چنین داد باز

بشهر بهروچ اندرون باجگیر — زسالار ما نیست فرمان پذیر

اجاره بود فرضه انجا بگاه — کسی را بپیش وکمش نیست راه

کسی اندر انجا بگاه عشور — ندارد بجز مرد عشار زور

زنادادن گاو دیگر سخن — چو گفتی زمن پاسخش گوش کن

در اینجا فراوان گروه هنود — رسانند سرکار را بهره وسود

زر وسیم هرسال بآیین ساو — پذیرفته بر خویش از بهر گاو

که از کشتنش باز داریم خویش — بکشتن بر و بد نیاریم پیش

نه کس را در اینکار باشیم یار — چه پنهان و پوشیده چه آشکار

خورنده نگیرد بشهر و بده — مگر از پی بچه و زاد و زه

چو گفت سراینده آمد بسر — نیوشنده آراست گفت دگر

که مارا بشهر و دیار فرنگ — نه کینست با پرتگیشان نه جنگ

شه انگریز و شه پرتگیش — بهم مهر ورزند مانند خویش

میان دو کشور خدا رزم و کین — بود بسته واسوده روی زمین

اگر ما گشائیم آن بسته راه — وبدمان بانگلند پاداش شاه

مگر بسته آید کمر پرتگیش — نماید به پیکار ما دست پیش

نسازیم در جنگ جستن درنگ — نمائیم چون بد دلان زیر ننگ

بمردی گشائیم بند ورا — ببندیم راه گزند ورا

فرستاده چون یافت پاسخ چنین | سوی لشکر آمد سپرده زمین
شنیده بسالار خود باز گفت | سراسر نمود آشکار از نهفت
چو بشنید فرمود بردار گام | دگر ره ز من سوی او بر پیام
که از کام ما چون بپیچی تو سر | نیابی ز بندی بسیاری کمر
شدگر با انگریز دشوار کار | دران گه ز ما کس نگردد بیار
تو گیری اگر دست افتاده پست | چو افتی ترا نیز گیرند دست
بسختی نباشی چو با دوست دوست | چو سختیت افتد کشد از تو پوست
جهان را ز بد و نیک بسیار هست | بویرانه گه گنج و گه مار هست
درخشنده اختر که از سرنوشت | ندارد نوشته بجز خوب و زشت
چو بالا رود باز آید بزیر | ز بالا و زیرش بود ناگزیر
ازین گفتگو خیره نگشود بند | بجز نیوشنده ناید پسند

مسدود ساختن مرهتجان ابواب تردد و معامله متوطنین سورت وغیره با انگریزان

متقرب که سالار بد بر سپاه | نموده ره مهر یکسر تباه
سه هفته ز ماه دهم رفته سر | فزوده بران پنج روز دگر ۱۶۱۴ع
ز سودا گر و مردم پیشه کار | چه از شهر سورت چه دیگر دیار
بسودای اندر هر انکس که بود | پی پیشکاری و سودا و سود
ازانجا همه را بر خویش خواند | برفتند زانسان که یکتن نماند
تنی چند از انگریزان بشهر | کزین آگهی شان نبد هیچ بهر
ازانها یکی آلدورث گزین | که بود از گه بیست سورت نشین

سوی دو تن کرده آهنگ و رای | نهادند بیرون ز بنگاه پای

بدروازه شهر چون آمدند | ز هر گوشه مردم برون آمدند

بدانسانکه خرمن گرد گرد ماه | گرفتندشان گرد و بستند راه

بکردار بد گردن افراختند | چو گرگان بسوی بره تاختند

بدل کرده زینگونه امید و رای | گرفته بزندان نمایند جای

چو دید آلدورشا چنین دار و گیر | برآورد سر همچو غرنده شیر

چنین گفت کای بسته بد را میان | ندانسته آیین سود و زیان

شما گر بلوزینه سر آورید | که آشتی دار و کیفر آورید

بسازیم ناچار با پرتکیش | ببدخواه تان دوست گردیم و خویش

کمر بسته آییم هر دو بکین | شود بر شما تنگ روی زمین

شود شهرتان بیشه باغ راغ | نهد آشیان بوم در شهر و باغ

هنوز این سخن نامده بد بسر | که شد فاش در شهر گفت دگر

چنان بد که دو مرد از پرتکیش | که بودند در پیکشان کیش خویش

یکی نامه از پیش خود ساختند | بشهر اندر آوازه انداختند

که سالار گوده سرافراز مرد | بنزدیک ما اینچنین نامه کرد

سپهبد که دارد سوی جنگ روی | بیاید بدیو و دمن جنگجوی

نپیچد گر از کینه جستن لگام | ز سور ستیهنده بدخوی کام

بانگریز ما دوست گردیم و یار | کشاییم بردی در کارزار

ز شهر و ز دشت و دریا چه بندکنیم | کهن گشته را تازه دیگر کنیم

چو بشنفت آلدورشا این سخن | نامی باندیکیان ز سر تا بن

بشورید چون بشنید این سخت | ز خشم شد دل اندر برش لخت لخت

به بلچوی و مهتر آمد به پیش | کسی را فرستاد از پیش خویش
بنزدیکی الدورث گزین | پر از لابه کای مرد با آفرین
مرا آگهی نیست زین کار کرد | چو آگه شدم شد دلم پر ز درد
برفت و بیامد گشادست راه | بهر جا روی با دل ایزد پناه
فرستاد سوداگران را نوید | گشایند راه فروش و خرید
ولیکن چنین است فرمان شاه | که ران کشتی آید از دور راه
گرامی تحایف پر از آب و رنگ | بسورت بیارد ز بوم فرنگ
نخستین بود آنچه زیبای گاه | خرید و فرستند نزدیک شاه
کسان دگر زان سپس آنچه هست | برای خریدنش آزند دست
مقرب بدل زد یکی رای بد | گزان نارواها بد داد و ستد
برون کرده تیغ سخن از نیام | سوی دونتن داد زینسان پیام
مدلتن به کشتی هندیان | بباب المندب آنچه کرده زیان
بباید که تاوان زر و خواسته | سپاری شود کار آراسته
چو ما را شود دل ازان غم تهی | شما را شود کار با فرهی
چو بشنید بشنوده ارجمند | نکرد آن سخنها ز گوبا پسند
ز کار مدلتن نبودش خبر | که زو هندیان را چه آمد بسر
گمان برد کو خیره گوید همی | ره آز بیهوده پوید همی
ز اندیشه تا مدتی کی فزود | گشاده نشد راه سودا و سود

مراجعت کردن مستر کرج و مستر ودینتن از آگره به بندر
سورت و بد سلوکی نمودن مقرب خان با مستر الدورث [illegible]

خبر یافتن جنرل نکلسن دو تن از تهیهٔ پرگیشان بهر محاربه

دو تن ز انگریزان با آب و جاه | که بودند در آگره نزد شاه
یکی زان کرج بد و آن تن دگر | بسورت شده ز آگره ره سپر
بیاورده آن هر دو ابن السبیل | خریده بهمراه خود بار نیل
دگر ریسمان بود و رشته نکوی | ز پنبه چو موی بت خوبروی
بده روپیه نرخ آن جنس و بار | ز روی شماره دوره ده هزار
بکوتی سورت ببد مانده چیز | ز نقدینه و جنس و انگه پشیز
هر جا که کوتی رود بر زبان | بتازی تو بیت التجاره بدان
تهی مانده گنجینهٔ الدورث | ز غم گشته پر سینهٔ الدورث
زر و مال رفته همه رایگان | بداده بنذرانه این و آن
دل هر کسی آوریده بدست | که از زر توان جان آزاد جست
بکوتی دگر آنچه بایسته بود | بجز دشب و روز شایسته بود
گران آدمی را نباشد گذر | شده خرج هر روزه بسیار زر
گه رفت و آمد بدیگر دیار | کرایه گرانی که بردند بار
بدیشان کرایه بسی داد نیز | تهی گشت کوتی نماند هیچ چیز
بهمراهی دو تن آنچه بود | ز کوتی بیاورد چیزی فزود
ز سوی مقرب بدل داشت بیم | که مهجور است تاوان از زر و سیم
دگر آنکه نزد انگریزان بشهر | ندیده بجز جنگ و پرخاش بهر
تو گوئی گل آن نکوهیده رای | ز آب ستیزه سرشتش خدای
بهانه نو آورده هر روز پیش | چو مار و چو کژدم زدی زخم نیش

گرفتی بهانه بهر خورده چیز گشادی در گفتگوی ستیز
بنزدیکی آمد ورث بزرگ که بود او بکوتی سورت سترگ
دو ابرو گره کرده از کین و خشم ز جوش جگر سرخ بنموده چشم
فرستاد پیغام زشت و تباه که ای بیهده مرد گم کرده راه
از انگلند آمد طرایف بسی کز انسان ندیدست چشم کسی
بآیین نذرانه و ارمغان ز نزدیکی جمیس شاه جهان
برای جهانگیر فرخنده بخت که نازد به بیدار او تاج و تخت
ز دو دیده کانم چه پوشی همی دلم را بآتش چه جوشی همی
بیاورده بنمای یکسر بمن گشاده بنزدیکی انجمن
بخواهی سرت گر بود بار دوش پذیرنده شو آنچه گویم بهوش
جز این هرچه باشد ز هنجار دور بود از ره داد بسیار دور
نکوهیده گفتار و کردار بد که بنود پسندیده نزد خرد
ز بدخویی و زفتی آورد پیش چه گردم همی برد در کار خویش
نگه کرد زینگونه چون دونتن بپرهیز میداشت زو جان و تن
ز کشتی نگشتی بخشکی فرود ز بد خویشتن را نگهدار بود
بجز او دگر انگریزان همه اگر از رمه بود و گر سر رمه
نبوده بآمد شدن بسته پا چه در شهر سورت چه در روستا
دل دونتن بد ز نیک در دریش که در ره دگر نیز آمدش پیش
ز گوده یکی زشت و ناخوش خبر بیامد کزان گشت آشفته سر
که سالار آن کشور و مرز و بوم دگر کرده ره برای بیداد و شوم
فراهم سپاه آورده سامان جنگ بخواهد رسیدن کنون بیدرنگ

چو بشنید شنونده زشت‌بخت — که دشمن کشیده به پیکار رخت
ز بیم مقرب رخش بود زرد — ز بیم دگر شد دلش پر ز درد
بدل گفت افتاد دشوار کار — فتادم میان دو خونخوار مار
مقرب نگاهم بدین داوری — نخواهد نمودن بمن یاوری
پس و پیش دو دشمن بدسرشت — بگیرند و گردد مرا کار زشت
ز اندیشه جان و دلش گشت ریش — که آیا ز نها چه آید به پیش
که ناگه ز بخشایش کردگار — بر و گشت روز خزان نوبهار
تر و تازه شد کشت زار امید — پر از خوشه آرزو شد خوید
همای همایون بگسترد پر — بفرزند انگریز از زیب و فر
ز سوی جهانگیر والاتبار — بیامد بر آن نامه استوار
که از گفته بست فرخ سرشت — صفی بهر پیمان سوادا نوشت

وصول پیمان نامه مقرب خان بفرزند گردیدن انگریزان و روانه ساختن هدایا و ارمغان بطرف آگره و آمدن بکیش بپاره و رفتن به بندر گهوگای بیجا ئد له

چو آن نامهٔ نامی آمد فراز — مقرب ز کردار بد ماند باز
از آن پس که بسیار خواری نمود — بانگریز دوستداری نمود
بنزدیکی خویشتن خواندشان — بجای فراخور بنشاندشان
سران را بخلعت سرافراز کرد — بر ایشان در مردمی باز کرد
کسانیکه بودند آماده کار — ز سورت سوی آگره بستند بار
گرامی طرایف شترواری چند — که باشد بر شهریاران پسند

ببسته بآیین پر از برگ و ساز — برای جهانگیر گردن فراز
همه را بدرگاه خود بار داد — پی توشهٔ راه دینار داد
روان کرد با خوبی و فرهی — بسی داد امیدهای بهی
که تا سر زمینی که زیر منست — بر آنکس که فرمان پذیر منست
بهر یک یکی نامه سازم بلند — که دارد شما را بره ارجمند
ز دزدان شما را بود پاسبان — برخشنده روز و بتیره شبان
۱۰۱۱ — ز روز نومبر چو شد یا و کاف — ره انگریزان شد از خار صاف
همیشه بود پیشهٔ روزگار — گهی خار گه گل نهد در کنار
چو این کرده شد چند روز دگر — مقرب بسوداگران سربسر
چنین داد فرمان برای و بهوش — گشایند راه خرید و فروش
برفتند بازارگانان ز شهر — بسومالی و برگرفتند بهر
چو نه روز شد از دسمبر — مقرب در دوستی زد دگر
گرامی یکی پور بودش نکوی — هشیوار و بیدار و آزرمجوی
روان کرد او را بر دو تن — ابا او یکی نامور انجمن
که رفته به پند ورا شادمان — ز شادی چو گل تازه کرده رخان
چو بشنید آمد پذیره براه — گرفته بدست از تواضع کلاه
گرامی چو نزدیک باره رسید — همان دو تن بر کناره رسید
بدیدند شادان رخ یکدگر — گرفتند مر همدگر را ببر
بهم مهر و آن هدیه آراسته شد — نشسته دمی چند برخاسته شد
بر اینکار بگذشت چون روز چار — بیامد بد اندیش بر روزگار
... کشتی پر از ساز جنگ — بسومالی آمد بسان پلنگ

نگهداشته دو تن جای خویش | نجنبید و نامد بپیکار پیش
چو بُد آشتی در میان دو شاه | همی داشت آزرم شاهان نگاه
نشاید چو پیمان شاهان شکست | بپیمان شکستن نیازید دست
دو دیده بره داشت کز بدکیش | بجنگ و بکینه شود دست پیش
بباید نخستین چو دشمن بجنگ | وز آنپس بکوشد بی نام و ننگ
بدانست اندیشه اش بدکیش | نیامد بیاورد و پیکار پیش
نکرد هیچگونه در آنجا درنگ | روان گشت ناکرده پیکار و جنگ
همی رفت تا نزد گهوگار رسید | بگردون ازو شور و غوغا رسید
ز کینه یکی آتشی برفروخت | بتیله صد و بیست انجا بسوخت
جز این نیز بوده چندین غراب | در آنجای استاده بر روی آب
از انبار خیمی یکی بوده نیز | بدلتن ازو بود دیگر قفیز
بخمپاره و توپ آتش فشان | همه را بسوزاند آن بدنشان
وز آنپس بیامد بخشکی فرود | ز گهوگا دهی چند غارت نمود
ز یغما و تاراج گهوگا بجست | چو از چار سو بوده دیوار بست
چو نیمی ز ماه دگر برگذشت | بسورت خبر شد ازین سرگذشت
مقرب چو بشنید اندر زمان | دگر ره دلش برد این بدگمان
دو ماهم کشش و همه موم اندر نهفت | بهم دل یکی کرده گشتند جفت
بهم برام گشته نکردند جنگ | بگهوگاریان کار کردند تنگ
ز خود کمتره دور کرده زیان | پسندیده رنج دل هندیان
ز دشمن چو آسوده شد دو تن | به بیاپار است زیبا بدان
ز کشتی ز نورق بیامد فرود | بدریا روان گشت و آمد برود

بیامد بنزدیک سورت رسید — چو بندرگه سورت آمد پدید
همانجای لنگر بیفکند و ماند — بدینگونه اندیشه با خویش راند
که ماند بکشتی میان دو جا — یکی شهر سورت دگر روستا
بشهر ار شدن گردش ناگزیر — بآسانی آید ز زورق بزیر
بسومالی ار بایدش رفت زود — بر اندازد انجای زورق چو دود
جهاندیده اندر میان میرود — که در پیش و پس بس زیان میرود
میانه گزینی است خیر الامور — نماند خردمند از خیر دور

مراجعت پرتگیشان از بندر گهوگا بسومالی و رسیدن معاونت بدیشان از گوه و اندیشیدن شبیخون و سوختن جهازات انگریزان و تعداد لشکر ایشان

ز گهوگا چو پرداخت آن بدگمان — سوی باره آمد از انجا روان
هر آن گلبت و دو جنگی که بود — ز باره فرستاد یکسر برود
ز سورت بباره ببسته گذر — برود اندر استاد آن بدگهر
بزرگ انچه بود از جهازات جنگ — پر از آلت رزم و توپ و تفنگ
بباره نگهداشت بهر ستیز — بد اندر میان کشتی انگریز
پس و پیش بسته بر انگریز راه — وز اندیشهٔ زشت و رای تباه
بهر شب کمین کرده رفتی به پیش — که آتش کند جان انگریز ریش
بسوزد همه کشتی و بار اوی — کند نرم آن گرم بازار اوی
زند تیز آتش ببال و پرش — ز بالا بزیر آورد اخترش
شبانه چو میداشت انگریز پاس — نیامد ز آتش بره بر هراس

بشب اینچنین بود و در روز جنگ — زدندی گهی توپ گاهی تفنگ

بهر روز بد جنگ اندر میان — نه زانسان که کس راندی آن زبان

دورویه بدینگونه بردند سر — چو ماند از دسمبر دو روز دگر — سنه ۱۲۱۴

بدینگونه چون دو تن کار دید — ره آمد و رفت دشوار دید

کس از باره نارست رفتن بشهر — هم از شهر تا باره بد بیم بهر

بره بود هر چند رنج دراز — بسی مالی آمد ز سورت فراز

سرآمد سخن از ده و چار سال — ده و پنجم آمد بفرخنده فال

ز سال ده و پنج و ماه نخست — ز دو نیمه چون رفت نیمه درست — سنه ۱۲۱۵

ز گوده دگر کشتی ره نورد — پر از آلت جنگ و مرد نبرد

بیامد چهل واو و نگبت دگر — ز باره سوی زود کرده گذر

بدل تخم نامردمی کاشته — پی خوردنی آب برداشته

نماند دو دیم روز در رود آب — بباره فکندند لنگر شتاب

چو یکروز زانجای بردند سر — یکی تازه سنگار آمد دگر

ده و یک دگر کشتی جنگجوی — ز گوده نهاده سوی باره روی

بیامد به پیوست با آن چهل — بدیدار هم شاد کردند دل

شمار همه کشتی پرتگیش — جز از سه نیامد بهفتاد بیش

یکی بود زانها بزرگ و فراخ — بیاراسته چون یکی نغز کاخ

دورویه درو توپ بود و سه سی — بزرگ اندر انها و بوده بسی

گلوله چهل رطل هنگام کار — درو جا گرفتی چو مهره بمار

نشسته دران سرور پرتگیش — دگر سروران زانشانده به پیش

مر او را بده نام جبّر و بنوی — ز گوده نهاده به پیکار روی

ابا او دو ره صد بُد و شست مرد — توانا و پُر دل بگاه نبرد
ازان سی نفر سخت نامی بُدند — بکشور بزرگ و گرامی بُدند
دگر پنج کشتی که از جنس و بار — کشیدی و بردی زمن چلهزار
گذشته ازان نیز تا شست و پنج — اگر بار کشتی نبودیش رنج
در آنها بُد توپ مردم شکار — ز دُو ده فزون و کم از ده و چار
بهر یک از آنها در رزم آزمای — که در رزم بر جای دارند پای
نبوده ز هشتاد و دو صد فزون — کم از یکصد و چل نبوده بُرون
دو کشتی دگر در گه نقل بار — کشیدی دو ره بار من ده هزار
بهر یک از آنها دو پنجاه بود — که آیین پیکار آگاه بود
نهاده در آن توپ بود و هشت — به پیکار چون اژدهای پلشت
کشم گر سخن در شماره دراز — ز هر یک بنام زگفتار باز
همان به که این راه کوته کنم — بدان را بیکجای درجه کنم
شمار همه لشکر نابکار — که دیدن بسان بُده ششهزار
دو باره هزار و دو سیصد دگر — ازان لشکر کینه جو نامور
ببودست باشندهٔ پرتگال — خداوند زور و زر و جاه و مال
همه پیل زور و همه شیر جنگ — ببر پنجه لشکرشکن چنگ پلنگ
دگر هندی و بندهٔ زر خرید — جز از عیسویان گشته جدید
ز نو عیسویان بگویم خبر — که داند نیوشنده زان سر بسر
بنیرو چو در هند شد پرتکیش — بسی هندیان برد در کیش خویش
بهر دم جفا کرد و جور و ستم — ز دین کرد بی دین و با درد و غم
گروه پرتکال بوده سپاه — همه رزمجوی و همه کینه خواه

دگر چندی وزر خرید و جدید | بکف شان بُد از کار کشتی کلید

بکشتی بود آنچه بایسته کار | دران کار بودند شایسته کار

بهمراه آن لشکر بس سترگ | صد و چار و سی توپ بوده بزرگ

جزایر بُد و توپ کوچک بسی | شمارش نه پیدا بود بر کسی

ابا دونتن بود کشتی چهار | شناور بدریا چو بط گاه کار

بهمراه او توپ هشتاد بود | که در جنگ دشمن بدان شاد بود

بُده خورد و کوچک نبوده دراز | بر بدکنش زان همیداشت باز

بد اندیش با آنهمه ساز جنگ | چنان لشکر و ضرب توپ و تفنگ

برابر شده بهر پیکار و کین | گرفته بره چار سویه کمین

بود سگ اگر پیش آهو چو شیر | چو آهو بود پیش شیر دلیر

ببرّه بود گرگ را تیز چنگ | ولی کم ز برّه است پیش پلنگ

بکهسار خنده زند کبک نر | گریزد چو شهباز گسترد پر

بود گر فریبنده روباه پیر | چه تاب آورد با هژبر دلیر

اندیشیدن دونتن با خویش از کثرت لشکر ینکیش و قایم ماندن در لشکرگاه سومالی و مصالحت خواستن میرنجان از هفتر گووه و ابا نمودن او

بدینگونه چون دونتن کار دید | سپاه بد اندیش بسیار دید

بدل کرد اندیشه کز جای خویش | گذارم و زانجا نهم پای پیش

بسورت رود لشکر بد سگال | کند شهر سورت همه پایمال

باورد سازد مقرب زبون | روان سازد از لشکرش جوی خون

دژ و بارهٔ شهر سازد تباه — بترسد مقرب بگردد ز راه
چو بیند بگرداب افتاده رخت — شود بر خود و کشورش کار سخت
پذیرد ز دشمن سراسر سخن — کند آنچه با وی بگوید بکن
ز انگریز یکتن نماند بجای — بسورت نماند که بنهند پای
همه را بناکامی از شهر خویش — براند بکام دل پر تکیش
وز آنپس که راند ز سورت بدر — ببیند و بداندیش راه گذر
نیارد کسی آمدن پیش من — که مرهم نهد بر دل ریش من
بگیرد سر آرد بر ایشان زمان — رساند ز کینه بجانشان زیان
پس آن به که بر جای مانم چو کوه — نیارد بسورت شدن این گروه
اگر جنگ پیش آید و کارزار — بکوشم با تیغ پرورده کار
به بینم کرا یار گردد سپهر — بماند و چه پیش آرد از کین و مهر
بهردی ز دشمن ستانم کلاه — و یا از پی نام گردم تباه
وز آن پس که من خفته باشم بخاک — روان رفته باشد بمینوی پاک
گرفتار گشتی و تاراج مال — بچنگال بدگوهر بدسگال
و یا غرق گشته بدریای ژرف — چنین ساز کشتی و بار شگرف
بیاران من آنچه آید به پیش — مرا بد نه بیگانه گوید نه خویش
چو آیین یاری بیارم بجای — نکوهش نیابم بهر دو سرای
چو زینگونه زد رای با جان خویش — زجا جست که بد پای بنهاد پیش
ز کار مقرب شنو زین سپس — ز بیمش گره در گلو شد نفس
بترسید از لشکر پر تکیش — بنزدیک خود میر بحری خویش
بخواند و فرستاد با او براه — بزرگان لشکر سران سپاه

فرستاده سر چون سوی راه کرد / هبا از پی نقل همراه کرد

برسم ضیافت فرستاد نیز / ز خورد و ز آشام هر گونه چیز

بچرّه و منو داد زینسان پیام / نگهدار شمشیر کین در نیام

مرا با تو جز آشتی کار نیست / سر کینه و جنگ و پیکار نیست

تو هم دل بپرداز از کین و جنگ / مکن بر من و خویشتن کار تنگ

بداند هر آنکس که دارد خرد / پس پرده باشد بسی نیک و بد

نداند بجز کردگار بلند / که خواهد شدن خوار و که ارجمند

چو چرّه و منو این سخن کرد گوش / بدل راند اندیشه نز راه هوش

که من با چنین لشکر نامور / بکشتی انگریز بسته گذر

هر آنگه که پرخاش و جنگ آورم / همه نام ایشان بننگ آورم

نبخشم رهائی یکی را بجان / کفنشان کنم سینهٔ ماهیان

وزانپس بسورت سپه بکشیده / چو گرگ درنده میان بره

بر آنم کنم شهر و کشور تباه / مقرب بود پیش من کم ز کاه

چو بد غرّهٔ زور بازوی خویش / گران دید سنگ ترازوی خویش

ندانست کز گردش روزگار / چه گردش به پیش آیدش روزگار

چو سرکه بود بهره کس را ز بخت / کجا شهد نوشد ز بازوی سخت

بپیچید از آشتی سر بتافت / چه کج بد نهادش سوی کج شتافت

بجز خویشتن را ندانسته کس / فرستادگان را فرستاد پس

تنبیه اندر دانستن کیفیت باره و رفتن از آنجا بسوی مالی و بندر سورت

بشنو تا بگویم یکی آگهی / که داننده‌ش هست با فرهی

جهاز بزرگی که آید ز راه   بسورت بود باره اش جایگاه

ز باره بسورت بود راه دور   بیامد شدن هست زورق ضرور

چو باید تهی کرد کشتی ز بار   ز زورق بسورت رسد در کنار

ز باره اگر ناخدا جای خویش   گذارد که کشتی بیارد به پیش

چو نزدیکی رود تاپی فراز   بیاید بماند همانجای باز

نیاید بسورت از انجا گذر   که باشد برفتن فراوان خطر

ز تاپی بفرمان برتر خدای   خلیجی پر از آب گشته جدای

بسو مالی از رود کرده گذر   خود و بار کشتی شود ره سپر

بپهنا بود راه یک میل و نیم   درازا بود و هفت بیش حکیم

بود در میان از پس و پیش شاخ   ز پهنا که گفتم فراوان فراخ

مکلاست شاخابه اندر میان   چو لنگر کند کس نه بیند زیان

بود جای بی بیم و بی ترس و گزند   بلیسو تل ریگ دارد بلند

گه مد بماند نهان زیر آب   گه جزر تابد برو آفتاب

چو منزلگه انگریزان همیش   بسو مالی از شهر بود شصت بیش

بد انجای پیوسته لنگر کنش   وز انجای بوده بسورت ز پیش

اباد و نش چار کشتی که بود   همانجای بد کرده لنگر فرود

وز انجا بسورت بود هفت میل   پر از پشته ریگ باشد سبیل

بتاپی در از پس بود ریگ پر   شده پشته پشته چو پشت شتر

سه تیری جهاز و دو تیری دگر   نیارد در آن رود کردن گذر

دو تیری گر از بار باشد تهی   توان برد لیکن بود ابلهی

برو هر که دارد بپا ز بیم دل   مبادا که پایش بماند بگل

بود ناخدا اگر خردمند و اهل   برد گلبت و داو و بتیل سهل
چو گفتار از آگهی شد بسر   سخن گویم از کار مردان دگر

گستردن جنرل نکولس دام مخادعت و فرستادن مهتر پرتگیشان سه کشتی بمجادلت و هزیمت یافتن پرتگیش و سوختن هر سه کشتی بدست خویش

سنه ۱۲۱۵

زماه نخستین چو شد بیست روز   بدانگه که افروخت گیتی فروز
چو از خور کم گشت در جزر آب   دل دشمن شد پر از پیچ و تاب
که تا چند شاید در اینجا نشست   بچاره بد اندیش باید شکست
بچاره بکوشید کز راه زور   شکستن چنان لشکری دید دور
چو دشمن نشاید بنیرو شکست   بباید بچاره بیازید دست
بیاراست در دل چنین دستبرد   ازان چار کشتی که یک بود خورد
ورا هوپ بد نام و رهوار بود   چو تیر از کمان تیز رفتار بود
بفرمود تا زود لنگر کشد   همه چادر و بادبان بر کشد
رود تا دم رود از جای خویش   نگهدارد آن جایگه پای خویش
نراند از آنجا به آب بزرگ   که نارد ز دشمن غراب بزرگ
رسیدن تواند بدو گاه جنگ   نیارد زدن تیر توپ و تفنگ
بدانسان که فرمود بر ساختند   بفرمان بدانجایگه تاختند
بجنبید خود نیز با سه جهاز   چو دشمن سه کشتی چنین دید باز
که گر کار افتد به پیکار و جنگ   گمان برد دشمن شود بی درنگ
بپس هر سه استاد یک توپ پس   بجا ماند و هر سه از پیش و پس

چو از دور فرمانده پر تکیش — ستاده یکی دیگر کشتی به پیش

سه دیگر بفرمان نیکی دهش — نهان ماند از دیدهٔ بدکنش

نه بر راستی بود چون کین او — ندید آن سه کشتی جهان بین او

چو دل کور باشد شود دیده کور — ره خانه نشناسد از راه کور

جو جز کشتی چوب رو بد نهان — بدل اندرون برد زینسان گمان

همانا که سه کشتی انگریز — شبانه بپیمود راه گریز

یکی را ز رفتن شده بسته پای — بماند و نیارست رفتن ز جای

بفرمود فرمانبران را که زود — سه کشتی برانند نزدیک رود

بجا مانده آن کشتی انگریز — که نارست پیمود راه گریز

بگیرند و مردم در آن هرچه هست — بشمشیر سازند چون خاک پست

بفرمان رسیدند فرمانبران — گرفتند مر چوب را درمیان

بپهلوی کشتی رسیده فراز — ببستندش از بندهای دراز

ببالاش رفتند با های و هوی — که رانند از خون انگریز جوی

به چوب انکه بد از در کارزار — به پیکار بسته کمر استوار

گذشته ز جان سخت کردند جنگ — نیارست بدخواه کردن درنگ

گریزان ز کشتی فرود آمدند — بکشتی خود چند دم برزدند

دگر ره باهنگ جنگ و نبرد — برفتند بالای کشتی چو گرد

بجنبید انگریز چون باد تیز — نبد گر ورا چاره جز از گریز

سیم ره چو آهنگ کوشش نمود — گریزان شد از پیش آتش چو دود

ز سوی دگر شیردل [illegible] — ز آتش دل توپ لشکرشکن

بتابید و از تاب پر دود کرد — نمود از صحرای نمرود گرد

ازان آتش و دود شد برق و میغ — گلوله ببدخواه بارید و تیغ

گلوله همه همچو تیر شهاب — پی رجم دیوان نموده شتاب

ز بس آتشین ژاله بارید ابر — هوا تیره شد چون چرم هژبر

سپاه بد اندیش شد زیر دست — ز مردان زنان را در آمد شکست

ز آزرم و مردی تهی کرده رای — بکشتی خود نهادند پای

هزیمت ازانجای آراستند — بکشتی گشادن همی خواستند

که بودند با چوب بسته ببند — بزنجیر و قلاب و خم کمند

ولی بس گلوله ببارید و تیغ — چو باران که بارد ز بارنده میغ

بکشتی گشادن نشد دسترس — نپرداخت از بیم جان کس بکس

یکی آتش تیز افروختند — بکشتی بدان آرزو سوختند

که در دست دشمن نیفتد شکار — چنان کشتی و آلت کارزار

چو شد آتش تیز انگیخته — بسر خاک نامردمی ریخته

همه بادساران فتاده بآب — سوی لشکر خود گرفته شتاب

ز تن آلت کین فرو ریختند — چو ماهی شنا کرده بگریختند

دگر کشتی کوچک بد بکیش — ز لنگرگه خویش آمد به پیش

گریزندگان فتاده بآب — کسی کش تن مانده بد زور و تاب

بکشتی ز دریاش برداشتند — تن پهلوان خوار بگذاشتند

فراوان ازان لشکر کینه جوی — باتش نهاد از ره آب روی

برون زنده نامد بجز چند مرد — برهنه تن و لب پر از باد سرد

چو آن هر سه کشتی باتش بسوخت — چو چوب اندرون تیز آتش فروخت

ولیکن نشد سوخته جز دو قل — زیان شد کم و پیش هم در بغل

بریدند بند بداندیش زود جدا شد ز آتش بزودی چو دود
روان گشت سوی مکلّای خویش نگهداشت آنجایگه پای خویش
دل و تن شد چو خرم بهار که فیروز شد اندران گیرودار
بدریا پس از سوختن شد فرو چو آن هر سه کشتی جبر و منو
روان کرد دیگر جهاز از تجنگ بزرگ و پر از تیغ و توپ و تفنگ
روان گشته رفتند نزدیک [illegible] نرفتند نزدیک ماندند دور
گلوله فگندند از رای خام نیامد یکی زان گلوله بکام

مصالحه خواستن جبر و منو از شقر سگان و استماع نمودن شان علیشان و آمدن امداد جبر و منو از کووه و عذر اندیشیدن بجهة سوختن کشتی انگریز و ناکام شدن

چو جبر و منو دید زینسان شکست ز پیشش ببی چاره در جان شکست
روان گشت پر درد و جان پر ز بیم جگر شد پر از خون و دل شد دو نیم
بدل گفت زین خوار با یک سپاه به رزم اندرون کار من شد تباه
مغرب که دارد زمین و باغ و درود ز گجرات آمد که جوید نبرد
بصورت نشسته بچهره و راه که آرد سوی شاه و دشمن سپاه
کنون گر که بین چهره شد و تن ولیکن شکسته چون دشمن ...
ز ایزد و لشکر آنچه همت یافت چه باید انچه ازو آن شتافت
بسازد اگر با بد اندیش من کند ریش تر این دل ریش من
زنگین چه گشتم بشکوه ... ز رو و تن ... شود کار چون
همان به که با او بسازم بمهر ازو آشتی جویم و تازه چهر

دلش را بپرداز هم از کین و جنگ　　نشایم نجویم در راه دشوار و تنگ

بدین آرزو چند مرد دلیر　　که بودند هنگام گفتار چیر

فرستاد با پوزش و با نثار　　بسیچیده و بردند لابه بکار

بپاسخ مقرب زبان باز کرد　　بدیشان سخن گفتن آغاز کرد

شنیدم ز مهتر سراسر پیام　　بمن گر بود آشتی رای و کام

ابا انکه یزدان بباید تخت　　دل از کینه و جنگ و پیکار شست

وز انپس مرا با تو پیکار نیست　　بکار اندرون رنج و تیمار نیست

بجز این سوی آشتی نیست راه　　نه من یکتنم گر تو داری سپاه

مرا نیز لشکر بود بیشمار　　که کین هژبران دشمن شکار

زپاسخ چو پرداخت خان دلیر　　ببخشش فرستادگان کرد سیر

روان کرد زیبا بسی ارمغان　　که از دیدنش تازه گشتی روان

سراسر برآورد از گنج خویش　　بگنجینه سر در پی گنج بیش

فرستادگان با خجان دراز　　زسورت برفتند نوید باز

بسد مالی انگه فرستاد زود　　مقرب نوندی بکردار دود

که انگه بزرا انچه باشد بکار　　ز آلات کشتی و از کارزار

زداد ان بر ایشان نگیرند تنگ　　سپارند آماده و بیدرنگ

زسورت روان کرد چوب و دقل　　پی چوب با کشتهای بجل

کز آسیب بدخواه بد سوخته　　دقل با بجل هردو افروخته

بیاراسته چوب بار دگر　　برستش فرو ریخته بال و پر

پس از چیرگی دو ماهن روز و شب　　بآسودگی نان نبردی بلب

ز دشمن دل لشکر بود اندر هراس　　شب و روز پیوسته بیدار پاس

که تا گه بد اندیش از راه کین / نتازد بناساز و بر رو بر کمین

چو دشمن شکستی چنین پیش پیش / مبادا شود گرگ پیدا ز پیش

بد اندیش از باره پیگاه و گاه / سوی خور رفتی بروز تباه

نمودی سپاهی به لشکر ز دور / چه سود از سپاهی نباشد چو زور

بلنگر گه خویش رفتی فراز / سوی کوه و دود دیده بد کرده باز

که آید بیاری از آنجا سپاه / وز آن پس گشاید به پیکار راه

بیچاکی آورد نام رفته ز دست / با نبوه بر شیر آرد شکست

گوزن گراز نده در مرغزار / بهر بر دمان خواست کردن شکار

ندانست یک گله گور و پیر / نیارد شکردن یکی شیر نر

[illegible] سه روز از دو نیم ماه چون شد بسر / ز گردون بیاید سپاه دگر

ده و دو بده یا بده ده و چار / شراب و جنیله همه راهوار

چو یار آیدش هفتم تکمیش / یکی تازه هنگامه آورد پیش

جز از زشت نابد چو از بد سرشت / بدینگونه آوازه افکند زشت

که کشتی پند ده از نفط و قیر / فرستم سوی خور مانند تیر

چو نزدیک گردد بد خواه من / کز و گم شده در جهان جاه من

فروزد از آتش بکشتی بلند / کزان دشمنا نزار شد هم گزند

بسوزد همه کشتی و بار او / فسرده شود تیز بازار او

نمود آشکارا از دل راز خویش / برون داد از پرده آواز خویش

چو رفت آن سخن در دو نش را بگوش / فزون با من بید انشت با رای و هوش

بهشتم چو آمد ستاره ز ماه / به چهر و خورشید پیمی ز راه

بد اندیش فرمود کشتی چهار / کشد چادر و باد بان استوار

گر آید بسو مالی از جای خویش — کند دو تن را دل از ترس ریش
ازان چار کشتی دو بوده بزرگ — دگر دو بُد و هست چندان سترگ
چو در خورهر چار کشتی رسید — سر انگریزان ز راهش بدید
پذیره شد و جنگ را ساز کرد — زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
چو دیدند ازوی دلیری و زور — برفتند ناکام با بخت شور
بدل دو تن زد دگرگونه رای — تو گفتی که الهام بود از خدای
که بیگاه کردن چنین تاختن — بود از دغا مهره انداختن
سگالد بد اندیش بد روزگار — همانا بدل در دگرگونه کار
مرا دیده بندد بخواب فریب — بیارد ز بالا سرم در نشیب
شبانگه چو خورشید گردد نهان — سپاهی بگیرد سراسر جهان
زند آب دریا بر آرد خروش — ز سوی شمال آورد باد جوش
دگر ره کند تاختن بی گمان — ز آتش رساند بمن بر زیان
نیاید چو نامرد در جنگ مرد — میانجی کند آتش اندر نبرد
نشانی که راند از گمان گمان — بد اندیش را بسته بجان
چو خورشید زین لاجوردی سپهر — ز مردم نهان کرد رخشنده چهر
شه خاور از لشکر باختر — بینداخت شمشیر و زرین سپر
بد اندیش کرده دگر ره کمین — کمر بسته و کرده آهنگ کین
بلنگر که خویش آتش فروخت — بران خار و خاشاک و هیمه بسوخت
نمودار شد آتش تند و تیز — بجایی که بد کشتی انگریز
نزآمد شد کشتی دشمنان — گهی آشکارا شدی گه نهان
چو هر دو تن کرد زینسان نگاه — بدانست آهسته در زیر کاه

دل از بیم و اندیشه پرداخته — بجنگ و به پیکار شد ساخته

نگهداشت آنجا که بد پای خویش — کز آبستنی شب چه آید به پیش

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب — دو دو دام بسته ز گفتار لب

پدید آمد از دور کشتی چهار — از آن دو پر از آلت کارزار

دو کشتی کوچک برفتن چو تیر — نموده پر از روغن نفط و قیر

چو این چار کشتی بیامد به پیش — روان دو نیک گشته از جای خویش

بآیین ناورد و پیکار و جنگ — بدشمن بینداخت توپ و تفنگ

دو کشتی جنگی گزیده گریز — بلنگرگه خویشتن رفت تیز

زده آتش اندر دو کشتی دگر — سوی انگریزان بدادند سر

بیکسو ز انگریز شد سه غراب — ز آتش برستند اندر شتاب

پس و پیش هوپ آن دو کشتی رسید — ز آتش زبانه بگردون کشید

سواران آن کشتی هوپ نام — بمردی نمودند کوشش تمام

برستند با کشتی و مال و جان — ز آتش نشد یکسر مو زیان

دو ره بدمنش گرچه آتش فروخت — بجز کشتی خویش کس را نسوخت

چه خوش گفت پیشینه آموزگار — مکن بد که بد بینی از روزگار

چو خواهی بکس بر رسانی گزند — شوی خویشتن خوار و ناارجمند

بد و نیک گیتی ببند تو نیست — نخواهد شد آنچه بپسند تو نیست

چه پویی ره آز و رشک و بدی — بپرهیز از بد اگر بخردی

بد گوهران کی دهد پند سود — برندان گوهرش دهد پند سود

دو گه پاره آتش بران روی آب — بهر سو شدی باد اندر شتاب

برفتی و با باد باز آمدی — ز بیمش دل اندر گداز آمدی

زکشتی شده انگریزان فرود | کشیدند سوی کناره زرود
بانجام دو کشتی بد سگال | چو جان و دلش سوخت تا شد زگال

لشکر فرستادن جرّ و لمو دفعهٔ ثانیه بمجادلهٔ انگریزان و ناکام برگشتن و مکرّر اصالحت خواستن از مقرنجان و سر پیچیدن مقرنجان از صلح

دگر ره بد اندیش شوریده بخت | کمر بسته از بهر پیکار سخت
زماه دویم روز چون رفت ده | دل شب زبنگاه بیهوده ره
غرابی که در جنگ آید بکار | دران نیمه شب شد روانه چهار
بهمره دو کشتی پی سوختن | پر از زر دخن و نفط افروختن
بیامد دوان تا بنزدیک خور | چو یک توپ پرس ماند زانگریز دور
سوی بد منش سخت دل انگریز | چو باران گلوله فرو ریخت تیز
بترسید دشمن نتابید روی | برابر بدریا نشد آب جوی
هماورد را دیده با زور دست | گزیده بناکام راه شکست
دو کشتی اندر زراه ستیز | پر از خشم آتش تند و تیز
سوی انگریزان زکین داده سر | بجنگه شد از رزمگه ره سپر
دو کشتی آتش چو دو لخت کوه | شده رود و دریا ز تابش ستوه
بجور اندرون گشت هر سو روان | ولیکن نشد زان کسی را زیان
چو آن چار کشتی به بیهوده راه | دو کشتی ز آتش شده در تباه
دگر ره سگالیده بهر زیان | یکی تازه سنگار آمد دوان
همه بادبانها برافراخته | سوی کشتی دشمنان تاخته

بزنجیر کشتی ببسته چهار | درو اندرون همه قیر و گوگرد بار
بینداخته چار کشتی به پیش | پس اندر جهازات جنگی خویش
بپیمان همی راند و آمد بجوز | شب تیره و خفته ماهی و مور
بد اندیش بیدار و از راه آز | پسندیده بر خویشتن رنج دراز
بلنگرگه انگریزان رسید | بیامد بنزدیک و صف برکشید
به پیش رده داشت کشتی چهار | که بود اندرون قیر و گوگرد بار
برابر به یک کشتی انگریز | که بهکتر بدش نام و در راه تیز
نگهداشت آن چار آتش فشان | که آرد بهکتر از انها زیان
گو شیر دل دون بی درنگ | گلوله روان کرد و آمد بجنگ
چو باران ببارید زآهن تگرگ | ز تانیکه بودند پوشیده ترک
ز مردان بترسیده اندر ستیز | دو کشتی گشادند بهر گریز
ازان چار کشتی دو افروخته | دو دیگر بماندند ناسوخته
دو دیگر ازان رست از تابشان | که بد گشته کوتاه پایابشان
دو آتش زده زود بگریختند | ز غم اشک خونین فرو ریختند
گلوله پس اندر ببارید سخت | ببرگشته گامان برگشته بخت
دو کشتی همی سوخت بر روی آب | بهکتر رسیدند اندر شتاب
بجنبید هکتر ازانجا که بود | دو کشتی ز بار و کدز کرد زود
چو هر چار کشتی بهم بسته بود | بزنجیر و قلاب پیوسته بود
گرفت آتش اندر دو بار دگر | همی سوخت تا خاک شد سر بسر
بد اندیش بد کیش بد روزگار | چو بر خویشتن دید وارونه کار
همه ورد را دید از خود فزون | دلش گشت پر درد و تیمار و خون

ز باره روان کرد کشتی خویش
چو کوهی که آید روان گشته پیش

چو جهرونموش پیش بنهاد پای
بدل دو تن زد بدینگونه رای

که دشمن سپه را بیارد فرود
بسورت روان سازد از راه رود

چو با من نتابد بهنگام جنگ
گذارم بسورت رود بی درنگ

ز کوتاه بینی و رای تباه
بدانجا کند تاختن با سپاه

گروه لشکر خویش سازد روان
ز یاران جدا ماند و همرهان

بسازم برو تاختن بی درنگ
بگیرم بر او کار دشوار و تنگ

ز کشتی و جانش برآرم دمار
که با دشمنش ناید دگر کارزار

بدین آرزو کس فرستاد زود
ز لشکرگه خویش نزدیک رود

که آرد پس از جستجو آگهی
گر از دشمنان جای گردد تهی

نماید بجهرونمو دست زور
کند کام شیرین او تلخ و شور

بد اندیشش نام برده در دل گمان
بسورت فرستم اگر همرهان

بمانم چو تنها و بی یار و پشت
به پیش آیدم روزگار درشت

ز انگریز بر من شود کار تنگ
ز جای خود آید برون بهر جنگ

ز کشتی نیاورد لشکر فرود
روان کرد کشتی کوچک برود

فرستاد نزد مقرّب پیام
مرا با تو جز آشتی نیست کام

کنی گر ز سینه برون زنگ کین
کنم هر کجا باشمت آفرین

مقرّب چنین داد پاسخ بدوی
نگردد روان آب کامت بجوی

که کینه نسازی تهی از ستیز
گرائی سوی مصر با انگریز

مرا آشتی باشد آنگه درست
که با انگریزان نسازی نشست

بر نیت تاختن جهرونمو از باره و ایستادن او در دریا مصمم

شدن دونتن بمراجعت انگلند و آمدن مقربخان با متعلقان

بملاقات دونتن

چو نومید شد سرور پیچکیش	دلش گشت پر درد و تیمار و ریش
مقرب نپذرفت گفتار اوی	پراگنده شد رشتهٔ کار اوی
ز ماه دویم روز بهشت و پنج	دل دوستان شاد و دشمن برنج
نگهداشت بر بارهٔ کشتی دو ده	بپیمود با دیگران خویش ره
خود و دیگران سوی دریا براند	همان هشت کشتی بباره بماند
بدریا باستاد آن بدکنش	ندانست کس کو چه دارد منش
چرا ایستاده بدریای ژرف	بدل در چه اندیشه دارد شگرف
وزین سو شده دونتن ساخته	دل از بیم و از خیم پرداخته
بهنگام پیکار با پرتگیش	زکشتی برون کرده بد بار خویش
بداد و ستد کرد بازار تیز	خریده ز هر گونه بسیار چیز
بانگلند چیزی که آید بکار	نموده جهازات زان پر زبار
همان توشه و زاد و آشام و خورد	که همراه بایست در راه برد
بیاورده بنهاده اندر جهاز	وز آن پس بدل راند زینگونه راز
بدریا کنون موسم آمد بسر	بکشتی شده بسته راه گذر
وگر بد سگالان بیابند راه	سگالیدن رای زشت و تباه
بباره بیارند کردن درنگ	بسورت بیارند رفتن بجنگ
شود باره خونخواره چون اژدها	بجان هر که آید نیابد رها
خروشد چو تندر ز بس باد تند	شود پای کشتی ز رفتار کند

سنه ۱۶۱۵

نشاید مرا نیز کردن درنگ | که بیگاه شد موسم و گاه تنگ
بنزد مقرب فرستاد کس | که آماده ام راه را زین سپس
بنیروی یزدان جان آفرین | خدای زمین و زمان آفرین
بد اندیش پرکنده و تار و مار | باد بار از باره بربست بار
بدستوری خان فرخنده خوی | بانگلند دارم کنون رای و روی
مقرب ز بدخواه میداشت بیم | ز رنج جدائی دلش شد دو نیم
فرستاد زینگونه بر وی پیام | پس از پانزده روز بردار گام
ز اندازه گفتار چون درگذشت | فرود آمد از پانزده سوی هشت
وزانپس مقرب چنین کرد رای | بسو مالی آید شده رهگرای
بدیدار چند رخ و د نتن | جهان نام بردار لشکرشکن
فرستاد خرگاه و خیمه زپیش | سپس زان ز سورت روان گشت خویش
ززورق شد اندر کناره فرود | جهان پر شد از نای هندی و رود
سرانگریزان با جاه و آب | ز کشتی بزیر آمد اندر شتاب
بدل برده اندیشه زینسان بکار | مبادا که مار آید از یار غار
مقرب بدل بد نموده پسند | چو تنها به چند رسانند گزند
بیاورد همره صد و بیست مرد | همه نره شیران گاه نبرد
همه چابک و چست هنگام جنگ | پرنده زده بر هوا از تفنگ
ز ماه دویم روز شش در چهار | چو بگذشت آشور نامدار ۲۱۵
خرامان بیامد بخرگاه خان | دو مهتر شگفته ز شادی رخان
گرفتند مر یکدگر را کنار | بدادند هدیه بهم شاهوار
نشستند باهم زمانی دراز | شنیدند و گفتند هرگونه راز

مقرب بفرمود سالار خوان | بگسترد خوان از پی میهمان
چو خوردند از جای برخواستند | تماشای کشتی چهار استند
سپس زانکه هر چار کشتی بدید | پسندید و سر سوی سورت کشید
دو روز دگر خان والا گهر | فرستاد او را و خود با پسر
برسم بزرگان گردن فراز | برفتند و دیدند و گشتند باز
سیم روز بد هر که نامی بشهر | ز دیدار انگریز برداشت بهر
ازان کشتی و آلت کارزار | فرو ماند دیدار هر دم زکار

روانه شدن دونتن بسمت انگلند و رسیدن جهاز جرونو و مستعد شدن بمجادله و گذشتن از همدیگر بدون جنگ و مقابله و لبریز شدن پیمانهٔ عمر او در جزیرهٔ هنشام

سنه ۱۶۱۵

سیم روز از مارچ هنگام گاه | بینداخت هر چار کشتی براه
بپرده چو مرغان برآورده پر | ولی از سکلا نکرده گذر
که ناگه پدید شد گزراه دور | بیامد بد اندیش نزدیک خور
لبی گلگت و دو او کشتی جنگ | بسی ریخته خاک او بار و ننگ
بدریای کم آب جائی گزید | که انگریز نارد بدانجا رسید
زند کم گلوله رود رایگان | بکشتی و مردم نیاید زیان
سه انگریزان بزد چند توپ | که ترکید زان گوش دریا و کوه
چو هر چار کشتی برآمد زخور | بدیدند نگار دیگر ز دور
چو دریا پر از موج و باد پیش | نیارست جنبش آمد از جای خویش
فراوان بپرورد کوشش بکار | چو شد لنگ مرکب چه سازد سوار

چو روز دوم شمس آمد به پیچ — بگردید چو اندیشه بر خویش پیچ
و دستگار با لشکر جنگجوی — بفرمود کارد سوی جنگ روی
روان گشت و بارست رخش فراز — که از پیشش شد باد و رخش دراز
ششم روز چون گنبد لاجورد — بجای درم داد دینار زرد
سراسر جهان گشت از چار سوی — چو رخساره دشمنان زرد روی
بدل دوختن کرد زیبان گمان — بره افکند هر دو دشمن کمان
چو از سورت و گروه افتاده دور — شود گر بذیره شتابد بزور
بدریا فتاده میان دو جای — شود خیره و گم کند دست و پای
پراگنده گرد و هم کارزاوی — بیکسو بیفتند زره خاراوی
زگردش پریشان بود لشکرش — سزد گر بگردم بگرد سرش
چو بنهاد این آرزو را به پیش — بگردید گرد سه کشتی خویش
بگردش برآورده از آب گرد — بیاران بگفت آنچه اندیشه کرد
وزان پس روان کرده کشتی چو باد — سوی دشمن بدکنش سر نهاد
جهازی که جز تو و مو بد سوار — بپوید چو تیر از کمان راهوار
برابر شده تند در آب راند — میان دو یک تیر پرتاب ماند
دو توپی که بودش پی نام و ننگ — گلوله چهل رطل خوردی بسنگ
چنان خواست کان هر دو توپ تفنگ — زند تا رساند زیانی سترگ
بزرگان که بودند دمساز اوی — بشکفت و بید یار و همراز اوی
سکالیده با یکدگر رهنمان — بگفتند او را شها کامران
پراگنده لشکر بود چار سوی — تو تنها نهاده به پیکار روی
زناگه بیازد و دشمن چهار — شود کار بازار در کارزار

نتانیم با چار کشتی بجنگ / گشاده ره ما شود سخت تنگ

همه همرهان سخت افتاده دور / کسی سوی دریا کسی سوی خور

نیارند چون وقت هنگام کار / چو روشن شود آتش گیرودار

شنیدند و پسندید و گردند راه / بسوی سپاهی از آنجا پگاه

برفت از پس او همه لشکرش / بتنگ اندر آغشته گشته سرش

سرانگریزان بنام بلند / روان شد از آن رزمگه بی‌گزند

بسوی ملیبار آمد فراز / ز ما تا بسیم مانده و ثلث باز

روان کرد آن کشتی هوپ نام / با بنگلند و برداشت زانجای گام

بسوی سرانذیب و بسپرید راه / چو شد نوزده روز از مارچ ماه

سرانذیب سر کرده بگذشت زود / بجائی که بد خاکش آمد فرود

١٦١٥ ز رفته ششم مه ز دو روز پیش / بیامد بره بیخبر بیره پیش

مر انزا انجواند بستام نام / ز کشتی بدانجای بگذارد گام

ور انجا بود زندگی شد بسر / کسی را ز مردن نباشد گذر

ز دشمن رها شد بمردی و زور / بیازو نشد رسته از تنگ گور

گذشته ز ماه گشت بد روز شش / که با خاک شد جفت آن شیرفش

بر و همرهان اشک غم با دریغ / فرو ریختند همچو باران ز میغ

بگیتی سرانجام جز خاک نیست / بنام ار بمیرد کسی باک نیست

کسی را که باشد سرانجام نیک / بماند پس از مرگ او نام نیک

روانه شدن کپتانها از بندر سورت بطرف
آگره با مستر اوورد با بعضی وقایع دیگر

فرستم ز سورت کنون ارمغان   سوی آگره پیش شاه جهان
که از جمیس کهر جهانگیر شاه   ابا دو نفر آمده بد براه
مقرب بخود بود کرده پسند   که رهبر بود تا رود بی‌گزند
چنانچون پذیرفته بد مرد راو   سوار و پیاده بهمراه داد
یکی ز انگریزان با آب و جاه   که با دو نفر بود همواره راه
بسورت ز انگلند کرده گذر   میان بزرگان بده نامور
ببازارگانی بر آورده کام   نهاده ورا نام اُدْوَرْد نام
بهمراه او الدورث بزرگ   که بوده بکوتی سورت سترگ
روان گشته با همرهان دگر   که تا احمدآباد سازد گذر
بود آنچه کالای آن بوم و مرز   بدیدار زیبا گرامی بارز
خریده بسورت بیارد فراز   وز آنجا فرستد بانگلند باز
گذارد بگجرات و دیگر دیار   ببازارگانی یکی مرد کار
ز سال ده و چار صد یازده   گذشته نمودند آهنگ ره
ز سورت ابا ارمغان کرده کوچ   رسیدند شادان بشهر بروچ
سوار و پیاده که بد راهبر   بدل کرده دادند آنجا دگر
دو منزل بریدند ز انپس که راه   به پیش اندر آمد یکی جایگاه
پر از آب و سبزه خجندیل نام   بدان شارسان چون نهادند گام
بدل کرده ز آنجایگه راهبر   بدادندشان هیچ و پیچ سر
از آنجایگه چون برفتند پیش   به رهزن شده راهبر یار خویش
بنشگرودی آمد چو اختر برون   سر رهزنشنده آمد نگون
سوار آمد از دزد پنجاه کس   میان کاروان دزد از پیش و پس

چو هاله که گیرد ز هر سوی ماه
ز هر سو بر ایشان گرفتند راه

ز جا جست او ورد با همرهان
چنانچون به نخچیر شیر ژیان

بشانه کشیدند یکسر تفنگ
ستادند آماده از بهر جنگ

رمیدند دزدان سراسر ز پیش
غنیمت شمرده رهائی خویش

چو دزدان گزیدند راه گریز
شده کاروان ایمن از جان و چیز

ز زنگ غمان دل زدوده شدند
روان گشته سوی بروده شدند

بد آنجا یکی مهتری نامجوی
بدادند شایسته چیزی بدوی

سگی بود همراه ایشان چو ببر
ز نیشش به بیشه گریزان هژبر

ز انگلند آورده از بهر شاه
ز دیدار او خیره گشتی نگاه

تناور همی بود بالا بلند
فرو هشته موی و دمش چون کمند

ندیده چنان سگ بدیده کسی
هر آنکس که دیدی شگفتی بسی

نمودی بشب کار صد پاسبان
ندیدی کس از وی بروز آن زیان

نیازردی آنرا که بد ارجمند
بدزد و زیانکار زد و بد گزند

چو بشنید آن مهتر سرفراز
ولیش را بدیدن بیامد نیاز

بخواند و شگفتید گاه نظر
ندیده هرگز چنان جانور

گشاده بر و چنگهای دراز
نه اشتش ز شیر درنده باز

پسندیده آن نرو نیکخوی
بانگریز از مهر بگشاده روی

روان کرد همراهشان صد سوار
که تا احمدآباد باشند یار

بگجرات زانجای گشته روان
بشادی گشادند یکسر میان

نمودند زانجا دو کس زانگریز
خود و کاروان راه پیموده تیز

یک اسمعیل نام و کرد و ذر دگر
سوی سند و زانجا بایران گذر

بدین آرزو تا کز عباس شاه بگیرند فرمان آیین و راه

که هر بندری کان ز ایران بود بفرمان شاه دلیران بود

بیارند کشتی در آنجا فرود گشایند بازار سودا و سود

ببازارگانی نشینند شاد نیازد کسی دست بد برگشاد

چو رابرت شرلی ازین پیش راه بپیموده و رفته نزدیک شاه

گشاده بدرگاه شه راه اوی گذشته ز هیچ بر پیشگاه اوی

بدیشان کند پیکان یاوری باسانی آید برین داوری

بامداد او بسته امید سخت بایران ز گجرات بردند رخت

ز سال ده و شش چو شد ماه هشت سه شش روز دیگر بران برگذشت سنه ۱۶۱۴

برابرت شرلی رسیدند شاد سپاس خداوند کردند یاد

چو آسوده گشتند از رنج راه برفتند با او بنزدیک شاه

بدیدند زیبا رخ شهریار چو نسرین و لاله بگاه بهار

در انگاه شرلی بفرمان شاه بجایی همی خواست پیمود راه

روان گشت و آن هر دو انجا بماند بجایی که بایست رفتن براند

ز داور و بشنو سپس زین سخن نماند نهان راز گشته کهن

دو و یک روز از سال ده بود و پنج روان شد ز گجرات بیدرد و رنج سنه ۱۶۱۵

بمانده باجمیر یکروزه راه بره اندرون دید دیدار شاه

چو شه با سران دکن داشت کین بود دیده سوی دکن بد زمین

برفتند یاران فرخنده بخت فکندند آدورث اندر آنجای رخت

خرید آنچه در دل بیامد پسند ز کالای پوشیدنی ارجمند

بگجرات که بود تی پرتگیش دران پرتگالی ز اندازه بیش

گشاده دکان خرید و فروش — چو گشتند از راه هنجار و هوش
سپردند با هندیان راه بد — در ایشان فتادند مانند دد
چو دزدان کمین کرده بر روی آب — فراوان ربودند مال و غراب
مقرب به آهنگ پیکار و کین — کمر بسته آمد چو شیر عرین
ز گجرات برکند و یکسر براند — کس از پرتگیشان در انجا نماند
ببود الدورث اندر انجا بگاه — ز دشمن نبودش کسی سنگ راه
خرید او به آسانی آنچه بجست — بیامد همه کارش انجای راست

روانه شدن الدورث از گجرات و وقایع بین راه تا ورود او بسورت

چو ره پر ز دزدان و از خیم بود — بهر گام صد ترس و صد بیم بود
بداده بهمراه او راهبر — ز گجرات سالار آن بوم و بر
سنه ۱۶۱۵ ز ماه نخستین شش و بیست روز — چو آمد ببر مرد سود افروز
روان گشت و گردون ابا او چهل — پر از بار و بسته بر آن بار دل
شب و روز در پاس و دو دیده باز — بیامد سوی هندوی سرفراز
بدانجا یکی مهتری نامجوی — گشاده زبان و دل و تازه روی
ستایشگری را گشاده زبان — چنین گفت با نامور میهمان
که چیره ملوآن نکوهیده رای — ز سورت نشانی نماندی بجای
نبودی اگر شیر دل دو تن — نماندی بسورت یکی مرد و زن
نخستین که آمد به پیکار هوپ — سه کشتی پر از آلت جنگ و توپ
بکوشید تا هوپ آرد بجنگ — فرو ماند و نارست کردن درنگ

سه کشتی بآتش برافروخته | چو بخت خود آن هر سه را سوخته

بآب اوفتادند بهر گریز | سپه یکسره اندران رستخیز

بجستی انگریزیه گاه کین | بسی خواند از مهر دل آفرین

چو آمد ستایشگری با بسر | ز خود راهبر داد همره دگر

روان گشته زانجای با کاروان | گشادند اندر برو ده میان

چو ایزد کسی را کند نیکبخت | کند بر وی آسان همه کار سخت

ز دزدان چو ره بود یکسر تباه | ور انجا فزودند یاران راه

ازانجا بنه بسته کردند کوچ | که آیند بیغم بشهر بهروچ

بریدند چندی چو آن راه سخت | رهی پیش آمد دو رویه درخت

درختان پرخار و ره کرده تنگ | که دشوار بودی گذر بر پلنگ

کمین کرده دزدان شوریده سر | بپشت درختان سه ره صد نفر

همه راجپوتان بی نام و ننگ | سنان جگردوز هر یک بچنگ

پر از تیر ترکش ببازو کمان | برون تاختند از کمین ناگهان

چو با کاروان دزد پیوسته شد | بتیر و سنان چند کس خسته شد

نیامد بجان هیچکس را زیان | دو گردون ببردند از کاروان

بمردی و کوشش به پیکار و جنگ | گذشتند زانجای دشوار و تنگ

ز ماه دویم روز بگذشته پنج | ز کالای گجرات آگنده گنج

سنه ۱۵

برادر دارنده کرده پناه | بسورت غنودند از رنج راه

چو آمد بسورت فرود الدورث | بسوالی از راه رود الدورث

ز سورت فرستاد کالای خویش | بیاورد بود آنچه از کم و بیش

کزانجا بکشتی نماید بار | کند سوی انگلند کشتی گذار

مصالحت نمودن پرتکیشان با جهانگیر شاه
و ترقیم پیمان نامه بموجب دلخواه

چو حجره دمور رفت بگریخته ... بسان پی و درون بال و پر ریخته
بخون دو دیده روان خامه کرد ... بسالار دشمن یکی نامه کرد
درختیکه از کینه شد کاشته ... بگردون گردان سرافراشته
ازان کشته ما را بود آنچه بهر ... بتلخی همه چون کبست و زهر
فکندآن نهالیکه دادیم آب ... بانگریز سایه بما آفتاب
دل آزرده شد زان جهانگیر شاه ... بما بست در کشور خویش راه
یکی تیشه زاندیشه دلپذیر ... بباید کنون ساختن ناگزیر
که افتد زپا آن درخت بلند ... دگر نه رسد زان فراوان گزند
درختیکه غارت خلاند بجان ... بود به باره بریده میان
بباید یکی چاره ساختن ... دل شاه از کینه پرداختن
چو نامه بسالار دشمن رسید ... باندیشه سر در گریبان کشید
سگالید زانگونه اندر نهان ... که آگه نشد زان کس اندر جهان
بگسترده از زر و از سیم دام ... شبستان شه را زخود کرد رام
دل بادر وجفت کیهان خدیو ... بدست آوریده بدستان و ریو
میانجی نموده بر شهریار ... بیاراستند آنکه میخواست کار
دل شاه از کینهٔ پرتکیش ... زدوده شد و مهر بگرفت پیش
به پرتکیشان برنتش زیاد ... بگفت زنان داد پیمان بباد
چو بودش ولیعهد سشاه جهان ... سرافراز گردش میان جهان

بفرمان او شهر سورت سپرد | بشد صاف انگریزیه بازبرد
فرستاد شهزاد والاتبار | یکی خان که نامش بده ذوالفقار
مقرب چو بشنید از کار شاه | ز سورت بگجرات بنمود راه
بورزید مهرش بجان الدورث | بهمراه او شد روان الدورث
بسورت چو آمد ز ره ذوالفقار | بسامان ندید هیچ انجای کار
پراگنده دهقان و کشور خراب | سر آب گشته سراسر سراب
نه در باجگه بود بر جای باج | ز صد ده ز ده یک نمانده خراج
تباهی اگرچه بد از پرتکیش | که شد شهر آسوده یکسر پریش
خود و پرتکیشان چو همراز بود | بر ایشان در مهر او باز بود
گذشت از ره راستی یکسره | گنه کرد او بود گفت از بره
چنین گفت کین شورش و جنگ و کین | ز انگریز پرکنده شد بر زمین
بر و بوم آباد ویران از وست | رخ خرمی پاک پنهان از وست
ابا پرتکیشان نمود آشتی | چنانکه نبد کینه پنداشتی
بهم انجمن دوست گشتند و رام | که از کار رفته نبردند نام
به پیمان بدادند نامه بهم | نیارند یاد از گذشته ستم
بانگریز هر دو ببوم و ببر | فروبسته دارند راه گذر
ببندند بر انگریز ننهند راه | نباید که ورهند یا پناه
چه از چیز می آمدی ماه و سال | خریدی و بردی ز هر گونه مال
ز دو سو بهر کس که باشد ببند | بهم باز بدهند دور از گزند
بگیسو گیا چون آتش شد افروخته | جهان زیمی بسته شد حسته
بپایش بگفتند نام شاه | دید پرتکیش فرستاده راه

دژ و باره سازد بهر جای در | بکشتی انگریز بندد گذر
اگر آید از دور بیهوده راه | بخمپاره و توپ سازد تباه
بیامد بدینگونه پیمان به بن | سپس زین دگرگونه بشنو سخن

روانه شدن سر تامس رو از انگلند بسفارت نزد جهانگیر شاه و رسیدن او بسورت

به درگاه فرخ جهانگیر شاه | بده انگریزان داننده راه
شب و روز با رای و تدبیر و هوش | بکار زمانه نهاده دو گوش
شنیده ز نیک و ز بد داستان | ز رفتار شاهنشه راستان
دگر آنچه دیدندی از چشم خویش | نبشته سراسر بجز کم و بیش
از آنجا بسورت فرستاده باز | بکوتی بدی هر که او سرفراز
روان کردی آن نامهٔ آگهی | سوی شهر انگلند با فرهی
بدی هر که در کمپنی نامور | بخواندی و آگه شدی سربسر
در آن کمپنی هر که انباز بود | برو آشکارا همه راز بود
نبشته در آن نامه از کار شاه | که گاهی سپید است و گاهی سیاه
چو سیب سپاهان بود بر دو رنگ | نه رومی روم و نه زنگی زنگ
ز کینه چو غنچه کند گاه چهر | گهی همچو گل بشکفاند بمهر
نشستند با هم سران رایزن | درست آمد این رای بر انجمن
فرستاده باید بنزدیک شاه | فرستیم داننده نیکخواه
که یار شهنشاه گردن فراز | ز دو رنگی آرد بیکرنگ باز
بجستند مردی پسندیده | بهر جا و هر کار سنجیده

۱۵ع

خردمند و تامس روشن کرده نام　　گه زادن او را خردمند نام

روان گشت با نامهٔ جیمس شاه　　ابا چار کشتی به پیموده راه

ز سال ده و پنج رفته ببر　　دو و ده چار مه روز نه شهر و دگر

بسوی مالی آمد ز راه دراز　　فرستاده تامس رو سرفراز

بسورت بدانگاه میستر دلیف　　بقد و ببالا سهی چون الف

چو بشنید کامد فرسته ز راه　　پذیره شدش مهتر نیکخواه

دل و جان بدیدار او کرده شاد　　رخ نامور سوی سورت نهاد

چو باز آمدن را بیامد برود　　ابا او تنی چند آمد فرود

که بهر فرسته یکی نغز جای　　بزرگ و فراخ و گشاده سرای

بپیمند و زانپس که آید بهیت　　فرستاده سازد در آنجا نشست

چو گشتند نزدیک با باجگاه　　بر ایشان سر باجبان بست راه

همه را بکاوید کیس و بغل　　که شاید ز راه فریب و دغل

بیاورده باشند همراه خویش　　سبک سنگ چیزی که ارزد به پیش

نداده ز رباج در باجگاه　　نهانی برندش بسورت ز راه

گمانش چو کج بود همچون کمان　　بگوئی رها کردشان بدگمان

ز کار فرستاده چون ذوالفقار　　شد آگه نگه کن چه بهبود کار

بانگریزیه گرچه بد بیجان　　چه در آشکارا چه اندر نهان

ولی چون بهر کیش و آیین و دین　　نباشد روا بر فرستاده کین

بسینه نهان داشته کین خویش　　بخوبی و آزرم آمد به پیش

پذیره فرستاد چندین سران　　ز سورت بزرگان و نام آوران

فرستاده بر چار کشتی بخور　　بیاراسته همچو خسار حور

چو باغ بهاران ز هر گونه رنگ   دران گلبن و گل ز توپ و تفنگ
بریده بزرگان چنان راه دور   بکشتی رسیدند با ساز و سور
فرستاده آماده شد بهر راه   که گیرد ز دریا بخشکی پناه

فرود آمدن سر تامس رو ببندر سورت و بد سلوکی نمودن ذو الفقار خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب جهانگیر شاه

بزرگان چو نزد فرستاده شدند   نهان دیو و پیدا فرشته شدند
فرستاده زد توپ بهر سلام   ز کشتی فرو هشت آنگاه گام
همه همسران نیز با او براه   چو فوج ستاره بهر سوی ماه
دگر صد ز مردان پیکار و جنگ   بیاورد همراه خود با تفنگ
ز ماه نهم روز گاه شمار   چو آمد شمرده شش اندر چهار
بآیین شایسته آمد فرود   دو دیده به دیدار سورت گشود
ز ره چون بیامد سوی باجگاه   بروی نیز بسته شد آنجای راه
چه بد گفته با باجبان ذو الفقار   که باید فرستاده را کرد خوار
بباید بکاوید رخت برش   تهی از بزرگی نمودن سرش
فراوان درین باره شد گفتگوی   بانجام شد رسته از جستجوی
گره کرده در سینه زین غم نفس   بمنزل بیامد خود و چار کس
دگر بهر بار او در آنجا بیگاه   بکاویده دادند در شهر راه
چو آن کینه پیوسته ذو الفقار   نهانی همی نیش میزد چو مار
بیازرد مرد فرستاده را   چو بندی همی داشت آزاده را
روا داشته رنج و آزار اوی   ندانست اندازهٔ بازار اوی

زبس خام کاری بدل خام رای | چنان داد ز اندیشهٔ خام جای
براند فرستادهٔ ارجمند | مرا رتبه و جاه نبود بلند
فرستادگان ویش نه پرمایه‌ام | چو بازارگانان فرود پایه‌ام
ندانست آن ناکس تیره رای | کسی را که بخشد بلندی خدای
ز بنده کجا او شود خار و پست | کجا ارز گل خار یارد شکست
بخاک ار فتد گوهری تابناک | همان گوهر است ار بگیری ز خاک
چو برداشتندش ز تیره زمین | در انگشتر شاه گردد نگین
برابر فرستاده با گوهر است | بهر جا بود جای او بر سر است
فکندش چو آن ناسزا زیر پای | فرستاده با خود چنین راند رای
فرستد یکی نامه تا پیشگاه | سوی انگریزان درگاه شاه
شود آشکارا بر شاه راز | که آمد فرستاده ز راه دراز
بسورت شمارد ستاره ز غم | ز دیده دو رخساره پرآب و نم
خدیو جهان تا چه پاسخ دهد | چه رای همایون و فرخ نهد
وزانپس که پاسخ بیاید ز شاه | بنه سازد و سر نهد سوی راه
همانجا فرو کش بدین آرزوی | نمود آن خرد پرور نیکخوی
بگجرات در آلدورث سترگ | که بود او بکوتی سورت بزرگ
روانش از این هیکل چاربند | روان شد بکیوان گسسته کمند
چو پیکر تهی گشت از جان پاک | تو خواهی شمر پیکرش خواه خاک
زوی چون بمردن تهی ماند جای | کریج گشت بر جای او کدخدای
چو مهتر کریج شد بپایه بلند | بگجرات بد نیز آن ارجمند
در اینگونه مهتر آن زمین | جز آنکه بود در میان هیچ کین

بفرمود کوتی بسازند زود / بیایند بازارگانان و شهرود
دگر آنچه بایست فرزند شاه / فرستاده را او از بهر راه
فرسته در آنجای رنجور گشت / تن او ز آسودگی دور گشت
به اجمیر بد شاه کشورگشای / بدانسو فرستاده شد بی‌گرای
تن زار و بیمار بد چند گاه / چو آسوده شد شد به دیدار شاه

رفتن مهرتاس رو بملاقات جهانگیر شاه و شاهزاده شاه جهان و شکایت کردن از سلوک ذوالفقارخان پیش شاهزاده و تسلی دادن شاهزاده او را

۱۶۱۶

بسال ده و شش ز ماه نخست / شماره چو ده روز چون شد درست
تنش چون سبک گشت از باد رنج / سر بندگانش گران شد ز گنج
برایش بپا است از بهر شاه / گزان چهره بر هیچ شد چشم ماه
نهاده پرستندگان را ببر / سراسر پر آذین شده رهگذر
روان گشت آمد به پرده سرای / که کشور خدا را در آن بود جای
بیامد چو در بارگاه بلند / دلش شادمان شد ز شاه بلند
جهاندار فرخنده بگشاده چهر / فراوان بپرسیدش از راه مهر
ز پایه فزون پایگه ساختش / گذشته ز اندازه بنواختش
جوان مهربانی فرستاده دید / امید دل خویش آماده دید
ز انست زین پس چه آید به پیش / بیامد شده شادمان جای خویش
چو بگذشت زین داستان چار روز / یکی نوز بانی که بد دلفروز
بیاراسته بهر شاه جهان / خرامان به دیدار او شد روان

سپس زانکه داد ارمغان و درود — بپیشش زبان بهره شکوه گشود
گذشت آنچه بر وی ز بیداد و داد — بسورت سراسر سخن کرد یاد
فرستاده را کس نکرده است خوار — مگر بنده ات بدکنش ذو الفقار
نه جامه بگاه و بیده نی بار اوی — نه آنرا که باشد پرستار اوی
رنا هر که او هست بازارگان — بجان آمده زو بروز و شبان
چو سورت سراسر بفرمان تست — همان روز منش زیر پیمان تست
بنالم اگر من بنزدیک شاه — بود دور از داد و آیین و راه
روا باشد ار داد خواهم بتو — چو او از تو باشد پناهم بتو
اگر بنده بیداد سازد بکس — ازو بر خداوند نالند و بس
بیاید اگر گرگ در گله راه — به پیش شبان گله گیرد پناه
چو بشنید شهزادهٔ سرفراز — بنرمی چنین پاسخش داد باز
پر از هول نامه بدان زشت کیش — نویسم که باز آید از کار خویش
نمایم چنانچون ترا هست رای — بیارم زمین آنچه خواهی بجای
بزودی بسازم همه کار تو — سراسر کنم دور تیمار تو
فرستاده زین مژده شد شاد دل — ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سر تامس رو دفعهٔ دویم بحضور شاه و اخلال نمودن امرای درگاه در کار او باغوای جبرّ و نمو

چو بر بیست افزوده شد روز چار — ز ماه نخستین بگاه شمار
سپاه و سپهبد همه پیش شاه — چو اختر کمر بسته در پیش ماه
فرستاده دو دست کرده بکش — بپا در بر شاه خورشید فش

بگفتار مهتر دهن باز کرد — ز بیداد گجرات آغاز کرد
که سالار آنجا ندیده گناه — بهیستر کرج توز کرده سپاه
نکرده ز یزدان و از شاه بیم — بزندان فرستاد و بگرفت سیم
بگوشش سپهبد سخن کرد جای — بفرمود فرماندهٔ نیکرای
بشد فرمان پر از ترس و بیم — بر آنکس که زو داو بگرفته سیم
هر آنچه گرفته دهد باز پس — بیازارد ار انگه بزد از این سپس
بدارد گرامی چو جان را بدن — کر آزرد جانش برآید ز تن
دگر هر که در ره بود راه دار — نگیرد زر و سیم از خر و بار
زانکه بز هر جا و هر رهگذر — بشیزی نگیرد ز بار و ز خر
وزین پیش هر کس ز گاه دراز — گرفتست باید که بدهدش باز
چو آمد نبشته بدینسان بسر — فرستاده را شاه خورشید فر
بگفتا ازین پس بجز کام تو — برد گر به بیداد کس نام تو
نباید که از من بمانی براز — بگفتن بتو بر بود راه باز
هر آن پیچ کو نهانی زمن — بکن آشکارا یکایک سخن
فرستاده زین گفت پا در هوا — چنان گشت شادان که چون بینوا
بجواب اندر آید پس از رنج روز — شکم گرسنه دل پر از درد و سوز
نه در زیر بستر نه بالا دواج — به پیوند شده سرور تخت و تاج
به پیشش غلامان زرین کمر — رده بر زده با سپرهای زر
ز گستردنی وز پوشیدنی — ز خورد و ز آشام و نوشیدنی
ز زر و گوهر و خواسته بیشمار — جز آن هرچه آید بگیتی بکار
سراسر بود پیش او ساخته — ز دشواری و رنج پرداخته

بگلشن نشسته بود شادمان ‏ ‏ ولی فارغ از دستبرد زمان

گشاید چو از خواب دیده ز خویش ‏ ‏ بچیند بگلخن تن زار خویش

جدا مانده از پادشاهی و ناز ‏ ‏ ز تاب زمانه تنش در گداز

بپیمان فرستاده از گفت شاه ‏ ‏ ز دلخرمی سر بسودی بماه

شب و روز بودی به بیم و امید ‏ ‏ که شاید شود شام کامش سپید

همی بود گفتار و کردار سفی ‏ ‏ نشانی ز گفته پدیدار سفی

چو گفتار شاهان نباشد درست ‏ ‏ نه زر امید باید ز جان دست شست

نگوید دگر گفت دارای تخت ‏ ‏ که باید بگفتار چون کوه سخت

ز شاهان نزیبد سخن برگزاف ‏ ‏ که از اخلاف زشت است گفتار لاف

شنید شاه را اینچنین دستگاه ‏ ‏ بگفتی و گشتی همانندم ز راه

دگر آنکه حجر و هو و نبهسان ‏ ‏ بهر گاه شهر که بود از نهان

ز زر دانه پاشیده گسترده دام ‏ ‏ همه را سوی دام خود کرده رام

سراسر اسیر گرفته بدست ‏ ‏ فرستاده را خواست داد ان شکست

همه سروران یکدل و یکزبان ‏ ‏ بحجر و هو گشته همداستان

ستودند او را به شهریار ‏ ‏ نمودند کار فرستاده خوار

دگر ذوالفقار آنکه در روز و شب ‏ ‏ نیاسودی از کین انگریز لب

نشستی بنزد یکی پور شاه ‏ ‏ نباید بانگریزیه داد راه

اگر ره دهد شاهزاد بزرگ ‏ ‏ بصورت رسد زان زیانی سترگ

دل پیکشان شود پر ز درد ‏ ‏ ز کینه بگردون رسانند گرد

بسوزند کشتی بشورند راه ‏ ‏ شود کار بازارگانان تباه

چرا آتش خفته باید فروخت | ز بهر چراغی یکی شهر سوخت
گر انگریزیه را فروزد چراغ | دل کشوری زان شود پر ز داغ
فراوان زیان را بکم مایه سود | نباشد ز دانش برابر نمود
ازین چیره گفتار و رای تباه | بگشت از فرستاده فرزند شاه
فرستاده تامس ره سرفراز | همی برد پی زانچه رفتی براز
بر شاه و شهزاده و سروران | گران دید و از مهر دل بر کران
بامروز و فردا سر آمد دو ماه | نه شهزاده را دید بر در نه شاه
چو غنچه خردمند دل تنگ گشت | که ساز امیدش بد آهنگ گشت
گذشتش بدل تا رود پیش شاه | بگوید شدم ساخته بهر راه
کنون آمدم تا بانجام کار | چه پاسخ ببر بایدم شهریار

رفتن فرستاده بحضور شاه بطلب آخرین جواب و منجر شدن مفاوضه بمکافحه و اختتام آن بتلقین وزیر صایب تدبیر مصالحت

فرستاده را رای چون شد درست | که باید پس پاسخ از شاه جست
بدانست باید ورا کام چیست | ببیند و بدش گفت انجام چیست
بهر مرز و بومی که دارد بدست | و بر جایگه از برای نشست
سپارد ز بهر فروشش و خرید | در کاخ بسته شده را کلید
و بابسته وارد و درکام و ناز | ازین دو که آیین بپیچد جواز
ز سال ده و شش دو مه رفته بود | گذشته از آن نیز ده هفته بود ۱۸۱۶ع
بدیوان شه آمد از جای خویش | بگفت آنچه بد رانده بارای خویش

چو بشنید پاسخ چنین داد باز — جوانمرد شاهنشه سرفراز
چنانچون رساند بمن پیشکش — بهر سال گوهر ز اندازه بیش
چه خواهید دادن بما خواسته — گرامی گهرهای آراسته
همان جامهٔ نابریده فرنگ — چو گل در بهاران پر از زیب و رنگ
دگر اسپ شایستهٔ کارزار — که آسان کشیدن تواند سوار
بتندی چو آتش بپویه چو باد — بهنگام آرام خاکی نهاد
بهنگام نرمی بود همچو آب — بجوید درنگ از بجوئی شتاب
میان لاغر و فربهش هر دو ران — سمش سنگ خارا دمش خیزران
بانگلند باشد و رازه و زاد — چو بیننده بیند کند زه بباد
بپاسخ فرستاده لب برگشاد — چنین گفت کای شاه فرخ نهاد
ز آتش که در کاسه دیدم بچشم — نه من کر فرشتت آید بخشم
بکاسه گر این آتش پیوستست — بجوشم تو ناریم کردن نشست
هوا ابر و باران و تنور سرد — اگر نان ببندیم بینیم درد
جز از رنج در مرز تو بهره نیست — نبودن کسی را ز ما زهره نیست
نهادن نیاریم آسوده گام — که از بیم در بوته چون سیم خام
بهست از این کشور و لگداز — سر خویش گیریم و راه دراز
ازین گفته آشفته گردید شاه — نموده بتندی بر و بر نگاه
بگفت از که دیدید بیچاره درد — وزیده کجا بر شما باد سرد
گزافیشان گزافه برانی سخن — بنزد من و نامور انجمن
فرستاده گفت اینت داور آت — سخن یکسره هست سکم و گات
ولیکن نگوییم چو رنجد دلت — که با خرمی باد آب و گلت

زشاهنشهم هیچ تیمار نیست هم از بندگانش بدل خار نیست
من از رنج و دردی که دیدم براه ز شاه جهان کوست فرزند شاه
بپرسم بجویاهم زوی پاسخش سخن بشنوم از لب فرخش
هنوزش سخن بود اندر دهان همی خواست آوردنش بر زبان
که از بندگانش بدیدم ستم بسورت بمن رفت هرگونه غم
سخن تا بانجام نشنیده شاه برآشفت بر پور زیبای گاه
چو آشفت راه سخن بسته گشت دگرگونه گفتار پیوسته گشت
سخن رفت از نامه جمیس شاه زخواهش که میخواست در هند راه
که بازارگانان بدین بوم و بر بیایند ایمن بجان و بزر
در آنگه مقرب زگجرات راه بپیموده تا بدرگاه شاه
زدل مهر انگریز داده بباد بخوبی زجز و نمو کرد یاد
بانگریز زهر گزاینده گشت سوی پرتگیشان گراینده گشت
بگفتش فرستاده چندین مثال بخیره مکن تیره آب زلال
ره ناسپردن پژوهش مکن فروهیدگان را نکوهش مکن
زسورت فراموش کردی مگر که از بیم بودی بجود بسته در
نبودی اگر شیردل دو تن تن تو ندیدی بجز خون کفن
سرت همچو گو زخم چوگان پای بخوردی و از جای رفتی بجای
چو ما را بجز دوستی نیست کام سوی دشمنی از چه پیچی لگام
ره مهر با ما اگر بسپرید چو آید سپرده از آن نگذرید
بدارید پیمان خود استوار بهر دم دگرگون نسازید کار
دو شاهی یکی گردد از راه مهر شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

دگر خود سوی دشمنی هست رای | من اینک بوم ایستاده بپای

بترسم ز مرگ و ز تیمار و رنج | که مینوست جاوید و گیتی سپنج

بآزار من گر بود کام دل | برآید بر من بآرام دل

ز مرگ و ز کشتن مرا نیست باک | که از خاکم و رفت باید بخاک

بانگلند چون من بود صد هزار | ازان صد هزاران یکی کم شمار

مرا از شما هیچ اندیشه نیست | بگاه سخن بد دلی پیشه نیست

چرا راستی داشت باید نهفت | نه مردست کو گاه گفتن نگفت

سخن راست گفتن نباشد گناه | بسنجم شما را بیک پر کاه

شنید این سخن چون خردمند شاه | بدانست گوید بآیین و راه

نگردد بگرد گزافه همی | نراند سخن را بیافه همی

بفرمود برگو ترا چیست رای | بگفتن خرد کن بخود رهنمای

بر شاه دستور با رای و هوش | ستاده نهاده بگفتار گوش

نمیزد به بیش و به کم هیچ دم | سراسر چو بشنید از بیش و کم

گمان برد شاید دگرباره باز | شود رشتهٔ گفتگوها دراز

بشه گفت باید فرستد سخن | نگارد بقرطاس سر تا بن

شنیده نماند کسی را بیاد | رود گفتهٔ او سراپا بباد

ز دستور دانا پسندید شاه | بگفتار رهبر بسنجید راه

فرستاده را نیز آمد پسند | که فرمود دانشور ارجمند

بگفت آنچه در دل مرا هست کام | ز خامه بنامه نویسم تمام

بیارم سپارم بدیوان شاه | نه پیچم سر از داد و آیین و راه

اگر شاه را هم نباشد گران | بآیین شایستهٔ خسروان

یکی نامه گوید بفرخ دبیر | نگارد بمشک سیه بر حریر
چو جوید جهانجوی ازجمیس شاه | نوید نویسندهٔ نیکخواه
فرازد بگردون سر این رهی | و هر بنده را نامهٔ فرّهی
دل شاه خوشنود شد زان سخن | بر این گفته گفتار آمد به بن
چو شاه جهان بود رنجه بجان | ز مرد فرستاده اندر نهان
ازان گه که شورید بر روی پدر | دلش بود پر داغ و پر خون جگر
ازین گفتگو گشت پر درد و دود | پدر شد چو خورسند چاره نبود
چو نامد بکار فرسته شکست | بخائید از آنده هان پشت دست
بیامد فرستادهٔ ارجمند | بدل در ورا آنچه آمد پسند
کزان بهرهٔ خویش میدید سود | بشیرین ز عنبر نگارش نمود
نبشتا اندران راه داد و ستد | ببازارگانی جهانچون سزد
بسورت بر و آنچه بیداد و داد | برفت اندران یکسره کرد یاد
کزین پس بانگریز آن راه بد | کسی هیچگه هیچ جا نسپرد

تفصیل رقوماتی که سرتامس رو بجهت اجرای مهمات تجارت قبلی نموده

چو آمد به بنگاه از پیش شاه | فرستادهٔ دلشاد و بدگو تباه
بجویش روان گشته آب امید | شده شام تاریک بام سپید
ازانپس که دیده بسی گرم و سرد | بکام دلش گشته بر چرخ گرد
به پیمان یکی نامهٔ دلپسند | نبشت آن پسندیدهٔ ارجمند
چو از خامه دان خامه آزاد کرد | نخست این خنیده سخن یاد کرد

بباید همیشه میان دو شاه   نگردد ره دوستداری تباه

بگفت بد آموز بیراه و کیش   نگردند از داد و پیمان خویش

دویم آن کز انگلند بازرگان   بهند اندر آید گشاید دکان

بهر جا و بندر که گیرد پناه   مران بندر و جا بود آن شاه

نباید که سالار آن سرزمین   چه در آشکارا چه اندر کمین

بر و بوم در راه رنج و گزند   به بیداد تازد بر و بر بهمند

سیم آن کز انگریز هرگه جهاز   بیاید به بندر ز راه دراز

در آنجا بود هر که او کدخدا   بگوید منادی برآرد ندا

بکوی و برزن بگردد سه بار   چنانچون بگردند هنگام جار

ببازارگان و دگر پیشه ور   ز بار و ز کشتی رساند خبر

بگوید ببود اگشادست راه   بفرمان و فرگفت فرخنده شاه

چهارم سخن آنکه در باجگاه   نبندد فرو کس بانگریز راه

نگاه و کسی رخت اندر برش   پر از زر بود گر ز پا تا سرش

در پنجمین آنکه همراه ارمغان   بود ویژهٔ پادشاه جهان

ز انگلند باشد فرستاده جیمس   برای شهنشاه آزاده جیمس

نباید گشاید سرش هیچ کس   گشایندش پیش جهانگیر و بس

ششم آن کز انگریز کالا و بار   رسد چون بنزدیکی باجدار

فزون از شب و روز در باجگاه   نمیبایدش داشت هرگز نگاه

بگوئی فرستند زوده بمهر خویش   وز آنپس رسانندش ور نگذشته بیش

سپارد ره راستی بی ستم   ز رباج گیرد بجز بیش و کم

بهفتم چنین گفت آن هوش تیز   بود هر کجا کوی انگریز

در آنجا بود هر که فرمانروا بباید همه داد آرد بجا
خرد چون ز انگریز هر گونه چیز ندارد روا زور بر انگریز
بنرخی که ارزد دهد خواسته نسازد به تیزی ازان کاسته
دگر آنچه او را بود دلپسند نباید برد نام شاه بلند
که میخواهم این چیز از بهر شاه خریده فرستم سوی پیشگاه
باین چاره آسان بیارد بدست بکالای بالاده نرخ پست
بهشتم ترنم چو آغاز کرد نوآیین ترانه چنین ساز کرد
بهر کس فروشیم ما چیز خویش بچون و چرا کس نیاید به پیش
نگیرد ره ما بگاه فروش نخواهد از غار رزاه فروش
و یا گر ز جایی بجای دگر فرستیم بر ما نبندد گذر
بکالای خود بود فرمانروا بریم و بیاریم از جا بجا
ز مالی که یکره گرفتند باج دگر ره نخواهد ازان کس خراج
بگاه خرید و بگاه دخول بهر شهر و بندر نگیرند پول
چه خوش گفت سعدی شیرین نفس که حلوا چو یکبار خوردند بس
نهم آن کز هندی اگر انگریز ببازارگانی خرد مال و چیز
ازو کس نخواهد در آندم عشور چو آن بار گردد روانه بدور
هر آنگه بدستور و آیین خویش نباید گرفتن بجز کم و بیش
دهم چون بجای دگر رفت مال اگر بسته بندست دگر در جوال
در آنجا نباید کس از باجدار گشاید دگر باره آن بسته بار
به پیوند سیاهه نماید پسند نباید زند دست بر مهر و بند
ده و یک چنین راند آن پاکرای کس از ما بر گارتی کرد جای

نباید پس از مرگ او یکهلال | زنانش شمارند از هیچ سال

دهد دو بود آنچه از خوردنی | بکشتی پی زاد و ره بردنی

نباید از آن کس بگیرد عشور | که این شیوه از مردمی هست دور

چو در سیزده پایه بنهاد گام | نبشت اینچنین بخرد شاد کام

کسی کو بر ما بود پیشکار | فرنگی بود گر بود زین دیار

رود هر کجا از پی کار خویش | زبونی نیارد کس او را به پیش

نرنجاند او را بگفتار بد | نکوبد مر او را بچوب و لگد

سخن راند زانگونه از چار ده | اگر کس بیازارد به پیداوره

رساند پرستار ما را زیان | برنجاند از دست و پا و زبان

چنانست کان گرزن تیره رای | بپا آن بدی او رسید بجای

شهنشه باید دهد داد ما | نگیرد پس گوش فریاد ما

ده و پنجم آنکه زما هر غراب | غرابی به پیوند روانه بر آب

برو ره نبندد و بود گر ز دوست | که با دوستداران نکوئی نکوست

بود گر با دشمن آن زشت راه | بر او راه بستن نباشد گناه

بگیریم گر کشتی و بارا وی | نباید خورد شاه تنها از وی

دگر هر که از انگریز ماند بهند | همه کار کوتی برازد بهند

بباید بماند ده مهتران | مر او را بود جاه و پایه گران

بود چون بزرگان گردن فراز | بچشم بزرگیش بینند باز

بگفت ده و شش چنین برد راه | طرایف بود آنچه دلخواه شاه

بخواهد خریدن گر از انگریز | بلورینه سامان و پشمینه چیز

همیشه بنرخی که بود گران | نگیریم بر خویشتن هم زیان

میانه گزینیم گاه فروش / که باشد میانه گزینی ز هوش
چو از هفت و ده کرد گفتار سر / بگفتا بباید که عشّار زر
سه و نیم از صد بگیرد همیش / نگیرد از آن هیچ افزون و بیش
بیک فرصه چون داده باشیم باج / دگر جا نگیرند از ما خراج
سوی هشت و ده چون بیامد سخن / چنین نغز گفتار افگند بن
اگر خود سری از سرشت تباه / ببندد کمر بهر پیکار شاه
بیاری ببندیم بر خویش تیغ / سر و زر نباشد ز خسرو دریغ
سوی نوزده چون اباره رسید / سپس زان سخن را کناره رسید
بانجام گفتا اگر پر تکیش / ز امروز نگذشته شش ماه بیش
پسندیده این نامه پیمان کند / زبان و دل و جان گروگان کند
گزین پس بجا نسپرد راه بد / نه با هندیان نیز باشد چو دد
بسیچیم ما نیز با او بمهر / بدو شاد داریم دیدار و چهر
وگر سر بر این گفته نارد فرود / برانیم از خون او جوی رود
بمیدان کین گر بخواهیم کام / نهیم و بپیچیم با وی لگام
نباید که شاهنشه راستان / شود با بداندیش همداستان
از آن پس که این نامه آمد بین / نبشته در آن نوزده بد سخن
زماه سیم مهر گیتی فروز / رسانده شماره شش و بیست روز — ۱۸۱۶ع
بیامد بدرگاه و کرد آفرین / سپرد آن نبشته بشاه زمین

گفتار در مراجعت جنرل منو از سپاهی بگوده و لشکر فرستادن بجنگ جهازات انگریزی که با سر تامس رو آمده در خور رسو مالی

بودن و تفرقه لشکر بحدوث طوفان

کنون باز گویم ز جیتر و نکوی / ز باره چو در جنگ برگاشت روی
بسوی بسائی پر از رنج و درد / بیامد شکسته دل و روی زرد
از آنجا یکه شد بگوده روان / بیاسود از کینه آن بدگمان
دگر ره بیاراست بهر نبرد / یکی تازه سنگار کشتی و مرد
فزون بود بر بیست کشتی چهار / نموده پر از آلت گیرودار
گزیده بسالاری دار و گیر / یکی از سران نام اور و فریر
سنه ۱۸۱۵ دهم ماه از سال ده بود و پنج / بر آرام بگزیده تیمار و رنج
بباره روان کرد بهر نبرد / گران چار کشتی برازنده گرد
که همره فرستاده جمیس شاه / بیاورد زانگلند سپرده راه
ز سورت فرستد چو بربست بار / با جمیس نزد جهان شهریار
مران چار کشتی چو خود رخت برد / بمیستر کلینک دلاور سپرد
چو دشمن بنزدیک دمن رسید / بره هر چه از کشتی هند دید
همه را گرفته بر زیرشان / دو کشتی ز خود داد ان بدگمان
که باشند با هندیان راهبر / بهمره نمایند زانجا گذر
بکمبائت ان بار کشتها درست / رسانند تا بوده در راه است
وزانجا یکه تیر کشتی و بار / بیارند هشیار بوده بکار
برفت و باد صبا دال گزند / بره کس نماید برانها پسند
وزانپس ز دمن روان گشته زود / ببارو بیاورد لشکر فرود
کلینک سرافراز شد ساخته / دل از بیم در جنگ پرداخته
نجنبیده از جای میسد بیراه / که دشمن نخستین شود کینه خواه

چنان سخت تنگ‌آر شد تار و مار — بدریا فرو رفت کشتی چهار

بجز یکنفر زنده نامد برون — شد آن چار کشتی بدریا نگون

دگر بارکشها که از غرق رست — دو قلشان قلم گشت و سکان شکست

نه چادر بجا ماند و نی ریسمان — فراوان بسامان بپا مد زیان

بپاشید سامان جنگ و نبرد — دل کینه جو گشت پر رنج و درد

چو شب روز روشن برو شد سیاه — بناکام برگشت از رزمگاه

همیشه شکسته دل و روی زرد — فشانده بتارک ز ادبار گرد

ز امید نومید شد ذوالفقار — برو تار خر گشت چون نیش مار

کیلینگ دلاور شد شاد دل — ز اندیشهٔ جنگ آزاد دل

چه ایزد کسی را کند نیکبخت — برو سازد آسان همه کار سخت

مر او را که داور کند ارجمند — نه بیند بد اندیش او جز گزند

نگهبند کسی را که یزدان پاک — ز دشمن نباشد برو هیچ باک

روانه شدن مستر کیلینگ بسمت تلیسبار و رسیدن بکالی کوت

و واسطه او جستن راجه آنجا از در جنگ بکیش و استحکام

دادن عهود دوستی و بانجام نرسانیدن

چو بر باره طوفان و آن باد خواست — بدشمن کج افتاد و بر دوست راست

همان موسم باره آمد بسر — ببایست رفتن از آنجا بدر

ز سال ده و شش و دو نیم ماه بود — ز دشمن سراسر تهی راه بود

کیلینگ سرفراز بر دو اسکام — بهر چار کشتی سپرده لگام

بسوی تلیسبار شد سرفراز — همه راه باکام و آرام و ناز

سراسر چو ماه دو هفته شد بسر | بکشتی دشمن شتابش گذر
بر دو پیکار از بهر کیش | گرفت و از آنجا بکه راند پیش
بیامد بسیم روز از راه ماه | بشهر کلیکوت بسپرده راه
وز آنگه بُد آرای آن مرز و بوم | به پیکار با بدکیشان شوم
بد اندیش را خواست کردن تباه | بسوی کنانور برده سپاه
بدانسته بد جنگ پیشینه سال | که بُد دوستی کرده با بدسگال
چو بشنید کامد کلینک دلیر | ازین مژده شد نوجوان مرد پیر
ببالید بر خویشتن و شد شادمان | بکام دل خویش دیده جهان
به پیشش فرستاد دستور خویش | بیاری دگر خواند او را به پیش
کلینک سرافراز لشکر پناه | چو بشنید پیغام بسپرد راه
بره کشتی دیگر از بهر کیش | به بید و گرفت و روان شد به پیش
چو شهر کنانور آمد پدید | برای رفتن جهان را نی دید
بباید گرفتن کس از وی گرو | وز آن پس فرود آمدن از گرو
نوا چون بیامد ببندش به رای | پذیره شدندش همه خویش رای
فزون رای زراندازه بنواختش | چو مردم بُد و دیده بشناختش
بدانسان که پیکر پرستد شمن | پرستش نمودش در آن انجمن
وز آن پس بخواهش زبان باز کرد | هویدا بر او آنچه بُد راز کرد
مرا دشمنی هست با بدکیش | کمر بسته دارم بجنگش همیش
نخواهم که با او گرایم بمهر | به بیداری و خواب بینمش چهر
بزور و به نیروی یزدان پاک | پی او نخواهم بُریدن ز خاک
بهمراه من گر تو بندی کمر | نتابی ز پیکار بدخواه سر

به پیمان یکی نامهٔ استوار — نویسیم و هر دو بباشیم یار
نویسنده را گفت آمد پسند — بجز سود دید و به دشمن گزند
دبیر خردمند روشن نهاد — ز عنبر چنین بر سمن کرد یاد
هر آنگه که از اختر فرهی — ز دشمن کنانور گردد تهی
چو آید دژ و باره یکسر بدست — کنند انگریزان در آنجا نشست
بگرد کنانور نه میل راه — بدارند انگریزیه در پناه
زمینی باندازهٔ یک سرای — که صد کس تواند در آن کرد جای
بود ویژه رای در شهر و بس — نگیرد فزون تر از آن هیچکس
دگر چون کنانور آید بچنگ — بکوچی برانیم از بهر جنگ
چو از دشمنش گردد آن بوم پاک — بپیشند ز باد و فا همچو خاک
بود زان انگریز آن بوم و بر — دژ و باره و شهر و ده سربسر
سیم روز نامه چنین شد نبشت — بتاراج چیزیکه آید بدست
دو بهره نمائیم هنجند و چون — بجز نیم از بهرهٔ خود فزون
چهارم چنین راند انجام کار — ز انگریز آید چو کشتی و بار
بجو من او را گشاید ست راه — بخو ید کسی باج در باجگاه
نشاید مرا این گفته‌ها داشت خوار — بداریم پیمان خود استوار
چو پیمان بدینگونه آمد بپای — کپتانک دلاور شده رهگرای
ز یاران خود چار کس برگزید — که دانند راه فروش و خرید
دگر یک هنرمند در کار توپ — گزیده شدی گرم بازار توپ
به راجه سپرد و روان شد به پیش — بشد رفته از ماریچ ده روز بیش
از آن چار کشتی که همراه داشت — با نگاه رفتن یکی برگماشت

دو کشتی سوی شهر آمد روان | نمود آن هنر پرورکاردان
چهارم بهنگام شد ره سپر | بگاه جدا گشتن از همدگر
دو کشتی دگر باره از پیکیش | گرفتند و بردند همراه خویش
کلینک دلاور بآرام دل | براندند بدشمن همه کام دل
چو رفت از کنار نور بافرهی | دل رای از مردمی شد تهی
یکسوی بنهاده گفتار خویش | بدان پنج کس بدبپاید به پیش
همه گفته ناگفته انگاشته | خس آز در دیده انباشته
گذشته ز اندازه آن زشت رای | سوی رنج و آزار شد رهگرای
گرفته ز نامردمی کار تنگ | بداده ز کف نام و بگرفته ننگ
بآیین هدیه فراوان گهر | از آن پنج تن خواست آن خیره سر
چو کژدم نیش زبان داده رنج | چو مار سیه گشته جویای گنج
بخواهش دهن چون دره کرده باز | شده تیز دندان چو زنگی ز آز
مر آن پنج کس را دل آمد بتنگ | نبد جای گفتار و یارای جنگ
چو بربسته دیدند دست ستیز | گشودند بر خویش راه گریز
ستیزه چو سر آورد زیر سنگ | گریز بهنگام بهتر ز جنگ
فرو رفته از آب دیده بگل | ز یاران جدا مانده و تنگدل
بکشتی نشستند با جان ریش | گرفتند راه کلی کوت پیش
ز دریا بخشکی نهادند پای | گزیدند هر یک نشستن سرای
از آن پنج یاران ز یک یار به | همانا که سر زد یکی کار بد
کز آن بد بیالود چار دگر | برنج او فتادند بار دگر
چو یک تن شود پنجره ز انجمن | بیالاید آن انجمن تن بتن

گرفتار اندوه گشتند و غم | بجز چوب دیدند هر گون ستم
سران کلی کوت از آب چشم | بشستند از عهد یکباره چشم
بدشنام و تندی نمودند نرم | نه آزرمشان ماند بر جا نه شرم
ز هر رنج و تیمار کاید بگفت | بر ایشان برفت آشکار و نهفت
نشد کار کوتی بسی سالیان | بکوشش در آن مرز و کشور روان
گزارش چو زین داستان شد به بن | ز تامس روا آرم دگره سخن

بازگشت بدکر سر تامس رو بدرگاه جهانگیر شاه و آمدن فرستادهٔ جرّه نمود و جذب قلوب شاه و سپاه و اضلال شاهزاده سلطان خرّم معروف بشاه جهان و آصفجاه در اجرای کار سر تامس رو پیش شاهنشاه

فرستاده تامس رو ستمند | بدرگاه شه بود مانده نژند
سپس زانکه نامه نبشت و سپرد | از او کس نپرسید و نی نام برد
نخواند آن نبشته دگر هیچ کس | نویسنده بیچاره دانست و بس
ز دیری شدش چهرهٔ ارغوان | چو گل هر دو رخساره شد زعفران
همه روز در خوردن خون گذشت | ندانم شب بینوا چون گذشت
برو بود شوریده گر پور شاه | تبه تر از آن گشت دستور شاه
بخواری او هر دو بسته کمر | ز کینه بدو لب گشادند در
بیازرده او را بگفتار بد | نموده بنیکی سزا کار بد
چه در آشکارا چه اندر نهان | برسوائی او ببسته میان

همان نیز نزد جهانگیر شاه　　بر ویش بگفتند گفت تباه
شهنشاه نشنیده انگاشتی　　بدیدی و دیده فرو داشتی
فرو ماند بیچاره در کار خویش　　فرو ماندگی دیگر آمد به پیش
شنیدم یکی ترک بدخوی بود　　ز اندازه بیرون جفاجوی بود
ز بدخوئی خویش پیوسته مست　　بمیخانه آمد پشیزی بدست
نهاده بر پیر باده فروش　　ازو خواست وا روی بدخواه جوش
بتندی برو پیر برداشت بانگ　　چه مایه ترا باده بدهم بدانگ
بگفتش مرا بوئی از باده بس　　چو لب تر کنم بین مرا زان سپس
ببوئی سیه مستی من ببین　　بمستی ز بر دستی من ببین
بهانه می و در میانه منم　　خرد گشته آواره بین از تنم
نه من مستی از می پرستی کنم　　بیک قطره صد رنگ مستی کنم
بدینسان جهاندار دستور او　　جهانجوی شاه جهان پور اوی
نخورده می لعل پر تکال　　چو میخواره بود نه مستی سگال
گرانه گزیده نه راه　وفا　　سخن گفته از مهر و کرده جفا
ندانسته آزرم گفتار خویش　　نموده گل و خار آورده پیش
چو گشتند مست از می پر کیش　　گذشتند از راه ز اندازه بیش
گشایم سر حقهٔ بسته　راز　　که دور از گفتن سخن شد دراز
چنان بد که چرّ و مهوی پلید　　فرستاده جهرب گو برگزید
چو رو به دبستان فرو هشته دام　　رمیده دلان را بجو کرده رام
سپرده گرامی طرایف بدو　　ز رشکش پژمرده ناهید رو
گرانمایه گوهر که بر چرخ مهر　　ازان روشنائی همی برده بهر

بهدیه گران گوهران با هشتاد | سراسرش گشتی از شرم آب
جز آن هرچه باشد پسند شهان | همه گرد کرده ز گرد جهان
فرستاد یکسر بدرگاه شاه | فرستاده چون باد پیمود راه
شده و هرکه بر درگهش راه داشت | بنامش یکی هدیه همراه داشت
بویژه بدستور و شاه جهان | فراوان براد از همه ارمغان
بیکباره آن هردو رفته ز راه | با نگریزیه دل نموده تباه
بگوشش بهاندار گردن فراز | رسانند هردو بدینگونه راز
گذشته ز سورت بدریا کنار | بهرجا که کشتی نماید گذار
سراسر بود در کف پرتگیش | بدریا بنیرو ز ما هست پیش
گر از ما دل او شود پر ز کین | نه دنیا بجا ماند خواهد نه دین
در این بوم باید گر انگریز راه | شود روز بازارگانی سیاه
فتد رخنه در کار سوداگران | بهر دم سبک کار گردد گران
بنجا و جده بکشتی و بار | شود پتگمان بسته راه گذار
ببطحا و یثرب شود راه بند | بحجاج و زوار آید گزند
رود بهره هردو گیتی ز دست | بجنگ و ستیز آید از ایشان شکست
چو راهی بده داشت گفتارشان | ز رزده دهی شد بسی بارشان
بدین دم شناسی دمیدند دم | دم شاه بستند از بیش و کم
دگر مهتران نیز زین دمدمه | گرفته سوی پرتگیشان همه
زبان چون بهکیش دیدند و دین | برو کرده ز انگریزیه پر ز چین
بدل تخم کینه همی کاشتند | فرستاده را خوار میداشتند
فرستاده ز امید بشسته دو دست | دل از آرزوها بیکباره گسست

سر خم امید بر بسته دید / تهی ساغر و شیشه بشکسته دید
سبو پر ز درد و کدو پر ز لای / ره خمکده پی سپر زیر پای
بامروز و فردا بشد ماه شش / که شد اندکی جان ناشاد خوش
ز برهانپور شش بیامد نوند / بدستش یکی نامهٔ ارجمند
ز سوی مهابت که آنجا بگاه / بجای نهادی بسر بر کلاه
نبشته دران نغز نامه دبیر / سخنهای شایستهٔ دلپذیر
که باید بشهر بهروچ انگریز / بیارد فروشد ز هر گونه چیز
بکوشی خود و شاد و ساز و نشست / نشاید بر و کس به بیداد دست
ز کالا و به باج در باجگاه / سه و نیم از صد بسال و بماه
درم چون ز باج آید اندر شمار / بهر سال باید ده و دو هزار
ببخشند و زان هرچه آید فزون / ز انگریز گیرند هر چند و چون
فرستاده خوشنود شد زین سخن / چنین کرد اندیشه با خویشتن
مهابت نهالی پر از شاخ هست / همان بیخ شه نیز گستاخ هست
هر آنچ او پسندید آیین و راه / همان پسندد پسندیده شاه
در بسته را باز آید کلید / گشاید سرای فروش و خرید
ز تار کمان زه نمو ده کمان / زدن تیر چون راستی بر نشان
ندانست بیچاره تا بد بکار / بود تیر سست و نشان استوار
چو شد را بکس بر بود سر گران / گشاید کجا کارش از دیگران
بود دریای قلزم در آید بجوش / ز خور آبه هرگز نگردد خموش

ذکر ورود جشن قولید پادشاه و مکالمت کردن سر تامس رو با آصفجاه

مهابت برو گرچه ورزید مهر بکینه همی گشت گردان سپهر
فرستاده را هیچ نگشاد کار خرش لنگ و افتاده در راه بار
نه دستوری رفتن او را ز شاه نه در بودنش هیچگون روی و راه
شده سالکین امیدش نگون دلش گشته چون سالکین پر ز خون
سنه ۱۰۱۶ ز سال ده و شش بشد ماه هشت دو روز دگر نیز بر وی گذشت
یکی جشن زیبا بیاراست شاه که از رشک آن تیره شد مهر و ماه
در آن روز آن دُرّ شاهنشهی جدا از صدف گشته با فرّهی
بفرخندگی زاده از پاک مام پدر گشته از زادنش شادکام
ببزم نو آیین سران سپاه کشیده چو اختر ره پیش ماه
گرفته بکف گوهر شاهوار بتاج شهنشاه کرده نثار
زمین گشته از گونه گون گوهران فزاینده رشک دریا و کان
ز بس عنبر و عود و مشک تتار زمین عنبرین شد هوا مشکبار
فرستاده با جان ناشاد خویش دل از ناامیدی شده ریش ریش
بدرگه بیامد بجشن شاه به پیش آمدش آصف شه براه
بگفتش که نه ماه آمد بسر نیامد نهال امیدم ببر
بمانم اگر زنده فردا پگاه بیایم بر شهریار سپاه
بپرسم ازو پاسخ خویش باز که شد بودن من در اینجا دراز
شنید و بنرمی زبان برگشاد شنیده همه آنچه کردی تو یاد
بود یکسره راست گفتار تو ولی مانده در پرده زان کار تو
چو دل بسته بد شاه در کار خویش نپرداخت با تو ز تیمار خویش
بسامان این جشن بد روزگار فراوان بماندست ناکرده کار

نه تنها توئی مانده بیرون در | چو تو صد هزارند در رهگذر
سر آمد کنون جشن کیخسروی | بباید کهن کار از سر نوی
کهن گشته کار تو را نو کنم | تهی گشت امیدت از خو کنم
هر آنچه نمودی تو در نامه یاد | بجز یک سخن سربسر هست داد
تو گفتی اگر کس پرستار ما | بیازارد آن هست آزار ما
رود دگر جا بر کس زور و جور | رسد خویشتن شاه آنرا الجور
که داوری خود کند یاوری | نباید بکس بسپرد داوری
چو سورت بفرمان فرزند اوست | کجا خواهد این گفته را داشت دوست
مگر پور او هست بیداد گر | که هیچ از داد او خیره سر
وگر بشنود این سخن شاهزاد | که جان تو از داد او نیست شاد
نیارد دلش تاب و آید بهم | شود از تو ناشادمان و دژم
بشورد ازین خام گفتار تو | شکست اندر آرد به بازار تو
جهاندار و شهزادهٔ ارجمند | نخواهند هرگز نمودن پسند
فرستنده دستور بشنید راز | چنین کرد کوتاه گفت دراز
نویسم دگر نامه از نو کنون | نمایم سخن آنچه گفتی برون
خداوند خردمند با آفرین | بیاراید آنرا بمهر و نگین
برفتن وگرنه ببستم لگام | و هر تا روم من بناکام و کام
عمر را بدرازو نشد به الاغ | پسندید بیچاره انجام داغ
بپاسخ چنین گفت دستور باز | بمهر جهاندار نبود نیاز
ز شهزاده فرمان یکی استوار | بگیرم بدانسان که آید بکار
سپارم بتو کان تو را هست بس | ز شهد امیدت برآید مگس

فرستاده چون هیچ چاره ندید — بگفتار زان بیش یاره ندید
بیامد پر از خشم بجای نشست — بزیر زنخ برده زاندیشه دست
که آیا سپس زین چه آید به پیش — رگ جان دگرگون خراشد به نیش

رفتن فرستاده پیش دفتردار شاه یعنی شکر الله و شنیدن سخنان خاطرخواه

چو از جشن آمد بسر هشت روز — فرستاده با جان پر درد و سوز
بدفترکده آمد و جست راه — بنزد بزرگ دبیران شاه
دبیری که در پیش او تیر چرخ — ز دانش بپیچد و خمی سپهر و چرخ
خردمند و شکر اللهش نام بود — روانش بجز راستی رام بود
نبرده بجز راستی بر زبان — نیالوده از یاوهٔ کس دهان
بدو داستان راند از کار خویش — ور و جست درمان تیمار خویش
شنیده خرد پرور نیکخوی — بنیکی چنین داد پاسخ بدوی
بسازم چنانچون ترا هست رای — بیارم سخن آنچه گویم بجای
نه دریای علم آزمت بر کران — نمانم بگرداب چون دیگران
ترا بخت فرخنده شد دستگیر — که از دهر گردی ز بیم گذر
بمن آنچه فرموده فرزند شاه — نگویم ندارم بدل در نگاه
بگوید فرستادهٔ نیک رای — هر آنچه بجوید ز گیهان خدای
گر از من بخواهد ندارم دریغ — خود آرزویش برآرم ز تیغ
کنون هرچه در دل ترا هست کام — بمن گو ز گفتن بپیمان لگام
شنیده نیایم بشهزاده یاد — نگاهم که گردی ز شهزاده شاد

بگشتی بدروازهٔ هر کسی — در مردمی بسته دیدی بسی
بشهزاده گیری اگر تو پناه — همو برگشاده شود بسته راه
شود یکسره کار دلخواه تو — نیفتد ز کس خار در راه تو
بسورت شود کار تو استوار — مخور غم چو او گرددت دوستدار
نویسنده بشنید و شد شادمان — بگوینده گفتا که آباد مان
ز روی تو شام غمم شد سپید — ز تو تازه پژمرده گشت امید
چنانچون نمودی مرا شاد دل — ز بند غمت باد آزاد دل
چو از آفرین گشت پرداخته — به دیدار شهزاده شد ساخته
دو دیده به دیدار پر نور کرد — چو دیدش ز دل زنگ غم دور کرد
سپس زین هر آنچ آید او را به پیش — بیارم دگر جا بگفتار خویش

روانه شدن چهار جهاز از انگلند به بندر سورت و دوچار شدن با کشتی جنگی پرتگیش در راه و وقوع جنگ و کشته شدن جوزف کپتان جهازات و نصب شدن پیل بجای او

سنه ۱۶۱۲

زسال ده و شش دو مه رفته بود — فزون از سیم ماه و دو هفته بود
سوی هند و بنتام بنموده ساز — ز انگلند آبی بشد شش جهاز
از آن دو به بنتام و سورت چهار — روان گشت هر شش پر از برگ و بار
دلیر یکه سالار آن چار بود — پسندیده و سخت هشیار بود
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ — همه ساله جویای ناورد و جنگ
بهر کار شایسته جوزف بنام — بدریانوردی و مردی تمام
از آن چار کشتی یکی بد گلوب — رسنده به دشمن چو گوله ز توپ

دویم چنین سیم پو نیکال بود | ز چادر گشاده پر و بال بود
پسین چارلس بود بر روی آب | پرنده چو بر باد پران عقاب
چو نزدیک مزنبیک آمد ز راه | سپیده دمیده فرو رفته ماه
پدید آمد از دور کشتی بزرگ | گروهی درو پرتکالی چو گرگ
بکشتی ببند همه چیز ساز جنگ | سپه یکسره همچو شیر و پلنگ
درو ناخدا بد یکی شیر مرد | رساندی بگردون ز شمشیر گرد
دلیر و توانا و پرخاشجوی | نهاده منی سیز بد نام اوی
کلوپ رونده کپیتان چو باد | روان کرد و سر سوی دشمن نهاد
همی رفت تا سوی دشمن رسید | چو تندر یکی نعرهٔ بر کشید
ز سالار کشتی بپرسید نام | کجا رفت خواهی و راهت کدام
بپاسخ منی سیز وارون نهاد | به بیهوده گفتن زبان بر گشاد
برافروخت آتش همان دم ز توپ | گلوله بزد پنج سوی کلوپ
ز یکسوی کشتی نموده گذار | برون رفت کرده دگر سو فگار
بزد آنکه بد ناخدا در کلوپ | بکشتی دشمن ده و هشت توپ
از آنها بیامد یکی کارگر | ز پیکار پیچید ناچار سر
چو از دور جوزف بدینگونه دید | بیاران خود کار وارونه دید
بنه مانده از روزگیاس پیش | روان کرده کشتی بیامد به پیش
چو آمد بنزدیک آواز داد | که ای تیره بختان گشته ز داد
بدین کشتی آنکس که او مهتر است | جز او سربسر مر ورا کهتر است
بباید بیاید بر من فراز | دهد پاسخ آنچه پرسمش باز
چرا جنگ آراسته با کلوپ | بیازرده پهلوی اورا بتوپ

به پاسخ بد اندیش لب باز کرد — بهانه بدینگونه آغاز کرد

که زورق ندارم بهمراه خویش — نیارم برون شد ز بنگاه خویش

روان کرد از پیش خود نامور — خرامنده زورق چو طاوس نر

منی سیر نامد ز کشتی فرود — بکس از معلم روانه نمود

چنین داد پیغام کز شاه خویش — چو گشتم جدا راه بگرفته پیش

زبان داده ام گر بسر گرز و تیغ — ببارد چو باران ز بارنده میغ

ز کشتی خود پای ننهم برون — ز بالا سر نام نارم نگون

بگفت تو پیمان نشاید شکست — مگر آسمان سازدم زیر دست

چو بیچاره گردم از آن چاره نیست — کسی را بمن جای پیغاره نیست

بدینسان چو آواز آمد بگوش — ز مردی بدل اندر آورده جوش

چو پیکان زبان و سر خامه کرد — جگر دوز زیشان بدو نامه کرد

من و هر که با من درین راه هست — گشائیم با تو به پیکار دست

بکوشیم و بینیم گردان سپهر — چه آرد به پیش اندر از کین و مهر

ز ما سر بسر گر برآید دمار — تو انگه تن خویش زنده شمار

وگر نه نمایم تو را دستگیر — بیارم ز بالای کشتی بزیر

بدریا نهان گر شوی چون نهنگ — بشست آرمت بیگمان و درنگ

کنی گر بگردون چو اختر نشست — ز بالا بزیر آرمت خوار و پست

منی سیر برخواند و از کبر و باد — نخستینه گفتار خود کرد یاد

چو جوزف شنید این سخن گشت تیز — سر فتنه خفته را گفت خیز

نشسته چو در چارلس بود خویش — به پیکار دشمن بیفکند پیش

دو اسپه بنزدیکی مرگ تفت — بانگک ده و گیر جان داد و رفت

سر آمد بر و روزگار نبرد   بیاسود از کوشش و رنج و درد

بکشتی فروتر از و مرد بود   که شایستهٔ جنگ و ناورد بود

بجایش شد و داشت بر پای جنگ   بدشمن همی راند توپ و تفنگ

بکوشید تا گشت خورشید زرد   بیکسو بیامد ز جای نبرد

سر آن سه کشتی بر خویش خواند   بایشان ز هر کار گفتار راند

پپل نام در جیس بد ناخدا   نمودند بر خویشتن کدخدا

ورا بود چون مایهٔ جوزفی   شد از رایش پایهٔ جوزفی

چو شب شد همی سیر آتش فروخت   دو دیده بهر چار کشتی بدوخت

همیداشت در کشتی خویش پاس   مبادا کش آید ز دشمن هراس

نخفتند از بیم هر دو گروه   چو خورشید بنمود از تیغ کوه

گذشته ز انگشت کفته بود   بد اندیش را دل ز غم تفته بود

جهاز خود اندر کناره کشید   پپل را سوی دام چاره کشید

چو کشتی او ویژهٔ جنگ بود   بآب کم اندر سبک سنگ بود

سران چار کشتی گرانبار بود   کناره گزیدنش دشوار بود

پپل ماند بر جای خود استوار   بدانست اندیشهٔ نابکار

که از چاره خواهد کشیدن بدام   نه پیچید سوی کناره لگام

سه بهره چو از روز آمد بسر   همی سیر آمد بدریا دگر

فرو رفت رخشنده خور زیر آب   فروهشته شد لاجوردی نقاب

بجا ماند دوشش آن تیره بخت   پی روشنی آتش افروخت سخت

ز اختر کسی را که بهبود نیست   ز اخگر ورا سود جز دود نیست

چو خورشید روز کسی شد سیاه   ز آتش که روشن نگردد بجاه

جنگ کردن پیل با منی سینز و زخمی شدن او و پیلبان رسیدن همه کشتی منی سینز

چو با تیغ افراخت خورشید سر / بینداخت تاریکی شب سپهر
تهی گشت از مهره طاس سپهر / بگردید زوال و دور شد ماه و مهر
دو رویه یکینه بیاراستند / کمر بسته از جای برخاستند
برفتن چو بد تیز پر چارلس / پیل آمد از جیمس در چارلس
بلشکر بفرمود جنگ آورند / ره شیر و رسم پلنگ آورند
بباید گزین چار کشتی بجنگ / نماید پس یکدگر راه تنگ
یکی چون ز دشمن بجوید نبرد / سه باید که آسوده مانند ز گرد
نخستین چو ماند ز پیکار باز / بباید دوم جنگ را کرد ساز
دوم نیز گر ماند از کارزار / بدشمن کند سوم این گیرودار
سوم گر فرو ماند گاه نبرد / چهارم نهد گام در دار و برد
بدینگونه آسوده جنگ آورند / سر دشمنان زیر سنگ آورند
بگفت و نخستین روان گشت خویش / بیاورد کشتی بیفکند پیش
دو سالار پردل بتوپ و تفنگ / نمودند با همدگر سخت جنگ
گلوله روان گشته همچون تگرگ / بگوش یلان داده پیغام مرگ
شده پهلوی هر دو کشتی فگار / گذشته دمی چند از کارزار
ز سوی منی سینز گردن فراز / گلوله بتوپ پیل نغز زد باز
چو از توپ او شد گلوله رها / بیامد بتوپ پیل کرد جا
ز آسیب آن توپ شد ریز ریز / برآمد ز خشم پیل رستخیز

یک چشم بنموده یکریزه جای　　بیفتاد چشمش ز سر سوی پای
دگر ریزه بر چانه آمد بزور　　بر انسان کزو گشت آرام دور
سیوم پاره خشت بر ران او　　بشد تا به توش از تن و جان او
جز او سه کس دیگر از توپ بار　　بیفتاد از پا و شد زخمدار
پپل چون بدان زخم از کار رفت　　وز و زود سر و پا ز پیکار رفت
صعلمی یکی بود گرد و دلیر　　بجای پپل رفت چون نره شیر
به پوست جنگی که تا آن زمان　　کس از جنگجویان نداده نشان
جهان بر بداندیش بنمود تار　　برآورد از کشتی او دمار
مران هر سه کشتی که بد یار او　　بجنگ اندرون گشته غمخوار او
بیاری گرفته ره از چار سوی　　نهاده برزم و به پیکار روی
گرفته بداندیش را در میان　　شد اندر دو یار و سه تیره جهان
بیارید آتش بدریای آب　　دل ماهیان گرد یکسر کباب
بجنگ اندرون رفت یکپاس روز　　شد از راستی بخت بدخواه کوژ
بداندیش را بسته شد پا و دست　　و قلهای کشتیش یکسر شکست
دو از پیچ افتاد و یک از کمر　　[illegible] پا و سر
به بیچارگی برد کشتی برون　　ز میدان نبیند دلی پر ز خون
بشد تا بنزد کناره فراز　　زده با دل خویش زینگونه راز
ببند و بکشتی ز نو هر سه تیر　　بیاید بمیدان دگر ره دلیر
هر دی گشاید در کار زار　　کند دشمن خویش را خوار و زار
ندانست کز گردش چرخ پیر　　بکاهش رود نیز از کف چو تیر
وزین سوی انگریز فرخنده خوی　　روان کرد زورق بنزدیک اوی

گزیده یکی مرد کاناک نام | و رفتی که دادی ز غفلت پیام
فرستاد تا او بآرام دل | کند آنچه باشد ورا کام دل
نماید ز کشتی شکسته درست | کند استوار آنچه گردیده سست
بپا سازد از نو دقلهای خویش | بتخته ببندد دقلهای ریش
وز آنپس که کشتی شود ساخته | همه بادبانها برافراخته
اگر باشدش رای پیکار و جنگ | بباید بکین خواستن بیدرنگ
وگر آشتی باشدش آرزوی | نماید چو گل تازه بنموده روی
چو یاران یکدل بباید به پیش | گرامی نماید به دیدار خویش
سوی انگریزان خرامد بمهر | بماند گشاده دل و تازه چهر
منی سیر بایست پند گزند | ورا آشتی ایچ ناید پسند
بگوشید کاناک تا او براه | بباید نشیند نگون سر بچاه
فراوان ستودش بفرزانگی | مگر باز آید ز دیوانگی
بشد رفت و پاسخ چنین داد باز | چو شد کار کشتی سراسر بساز
وز آنپس مرا نیست جز رای جنگ | نپیچم از آن ره که نام و ننگ
بی از زندگی نام نیکم مباد | نگردم ز آیین مردی و داد
بجنگ ار بگیرید پیغاره نیست | که با خواهش ایزدی چاره نیست
اگر گاه پیکار و هنگام جنگ | شما را ابر من بود تیز چنگ
بدارید هم آنکه گرامی و خوار | ندانم که چونست انجام کار
چو کاناک بشنید گفتار اوی | بلنگرگه خویش بنهاد روی
شبانگه که شد تار و تیره هوا | بفرمان دادار شد ره روا
بشد یکسره بخت بدخواه کند | بناگه برآمد یکی باد تند

جهازی سپر گم کرده بخت / نیاورده تاب اندران باد سخت

بهر سو چو اسب گسسته مهار / برفتی نه بر آرزوی سوار

بناگه بیامد میان دو سنگ / ز بیهوده رفتار شد نیز لنگ

در انجا فرو ماند چون خر بگل / بد اندیش را این گمان شد بدل

که کشتی همین جا بخواهد شکست / خود و همرهان شد بزورق نشست

همه فراوان سبکبار بود / همین گوهر و زر بخروار بود

بیاورد با خویش یکسر فرود / چو جیحون ز دیده روان کرده رود

بکشتی برافروخت آتش چو کوه / که شد کوه و دریا ز تابش ستوه

بسوی کناره روان گشت خویش / جزیره یکی آمد اورا به پیش

پر از دام و دد انگه بی نام / درو دیو مردم نمودی کنام

بدانجا فرود آمد آن مستمند / رسیدش از ان دیو مردم گزند

هر آنچه بگذشت رنج دراز / بگویم بجایش ز گفتار باز

گذشته ز اندازه تلخی چشید / بانجام خود را بکوه کشید

چو آتش بکشتی زد و خود براند / مران چار کشتی بدانجا بماند

نمودند آنجای روزی درنگ / که شاید بیابند چیزی بچنگ

از آن سوخته کشتی بیهمال / مگر شان بیفتد بکف نقد و مال

تهی ماند دست امید از نوا / برافراشته بادبان بر هوا

ز ماه بهمن روز پنج و بیست / بباره ز رفتار کردند ایست

رسیدند کرده دل از غم تهی / ببورت بفیروزی و فرهی

ببورت بدانکس که گوئی صدای / بشد شاد زین مژده غم‌زدای

که دشمن پراگنده و گرده هست / رسیدند هر چار کشتی درست

ز انگلند بر روی یکی نامه بود　　نگارش چنین رفته از خامه بود
که کوشش فراوان بباید بجای　　بایران نماید کسان رهگرای
بدستوری شاه آن بوم و بر　　ببازند کوتی بهر جای در
گشاده ببازارگانی سرای　　بدارند بازار سود ابپای
بکوشش چو جوید کسی کام دل　　بیاید بانجام آرام دل

آگاه شدن تامس رو از ورود مراکب از عجم بسورت و خبر دادن بجهانگیر شاه

فرستاده تامس رو سرفراز　　باجمیر بودن بر او شد دراز
همان به که او را روانه کنم　　دل غمگنش شادمانه کنم
بدانسانکه رنگین بارای و فر　　بمن گفت گویم تو را سربسر
سپس زانکه سی روز آمد بسر　　بتامس رو آمد ز سورت خبر
کز انگلند کشتی بیامد چهار　　بسومالی اندر بیفکند بار
ببوسیش همان نامه از جمیس شاه　　رسید و ز شادی رخش شد چو ماه
بدان نامهٔ شاه برده نماز　　بسر برد و بوسید و بنمود باز
بخواند و بنزد جهانگیر شاه　　بیامد بمالید رخ پیشگاه
درودش رسانید از شاه خویش　　شنید و شد دلشاد زاندازه بیش
بدل برده از آزمینانگان　　که شاید نو آیین یکی نوزمان
فرستاده باشد پر از آب و رنگ　　سترنامجو از دیار فرنگ
بپرسش لب شکرین باز کرد　　بپرسیدن از جمیس آغاز کرد
که چونست آن نامور شهریار　　برو بر چه سان بگذرد روزگار

ز تیمار گیتی بود شاد دل — ز رنج و ز غم هست آزاد دل
ندارد غم از گردش چرخ پیر — ز گردون ندارد بلوزینه سیر
چو از پرسش خویش پرداخت شاه — بپرسید دیگر چه آمد ز راه
بیاید اگر گوهر شاهوار — گران بست شاید بافسر نگار
دگر مخمل پر بهای فرنگ — بود گر پر از گل و گر ساده رنگ
بدرگه بیارید یکسر فراز — که ما را بدین هر دو باشد نیاز
دگر اسپ کان گفته بودیم پیش — که خواهد دل ما ز هر چیز بیش
نیامد و زان شد دل ما بغم — بگویم بگنجور کارد درم
سپارد شمرده تو را صد هزار — فزون گر بخواهی فزاید شمار
فرستی بران خواسته بیدرنگ — ز هندوستان سوی بوم فرنگ
بدانسان که گفتم نگاور گزین — جوان و ندیده بجز بار زین
خریده سوی ما فرستند باز — بتن پیل پیکر ببالا دراز
فرستنده پاسخ زبان برگشاد — بگفت ای شهنشاه فرخ نژاد
طرایف بجز باره را همسرد — بود از پی شاه اندر گرد
یکی نامه باید کنون شهریار — بسورت فرستد سوی ذوالفقار
ز کشتی طرایف چو آید بزیر — نباید گشاید ورا باجگیر
ز ره باج نگرفته و بیگزند — فرستند بر شهریار بلند
همان نیز از دزد و آسیب راه — شب و روز پیوسته دارد نگاه
شهنشه بفرمود فرزند را — سرافراز شاخ برومند را
یکی نغز نامه چو زیبا نگار — نگارد ببسورت سوی ذوالفقار
بدانسانکه گوید فرستاده مرد — بباید بگفتار او کار کرد

طرایف زهر گون ندیده گزند — رسد تا بدین بارگاه بلند
بشستند و آمد بدرگاه شاه — مر آن هدیه نادیده آسیب راه
ز دیداران خسروی ارمغان — دل خسرو پسند شد شادمان
فراوان ستوده فرستاده را — ز غم کرد آزاده آزاده را
شود آری از سیم و زر استوار — هر آن رخنه کافتد بدیوار کار
بر آرندهٔ آرزو ها زر است — کلید همه سخت بسته در است
فرستاده را شه اگر رنج داد — چو زر دید ره بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه بسر تامس رو بجهه کوتی ساختن

در بندر سورت

سپس زانکه تامس رو مستمند — باجمیر گردید و زار و نژند
شب ناامیدیش آمد بسر — بنیکی برو گرد اختر گذر
جهانگیر فرخنده آمد براه — بینداخت از مهر بروی نگاه
یکی نامه فرمود پر مهر و داد — نموده در آن در بدینگونه یاد
کزین پس چنین است فرمان ما — بسورت بود هر که فرمانروا
بانگریز باید که جای نشیم — سپارد بجز رنج و آزار و بیم
کند نیکوئی از ره بخردی — نیارد بدل در بسیچ بدی
نراند کسی هیچگونه ستم — بسود اندر او کس او را درم
نباید که با آز خویشی کند — برو بر به بیداد پیشی کند
گذشته ز رسم و ز آیین داد — ازو یک پشیزه بگیرد زیاد
جز این آنچه باید سخنهای نغز — که شاید بشاهان بیدار مغز

نبشت و فرستاده را خواند پیش / نوازش نموده ز اندازه بیش

سپرد آن کلید در گنج و کام / فرستاده ز اجمیر برداشت گام

بسورت بیامد شده شاد دل / ز هر گونه تیمار آزاد دل

همه کار کوتی نموده درست / سوی خاک ایران کمر کرد چست

بعباسی آمد ز کشتی فرود / خداوند را داد از جان درود

سوی اصفهان پیش عباس شاه / بیامد فرستاده پیموده راه

کم و بیش کاری که بد ناگزیر / نمود و روان گشت زانجا چو تیر

بشایستگی کار بایسته ساز / نمود و بسوی وطن راند باز

بسورت کنون کار کوتی شنو / کهن گشته سازم بگفتار نو

چو شد کار انگریزیه ساخته / ز خس راه سودا بپرداخته

روا گشت بازار داد و ستد / بدیشان نیارست کس کرد بد

ز انگلند هر سال کشتی ز بار / سوی شهر سورت شدی رهسپار

ذکر وفات جیمس پادشاه انگلند و جلوس نخستین چارلس و انتقال جهانگیر شاه و خلافت شاهجهان و سبب ساخته شدن کوتی انگریزان در بنگاله بسهل وجهی

۱۶۲۵

چو بر غین و خا بیست افزود پنج / تن جیمس پژمرد ز آزار و رنج

شکست اندر آمد بسرو سهی / سر آمد بر و روز فرماندهی

جهاندار شد چارلس نخست / نو آیین یکی شاخ شاهی برست

بر و بار آن شاخ بد داد و دین / سراسر جهان داشت با آفرین

دو سال و گر چون برین شد بسر / سر پادشاهان با رای و فر

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه — دلش سیر آمد ز تخت و کلاه

چو بسپرد راهی که بد ناگزیر — بشاهجهان داد تاج و سریر

چو تاج کیانی بسر برنهاد — بیاراست تخت بزرگی بداد

خرد بد روان ورا رهنمای — بفرزانگی داشت شاهی بپای

ز شاهیش چون سالیان در گذشت — دلش پر غم و رنج و تیمار گشت

بپرده یکی دختری داشت شاه — خرامنده سروی همانند ماه

بپوشش پری گشته از دل بری — رسیدش مگر چشم زخم از پری

ازو دور شد خواب و آرام و خورد — تن نازنین را به بستر سپرد

بپژمرد شاخ شاهنشهی — رخ ارغوانیش شد چون بهی

پزشکان که بودند نزدیک شاه — بداروی دردش ببردند راه

بدرمان آن درد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند

فرو ماند دست پزشکان زکار — همی گشت دارو که بد شان ببار

ازین خشم بنیاد خسرو پزشک — ز هر کشوری خواند دانا پزشک

فراز آمد از هر کران انجمن — نشستند با هم سرایزن

نیامد بکف گوهری از صدف — نشانه نیامد یکی بر هدف

بماند از ره دل ز تیمار ریش — ز تیمار بیمار بیمار خویش

سراسر زکار جهان رفته دل — شب و روز میبود آشفته دل

همی جست چاره زکار آگهان — یکی گفت ناگه بشاهجهان

که در کوی سورت ای شهریار — پزشکی فرنگی است دانای کار

بکار پزشکی مسیحا دم است — [illegible]

خردمند و دانا و با نیکنام — [illegible]

چو بشنید او را ز سورت بخواند — ببالین بیمار بردو نشاند

بشد زود نبض کرد و بشناخت درد — دوا داد و رنجور را چاره کرد

چو شد کوته آن رنج گشته دراز — تن آسان و خرم شد آن سرو ناز

ز بستر خرامیدن آغاز کرد — بخندد و لب شکرین باز کرد

جگر گوشه را دید شه شاددل — ز بند غمان گشت آزاده دل

زباتن شده شادمان شهریار — پس از مهر دادش فراوان نثار

توانگر نمودش بسیم و بزر — بگوهر بیاسود باتا بسر

از آن پس یکی نغز فرمان نوشت — بخوبی چو طوبی بباغ بهشت

که در هند باتن بهر بوم و بر — ببازارگاهی نماید گذر

هر آنچه خواهد فروشد بجهان — چنین است فرمان شاه جهان

کند آنچه باشد ورا دلپذیر — بشیری نگیرد ازو باجگیر

بود او بدرگاه ما ارجمند — ازو گشت فرزند ما بی گزند

بدانا سپرد آن گرانمایه شاه — روان گشت و بنهاد سر سوی راه

بهنگاله شد با دلی پر امید — که کالا نماید بدانجا خرید

بسورت بیارد برای فروش — فراوان برد سود از راه هوش

چو در بوم بنگاله بنهاد پای — بر آن بوم بد آنکه فرمانروای

پریچهره دخت شبستان اوی — که بوده گرامی تر از جان اوی

چو دو نرگس خویش بیمار بود — دل مرزبان زان به تیمار بود

ز کردار باتن بدرگاه شاه — شنیده بدان مهتر نیکخواه

بخواند آن گرانمایه را پیش خویش — نمود آشکارا نهان پیش خویش

ز رنج پریچهره ماه روی — ز خوناب دل راند بر رخ دو جوی

چنین بود فرمان برتر خدای / که یابد ببنگاله انگریز جای

بسود ارشد او ببنگاله گام / وزان پس براند ببنگاله کام

بجز کوشش و رنج بی گفتگوی / نگر تا برآمد جهان آرزوی

سزد گر چو این داستان بشنوی / باندیشه ورای خود بنگروی

کننده ندانی کسی جز خدای / پرستش مراو را سپاری بجای

چو آگه شد از رنج آن ره نورد / دوا کرد و کم گشت آزار و درد

همی گشت درد و بکاسته / چو ماه دو هفته شد آراسته

ز دانا دل مرزبان شاد شد / کف او چو دریا و کان راد شد

ببخشید چندان مراو را گهر / که شد خوار در چشم او سیم و زر

ببخشش چو پرورده اند فراز / خود و باتن انکه چنین راند راز

کسی کز شما هست بازارگان / گر آید به بنگه شود شادمان

بجویی نیایم بر ایشان نگاه / گذارند با کام دل سال و ماه

تن آسا دراینجا بچمند و چرند / طرایف بیارند و کالا برند

اگر باجی از گوهر آرند گنج / زمن بی کس آرد رساند برنج

چو بشنید زینگونه راز / درآرند و باجو و بد باز

که سپهبد و گنجش آمد بکف / فنداخته شد نشان بر هدف

شنیده یکایک بشور نبشته / بکوی خداوند فرخ سرشت

که زین پس ز انگلند کشتی و بار / اگر سوی بنگاله سازد گذار

به نیروی یزدان و بازوی رای / بجویی همه کار آرم بجای

شود ساخته کار داد و ستند / نباید کسی را از آن هیچ بد

چو سالار کوتی بدانست راز / بانگلند بنوشت و آن نامه باز

سنه ۹۴۲

چو شد ششصد و چل فزون بر هزار | دو کشتی به بنگاله شد پر ز بار
بینداخت لنگر بفرخنده بخت | ز شادی بخشکی کشیدند رخت
سران دو کشتی و باشن همان | بدیدند دیدار هم شادمان
چو آسوده گشتند از رنج راه | برفتند نزدیک بنگاله شاه
ز نغوبی و آزرم سالار شهر | فراوان بدیدند از مهر بهر
فزونتر ز اندازه بنواختشان | هر آنچه بایست آن ساختشان
پی کوتی و جای داد و ستد | بدانسان که از مهر و مهمان سزد
یکی بندری داد هوگلی بنام | برفتند بدانجای با ناز و کام
سران دو کشتی نهادند رخت | ببودند شادان دل و نیکبخت

ذکر کوتی ساختن پرتگیشان در بندر هوگلی و تهیهٔ تسخیر آن نمودن با بعض تمهیدات

سراینده دو نگین با هوش و رای | بدین داستان شد چنین رهنمای
از آنگه که انگریز فرخ تبار | به هوگلی بیاورد کشتی و بار
در آنجایگه کوتی پرتگیش | همانا که بوده بصد سال پیش
نشسته در آنجا بآرام دل | ببود اگری رانده کام دل
ببازارگانی بگسترده دام | نهانی بجز اینش بدل بوده کام
چنانچون نخستین ببر بوم و بر | ببود از پی خویش بگشاد در
و زان پس که چندی در آنجا بماند | بجز نامهٔ بد سگالی نخواند
سپرده ره ریو و دستان و بند | رسانده بر و بومیان را گزند
نموده دژ و باره را استوار | در آنجا شده خویش فرمان گذار

بهو گلی چو مر خویش را راست کرد | بدانجا یکی نیز آن خواست کرد
چو در دست او بُد بدریا کنار | دژ و باره و بندر بیشمار
گزیده بسی کشتی از بهر جنگ | پر از مرد جنگی و توپ و تفنگ
بُرده در انجای آن خیره رای | همی خواست راز دل آرد بجای
نخستین کنشت بسی ساخته | هیاکل در انجای بنشاخته
ز چیدا ایستی برده بت را نماز | خدا و خدا دانسته و چاره ساز
هران سر که باشد ز دانش تهی | پرستد تراشیده بت ز ابلهی
مر آنرا که شد دیو انباز و یار | نداند جدا کرده از کردگار
سزای پرستش خداوند و بس | نشاید بجز او پرستش بکس
بدینجایگه ای خردمند راد | ز دانش دری چند خواهم گشاد
شنیدم بد انسانکه از رای هوش | بگویم بمن باید داشت گوش
سپس ز انکه عیسی فرخنده خوی | ز گیتی بشد سوی دادار روی
بگیتی پراگنده شد دین اوی | سران و بزرگان آیین اوی
گرفتند هر یک بدلخواه خویش | جداگانه آیین جداگانه کیش
ره خویش هر یک بدانسته راست | شمرده ره دیگران کج و کاست
ز راه ایزد و بداده ز دست | سرانجام گشتند پیکر پرست
بر آمد برین بر بسی روزگار | خردمند کس را که آموزگار
بدانست کز پیکر بیروان | نه سودی توان یافتن نی زیان
پرستش نشاید بپیکر و سنگ | پرستیدن آن ... و سنگ ...
دل از مهر پیکر بپرداختند | کنشت و کنیسه ... ساختند
بنا نیز آسوده پر از ... | آسوده ... داد ...

نخستین از آنها بود انگریز — که افکند در جان بت رستخیز
بلندیز شد نیز همداستان — ز راه کج آمد سوی راستان
جز این دو گروهی که شد اهل رای — سر بت فکنده نگون زیر پای
خداوند را برده از جان نماز — ز راه تباهی بماندند باز
نشد هر کرا دانش و هوش یار — بران ناستوده بماند استوار
از آن گمرهان دان یکی پرتگیش — که نگذشت و نگذاشت آیین پیش
چو این آگهی شد سراسر بسر — نیوشنده شو تا بگویم دگر
بهر مرز و بوم از گه باستان — زنند از فرنگی چو کس داستان
نداند نیوشنده جز این دگر — کله پوش هر جا بود سربسر
گروها گروه مسیحا پرست — دران بوم و بر هر کجا هر که هست
فرنگیست وان بوم باشد فرنگ — نگوید چنین مرد با هوش و هنگ
فرانسیس باشد فرنگی و بس — فرنگی نباشد جز او هیچ کس
همان بوم او هست نامش فرنگ — پرآشوب و بیداد و پیکار و جنگ
یورپ نام دارد دگر بوم و بر — یوروپین بود مردمش سربسر
سیوم آگهی ای خردمند راد — چه بر غین و خا پانزده شد زیاد ۱۶۱۵
بهوگلی بلندیز کوتی نمود — فراوان پسندوخت از مایه سود
برای پرستیدن دادگر — پرستشگهی ساخت با زیب و فر

آگاه شدن شاهجهان از اندیشهٔ پرتگیشان در تسخیر هوگلی و مستاصل نمودن ایشان را

بگویم کنون باز از پرتگیش — بهوگلی چه آمد مراو را به پیش

سپس زانکه زان دشمنش جوی خون / برانم برانم ز بهوگلی برون

شش و سی چو افزود بر غین و خا / بپرداخت بیرون ز اندازه پا

سنه ۴۳۴

چو با خویشتن دید مردان جنگ / همان تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ

نهان آنچه بودش نمود آشکار / بآسان همی خواست گیرد شکار

سر دام پوشیده را باز کرد / بهوگلی در آن باره آغاز کرد

برین بد که چون دژ شود استوار / بسیج نهانی کند آشکار

یکی خان بنگاله بد مرزبان / باندیشه پیر و بتن نوجوان

خردمند و فرزانه قاسم بنام / دلش آگه از راز گیتی چو جام

بدانست اندیشه پرتگیش / بسنگ خرد بست رخنه ز پیش

بشاهجهان نامه بنوشت زود / نموده بدیشان سپس از درود

بهوگلی درون مردم پرتگال / گشایند ز اندازه خویش بال

فراوان از ایشان شده انجمن / همه بزه دیوان شمشیرزن

سگالنده برای زشت و تباه / برون سو سفید و درون سو سیاه

چو خر در گه باده مستی کنند / بجای خدا بت پرستی کنند

از ایشان گذشته کنون آن گروه / پی باره و دژ فگنده چو کوه

گر این پایه رخنه گردد بلند / بکشور رسد بیگمان زان گزند

رهی را چه فرمان دهد شهریار / نشاید گرفتن چنین کار خوار

جهانبان برآشفت زین آگهی / یکی نغز فرمان شاهنشهی

نبشت و فرستاد زینسان پیام / بمردی و گردی بگردان لگام

چنان کن که یکتن نماند بجای / سر سرکشان را بنه زیر پای

یکی تابناک آتشی بر فروز / بت و خانهٔ بت همه را بسوز

جز هوکلی هر جا کزان تیره رای ‌‌ ‌‌ بپیچی از ایشان هر از جای

چو فرمان چنین یافت آن نامجوی ‌‌ ‌‌ سوی رزم و پیکار بنهاد روی

نبرده سواران رزم آزمای ‌‌ ‌‌ باآهن نهان گشته سر تا بپای

بهمره بیاورد از بهر جنگ ‌‌ ‌‌ ندیده ره و اسپ چکوه و درنگ

هوکلی بیامد شده ساخته ‌‌ ‌‌ نیاسوده و روز و شب تاخته

دل بدمنش شد ازین آگهی ‌‌ ‌‌ ز آرام و شادی و رامش تهی

برابر شد از بهر رزم و نبرد ‌‌ ‌‌ رسیده بگردون گردنده گرد

گذشته ز جان بهر ناموس و ننگ ‌‌ ‌‌ نمودند با همدگر سخت جنگ

سرانجام آمد زبون بدکیش ‌‌ ‌‌ بکس بد پسندید و بد دید خویش

بسی کشته افتاد در رزمگاه ‌‌ ‌‌ ابر زندگان روز گشته سیاه

رها شد هر آنکس ز چنگال مرگ ‌‌ ‌‌ برهنه سر و پا نه ساز و نه برگ

سراسر گرفتار شد چون شکار ‌‌ ‌‌ شمار اسیران نبرده سه هزار

که و مه زن و مرد و برنا و پیر ‌‌ ‌‌ همان کودک لب نشسته ز شیر

بخولدی ز خانه کشیده بکوی ‌‌ ‌‌ توان از تن و رنگ رفته ز روی

ببردند و بد آنکه زیبای شاه ‌‌ ‌‌ فرستاد بهر گوی نیکخواه

پریچهر ریدک چو تابنده هور ‌‌ ‌‌ بخوبی همه تن چو رخشان بلور

بتانی بدیدار و چهره چو ماه ‌‌ ‌‌ ببر برنهاده ز عنبر کلاه

تنادر جوانان چو یک لخت کوه ‌‌ ‌‌ که از جنگشان کوه گشتی ستوه

جهاندار چون دید آن بردگان ‌‌ ‌‌ نه بُرده که از ناز پروردگان

دلش گشت خرم چو باغ بهار ‌‌ ‌‌ ببخشید بر ویژگان شهریار

بهرکس از آن بهره فرمود شاه ‌‌ ‌‌ بکام دل خود نکرده نگاه

چنین گفت دانای فرخنده رای — ازانگه که مردم بیامد بپای
میان یوروپین و هندی نبرد — نخست این بود پیش ازین کس نکرد

انتقال جزیرهٔ بمبی از پرتگیشان بدوم چارلس پادشاه انگریزان و بخشیدن او بکمپنی

۱۶۶۲

دو و شصت بر ششصد و یکهزار — بانگلند چارلس بد شهریار
به پیوستگی خسرو پرتگیش — بدو داد دختر بآیین و کیش
بهندوستان داشت بندر بمبی — بدانگاه و چون او نبوده کسی
بانگریز پیوسته شد چون بخون — ز فرمان خود کرد بمبی برون
بداماد بسپرد و کرد آفرین — که بادا خجسته بتو این زمین
بانگریز اینجای فرخنده گشت — بهندوستان نام او زنده گشت
چو شش سال بگذشت چارلس شاه — سوی مهر و بخشش بپیموده راه
دو لب کرده خندان بشادی چهر — ببخشید مر کمپنی را بمهر

ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در بندر هوگلی با بعض وقایع متفرقه

بهوگلی چو بگشود انگریز راه — بفرخندگی اندر آنجا بگاه
بفرمان سالار آن بوم و مرز — که انگریز از و خسرو دارز
سراهای رنها و ایوان و کاخ — یکی نغز کوتی بزرگ و فراخ
بیاراست هر یک چو خرم بهار — که گردون برو کرد گوهر نثار
نگهدار انشستی کسی زیر دان خجسته — ز هندی نژادان با نام و ننگ

که باشند هر جا بهنگام کار — بنیک و بد روز و شب دستیار
بجویی ببر شد همه کار اوی — بشد تیز هر روز بازار اوی
ز انگلند هر سال کشتی و بار — بیامد طرایف ورو بیشمار
کسی را با نگریز آزار نی — ز انگریز هم بر کسی بار نی
بداد و ستد شد بسی سالیان — که ناید بر و هیچگونه زیان
۱۶۸۵ چو بر شش صد و الف هشتاد و پنج — بیفزود و افزود تیمار و رنج
بگاه برادر کش پر فریب — که بد ننگ اورنگ او رنگ زیب
یکی خان بنگاله بد سرفراز — بسوهان لبسائیده دندان آز
چو آن آزور مرد زاده زنام — مر او را پدر خوانده جعفر بنام
[illegible] استی یکسره کرده خوار — به بیداد کوشید آندیوسار
ز انگریز به چوب چانک بنام — بکوفتی همی راند فرمان و کام
بهوگلی نشسته بآرام دل — که یکره بر و تلخ نشد کام دل
جفاجوی بیدادگر مرزبان — روا داشت بر وی بخت این زیان
ز پیمان گذشته فزون خواست باج — از وجست ز اندازه بیرون خراج
بفرضه همی خواست گستیر و عشور — زده یک ز صد ده به بیداد و زور
دگر ز انگریزان که از شهر خویش — به بنگاله رفتند از بهر خویش
که با کمپنی شان نبد هیچ کار — ز انگلند از بهر سود بسته بار
نمودند مر آن مرزبان را پناه — بسودا بجوید بر گشادند راه
فراوان زیان رفت بر کمپنی — از آن کار نابخردانه دنی
سیم ز انگریزان که از دیرباز — بهودند با چانک سرفراز
همه کارداران سرکار اوی — که بودند در کار یار اوی

ز خود کامی و رای زشت و تباه / جدائی گزیدند زان بیگناه
سری چند گم کرده هنجار خویش / ندانسته نیک و بد کار خویش
بدرگاه سالار آنمرز و بوم / برفتند با بخت تاریک و شوم
زنا بخردی آن نکوهیده رای / همه را بنزدیک خود داد جای
به پیمان دل خود نه خورسند کرد / که داد و ستد هم همه بند کرد
ز جانک فراوان بده سیم و زر / بنزد یکی مردم پیشه ور
ندادش از آنها کسی یک پشیز / بباد و زیان رفت بسیار چیز
چو جانک چنان دید بازار خویش / پراگندگی دید در کار خویش
سوی مرزبان رفت و زو داد خواست / ازو داد زان رفته بیداد خواست
ندانست تا زو چه آید به پیش / نمک پاشدش بر دل و جان ریش
فراوان سخن گفت آن ارجمند / زنا ارجمندی نکرد آن پسند
شنیدم که لنگی براه دراز / برفت و ز رفتن فرو ماند باز
بدل آرزو کرد بهر ستور / سواری پدیدار آمد ز دور
بزیر اندرش تیز تک مادیان / یکی بچه اندر پی او روان
ز رفتن شده خسته رفته ز کار / چو نزد یکی لنگ آمد سوار
فرود آمد و کره را دست و پای / ببست و بگردن برش داد جای
ستور آرزو کرد آن مستمند / که در ره نگردد ز رفتن نژند
چه دانست گردد ستور ستور / دران چول پرغول بسیار دور
برینگونه بد جانک سرفراز / بدل خواست بهره ز گرم و گداز
ازو سیم و زر خواست سالار شهر / فراوان بدادش ز آزار بهر
چو نامد بکف اندرش خواسته / ز شرم و ز آزرم برخواسته

بزندان فرستاد و کردش نژند | بزنجیر کرده سراپا ببند
بچوب آن تن پروریده بناز | بخست آن بد اندیش بیراه و ساز
بجانکت زمانه بشد تنگ و تار | بزندان غم ماند بی غمگسار
ندانم که چون گشت زان اژدها | بفرمان دادار بیچون رها
گذشته بسر چه بانگلند باز | نبشت و فرستاد آن سرفراز
بگوئی سورت همین کار بود | برانگریزیه جور و تیمار بود
بگوئی خداوند سورت همان | رسیدی ز سالار سورت زیان
بانگلند او نیز با آه و درد | بخوناب دیده یکی نامه کرد
گذشته در آن سر بسر کرد یاد | ز سختی و تیمار و بیداد و داد

رسیدن مردو نامه درانگلند بارباب
کمپنی و روانه شدن جهازات جنگ

بگویم بانگلند نامه رسید | که خیشی ز بهر نوک خامه رسید
سران و بزرگان شده انجمن | که بودند در کمپنی رایزن
بخواندند و گشتند دل پر زغم | از آنگونه بیداد و چندین ستم
بانجام اندیشها شد درست | نشاید گرفتن چنین کار سست
نباشد ز مردی و نام آوری | خموشی گزیدن درین داوری
بباید نمودن چنان دستبرد | که در هند مارا نخواهند خورد
بهوگلی و سورت جهازات جنگ | روان کرد باید پی نام و ننگ
همان نوجوانان رزم آزمای | که در رزم چون کوه دارند پای
پی سنور آنکس غیر شاه | چو نارد نگهداشت فوج و سپاه

بانگلند جز شهریار جهان / ندارد سپه هیچ کس از مهان

اگر هست دستور و گر پور شاه / نیارد کسی داشت لشکرگاه

درانگه دو و نیم چمس برگاه بود / بتخت بزرگی رخش ماه بود

هر آنکس که در کمپنی بود یار / برفته بنزدیکی شهریار

برو آشکارا نمودند راز / سر شهریاران گردن فراز

بپاسخ بفرمود ششصد زمره / که باشند شایسته اندر نبرد

فرستند با ساز و کشتی جنگ / بهوگلی نباید نمودن درنگ

بسورت همان کشتی کارزار / فرستند چند انکه باید بکار

چو دستوری شاه آمد بدست / ندیده ره و هیچگونه نشست

دو سنگار کشتی و مردان کار / نمودند آماده گیر و دار

یکی سوی هوگلی بسورت دگر / روان گشت و چون باد شد ره سپر

سراینده داستان کهن / سراید ز سورت بدینسان سخن

ز کشتی که آمد بسورت شمار / بجستم نشد هیچگون آشکار

چو سنگار آمد بسورت فراز / بشد کار کوتاه سورت دراز

پر از بار کشتی فراوان براه / گرفتار کرده بر و زشتباد

بهمراه آورده لنگر فکند / بباره ز سنگار سنگر فکند

بدانجا بسی کشتی و بس غراب / پر از بار استاده بر روی آب

همه را گرفته نمودند بند / چو در چنگ گرگ اوفتد گوسپند

نه یارای سپکار و نی تاب جنگ / نه ره سوی رفتن نه جای درنگ

چو آهو گرفتار چنگال شیر / شده کشتی و بار برنا دلیر

بهر دم زیان رو بیک کرور / رسید و بجا بها در افتاد شور

زسوداگر و مردم پیشه ور — بزانوی غم یکسره برده سر
نشستند بیکار و دل پر ز درد — ز دیده روان کرده خوناب زرد
تو گفتی یکی آتش تند و تیز — بسورت بیفتاد و شد رستخیز
که و مه زن و مرد و برنا و پیر — بگردون رسانیده از غم نفیر
ببازارگانی چو آمد شکست — بفرضه پشیزی نیامد بدست
باورنگزیب آمد این آگهی — که سورت شد از سیم و از زر تهی
رسیده ز انگریز بیمر زیان — ندارد کسی تابش از هندیان
ازین آگهی شد دلش پر ز غم — که بر زیردستان رسید این ستم
همانش ز فرضه نیامد خراج — برو خار شد پرنیانی دواج
بسورت یکی را ز کارآگهان — فرستاد تا باز جوید نهان
بچندمر این تخم پرخاش و کین — که پرکند یکجا بروی زمین
که آزرد جان و دل انگریز — که کرد آتش سرد را تند و تیز
سپس زانکه آرد درستی بجا — گر آمد زیان لار سورت گنا
ورا باز دارد ازان کار بد — که تخم بدی آورد بار بد
نکوشد به بیداد و جور و ستم — ندارد دل انگریزان بغم
چو این نامه گفتا ز سورت ببین — رسانم ز هوگلی برانم سخن

نامه فرستادن اصحاب کمپنی بجوب چانک
و اعلام نمودن او را از فرستادن لشکر

ازان پیش کاید جهازات جنگ — بهوگلی نکرده بره بر درنگ
بچانک یکی نامهٔ ارجمند — بیامد سر اسپه اندرز و پند

نشسته در آن بود فرخ دبیر — بدان پر خرد مرد بارای و ویر

گزینش چهارزاد رزم آزمای — که در رزم چون کوه دارند پای

روان گشت با لشکر جنگجوی — که از جنگ فیلان نپیچند روی

همه کوه پیکر همه پیلتن — همه شیرمردان دشمن شکن

گز ایشان یکی مرد هنگام کار — ز صد مرد هندی برآرد دمار

چو این نامه آید بسویت فراز — بخوان و بدل در همیدار راز

نشاید که گوئی بکس راز خویش — مکن آشکارا بانباز خویش

ببنگاله هر کس ز ما انجمن — پراگنده باشد همه تن بتن

بهر شهر و هر جا که باشد بخوان — بهوگلی بنزدیکی خود نشان

دگر هرچه هر جا بود خواسته — همان نغز کالای آراسته

گرانمایه چیزی که آید بکار — بهر جا بود پیش خود اندر آر

بگوتی هوگلی همه گرد کن — چو جان دار در تن نهان این سخن

چو آید جهازات نزدیک تو — شود روشن آن جان تاریک تو

بیاری یزدان و فرخنده بخت — بکشتی خود و همرهان برده رخت

دهی را که خوانند چیتا بنام — ز هوگلی بدانجای بگذار گام

ز هوگلی بود تا بدانجا بگاه — همانا دو پنجاه فرسنگ راه

در انجای فرخنده کوتی و کاخ — چنانچون بباید بزرگ و فراخ

بساز و بارام بی ترس و بیم — خود و همرهان کن در انجا نشیم

ببازارگاهی گشاده دکان — برافروز چون گل ز شادی رخان

چو نامه بنزدیک چانک فراز — بیامد تن مرده شد زنده باز

پراگندگان زانسر سو بخواند — ابا خواسته کس بجائی نماند

به سالار بنگاله شد آگهی / کز انگریزیه گشت کشور تهی

ز هر شهر پردخته جا و سرای / بهوگلی سراسر گرفتند جای

چو بشنید بیدادگر مرزبان / بدل اندرون برد زیشان گمان

که آبی بود پیسکمان زیر کاه / به بیجا نه بیهوده باشند راه

چه دارند آیا بدل آرزوی / که یکسر بهوگلی نهادند روی

نبودش خرد راهبر و رهنمای / سراسیمه شد آن نکوهیده رای

ندانسته آغاز و انجام کار / بهوگلی روان کرد بهر سوار

که از چار سو بسپرند راه / یکی تن از آن مردم بیگناه

نیارد ز کوتی برون کرد سر / بکوی و ببرزن نسازد گذر

بکوتی بدارند چون بندیان / به تیمار و آزار و رنج و زیان

بیامد بفرمان ز هر سو سپاه / بر آن بستمندان گرفتند راه

چو انگشتری گرد گشته نگین / میان اندرون کرده کوتی نگین

فرو ماند چانک دراین داوری / همی جست از دادگر یاوری

خردمند را سخت افتد چو کار / پناه برد او بر پروردگار

ندارد زمان بگنهاد و سرشت / گهی بهمن آرد گه اردیبهشت

چو بیچاره را گشت دشوار کار / شدش چاره گر اختر بخت یار

رسیدن جهازات و لشکر ببندر هیجلی و آگهی فرستادن بجوب چانک و طلبیدن او لشکر را ببندر بهوگلی و مقابله کردن با سپاه بنگاله و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگی شنو / کهن گشته کردار بشنو ز نو

ز انگلند چون شد روان جهاز ... که آمد بهوگلی ز راه دراز
بهشتاد چون شش بیفزود سال ... نهم مه سر آمد بفرخنده فال
بدریای بنگاله آمد ز راه ... جهاندار را کرده پشت و پناه
بهوگلی ز دریا بباشد گذر ... بدریا یکی رود پیوسته سر
جهازی بهوگلی نیاید فرود ... اگر نسپرد راه در آب رود
بود آب آن در گوارندگی ... بسی بهتر از چشمهٔ زندگی
بزرگ و فراخ است گنگا بنام ... چو سنگار انجای بگذارد گام
شد موسم و باد بد تند و تیز ... بدریا نمودار شد رستخیز
پراگنده سنگار و مردان کین ... زمین گشت دریا و دریا زمین
ز طوفان جهازات شد تار و مار ... فرو شد شد روم در زنگبار
شکست و فرو شد یکی زان فراب ... چو ماهی که پنهان شود زیر آب
دو کشتی بیارست رفتن برود ... همانجا بناچار لنگر نمود
جز این سه که در رود ناکام و کام ... بسختی و سستی نهادند گام
بهوگلی یکی زان نیامد فراز ... ز طوفان شده لنگ و ره بد دراز
فراوان زیان دیده از تند باد ... بهیجلی رسیدند و گشتند شاد
از آنجا بهوگلی بود میل شصت ... گزیده بناچار بهر نشست
فکندند لنگر بدانجا بگاه ... چو آسوده گشتند از رنج راه
سوی بهو اچانک مستمند ... بمژده بیامد از آنجا نوند
بزورق روان گشته از روی آب ... بهوگلی رسیده چو پران عقاب
ز شادی رسانید ز ایشان پیام ... که ای پر خرد مهتر نیکنام
ز بهر تو پیموده راه دراز ... بهیجلی بلشکر زنند ساز

رسیدیم و از باد و طوفان سخت — کشیدن به پیش تو ناریم رخت
تو و همرهان ای فرو هیده رای — ز هوگلی بنزدیک ما ساز جای
همان هرچه کالا بود ارجمند — بیاور بهمراه خود بیگزند
وزانپس ببینیم تا آسمان — چه راز آشکارا کند از نهان
چنین داد پاسخ فرستاده را — هشیوار بیدار آزاده را
که دشمن ز هر سوی ره کرده بند — بخواهد بما بر رساند گزند
بدیوار کوتی نموده پناه — من و زیردستان بروز تباه
نشسته پر از ترس و تیمار و بیم — روان پر ز غم گشته دلها دو نیم
ز ما کس نیارد بجنبد ز جای — چو جنبید آید سرش زیر پای
شما یکسره دل نهاده بجنگ — برزم و به پیکار یازیده چنگ
بهوگلی بتازید و جنگ آورید — جهان بر بد اندیش تنگ آورید
ز بدخواه در دل مدارید باک — که با کوه همسر نگردد مغاک
فرستاده برگشت مانند باد — شنیده ز جانان همه کرد یاد
چو بشنید سالار لشکر پناه — ز هیجلی روان گشت و بسپرد راه
سراسر سپه را بزورق نشاند — چو باد دمان سوی هوگلی براند
پسندیده روزگار نبرد — سپه چارصد بود با شصت مرد
ز بنگالیان کس نه آگاه بود — که از هر سشان مرگ در راه بود
نه اندیشه در دل نه در جان هراس — نه در شب طلایه نه در روز پاس
سپاه و سپهبد بآرام دل — برانده بجز آگهی کام دل
که ناگاه آن لشکر جنگجوی — پر از کین به پیکار بنهاده روی
بهوگلی بیامد پر از ساز جنگ — روان گشت ژاله ز ابر تفنگ

ز غرّیدن توپ در دشت کین — بدرّید گوش زمان و زمین

گلوله فرو ریخت همچون تگرگ — گذر کرد از جوشن و خود و ترگ

بنگالیان روز گشته سیاه — بسی خسته و کشته آمد سپاه

رهاگشتگان با دلی پُر ز درد — گریزان و رخسارها گشته زرد

برفتند یکسر ز هوگلی برون — ز دیده روان کرده جیحون خون

سپه بُد فراوان و مردی نبود — چو مردی نباشد ز لشکر چه سود

ز دانا بود این سخن یادگار — یکی مرد جنگی به از صد هزار

چو بر کام چارنک جهان گشت باز — رها شد ز تیمار و رنج دراز

بهوگلی همه انگریزان بکام — نشستند با رامش و رود و جام

مصالحت نمودن نواب بندر هوگلی با جوب چارنک و روانه نمودن جوب چارنک جمیع اشخاص و امتعهٔ کوٹی بندر هوگلی در جهازات و لشکر فرستادن جعفر خان دویم باره

چو نواب هوگلی چنان کار دید — با انگریزیه جنگ دشوار دید

بدل اندرون زد بدینگونه رای — چو اندر ستیزه مرا نیست پای

همان بهره آشتی بسپرم — مگر باز ماند بتن بر سرم

به بیچارگی تن بخواری نهاد — نه از زور آغاز زاری نهاد

کسانی که جز مهر و دستان نبند — کند این انگریز ساید گزند

بگرگ آشنائی فرستاد کس — بچارنک که ای مهتر دادرس

مرا آشتی بهتر آید ز جنگ — جهازا چه داریم بر خویش تنگ

بدانست چارنک که آن کینه جوی — بهر از ره ترس بنهاده روی

بفیروز اگر بود پیش ازین — نماند نه نگذاشتی هیچ کس
بپاسخ فرستاد زینسان پیام — که امروز شمشیر شد در نیام
ترا اگر سوی آشتی هست رای — بنیکی خرد باشدت رهنمای
باندیشه دانست چانک درست — که این آشتی را بود پایه سست
دگر ره ز نو لشکر ز هم ساز — چو آید نماید در رزم باز
چو لشکر بیاید به پیمان خویش — نماند نماید بخون دست پیش
بگوید گرامایه چیزی که بود — بکشتی سراسر فرستاد زود
بهوگلی روان کرد آن کاروان — نماند ایچ جز خویش با همرهان
بسالار بنگاله شد آگهی — که شد تیره آن روزگار بهی
بیامد ز انگلند فوج و سپاه — بهوگلی بشد کار لشکر تباه
ز بنگالیان روز برگشته شد — فراوان به رزم اندرون کشته شد
بشنید و برآشفت و بیمر سوار — روان کرد شایسته گیر و دار
دگر ره دو لشکر به پیکار روی — نهادند و از خون روان گشت جوی
ز خون شد جگر خون زمین سربسر — ز کشته شده پشته در رهگذر
شکست اندر آمد به بنگالیان — چو روبه گریزان ز شیر ژیان
برفتند ناکام و برگشته روز — دگر ره چو نخچیر از پیش یوز
چو سالار بنگاله بشنید باز — که فیروز شد چانک سرفراز
ز هر سو فرستاد بیمر سپاه — که از گرد پوشیده شد مهر و ماه
باندیشه شد چانک پر خرد — بهوگلی بمانم بود کار بد
چو هوگلی گر بگیرند راه — مرا با چنین خوار مایه سپاه
همانا نماند بکشتن بجای — سرما شود گوی چوگان پای

در ین مرز بی ارز پر بیم و باک | تن ما فتاده بتاریک خاک
بگویند یکسر بسم ستور | ندیده کفن دور مانده ز گور
ز خون گر گذشته بجان زینهار | بدادند دارند چون خاک خوار
ببازارگانی چو بندند راه | شود روز بازارگانی سیاه
ز هوگلی بباید بریدن امید | نشاید به بیجا بگه آرمید

توجه جوب چانک از بندر هوگلی بطرف بندر هیجلی و تعاقب کردن لشکر بنگاله

چو چانک بدل راند این آرزوی | سوی بندر هیجلی آورد روی
ز نهم مه و روز بد پانزده | ز هوگلی برون رفت خود با سپه — سنه ۱۶۸۶
برفتن یکی نغز چاره گزید | بکشتی نرفته کناره گزید
گرفته کناره چو شد او روان | بدنبال او لشکر بدگمان
همی شد که شاید مر او را براه | بچاره توان کرد زار و تباه
دو لشکر بدینگونه دل پر ز درد | برنج و به تیمار شد ره نورد
شمردند شب اختر و روز گام | نبرده ز خواب و ز آرام نام
نبد هیچکس را نبد دسترس | یکی پیش میرفت و دیگر ز پس
نشد رنجه در راه کس از سپاه | بمردم زیان شد فراوان براه
بیاگنده انبارهای برنج | در آتش زد هر جای بد گنج گنج
همان بود انبارها از نمک | بسوزاند چانک همه یک بیک
بهر جا رسید آتشی بر فروخت | تر و خشک مردم همه پاک سوخت
دو شیر ژیان را بهم بود جنگ | بشد در میان کشته آهوی لنگ

بگیتی هر آنکس که بیچاره‌تر — دل او به تیغ ستم پاره‌تر

گر از راستی نگذرد هوشمند — ز چپانک چنین بد ندارد پسند

ستمکاره گر دولتش بیش کرد — در آن چه گنه مرد درویش کرد

توانا که بر ناتوان کرد زور — نخوابد بآرام در خاک گور

بگیتی هر آنکس کم آزارتر — به مینو روانش سبکبارتر

چنان راه کوتاه در چار ماه — بپیچلی رسیدند هر دو سپاه

همانا ز تکمیل هر روز کم — نوردیده باشند با درد و غم

سنه ۱۶۸۷ بچارم مه از سال هشتاد و هفت — چو نزدیک یک نیمه از ماه رفت

بیاسود بیچاره چپانک ز راه — خود و لشکر و ویژگان سپاه

چو چپانک بدانجای آمد فرود — بداندیش را شادمانی فزود

بدانست بی تیغ و شمشیر تیز — همه بداندیشمن شود در ستیز

چو خاکش شد با کسی سازگار — چو آتش هوا آب بد ناگوار

ز بیگانه مردم در آن شوم خاک — هر آنکس برفتی بگشتی هلاک

چو بدخواه را دید زنده بگور — نیامد بنزدیک استاد دور

نفرسوده در رزم تیغ و سنان — بیاسوده از رنج دست و عنان

نشسته بر آواز مینه اشتی گوش — که از مرگ چپانک برآید خروش

همان از سپاهش وران تیره خاک — برآید بناکام گردد هلاک

نوور وز انجا یکه شد نشست — بانگریزیه مرگ بگشاد دست

سراسر سپه رنجه و خسته شد — برون از آن خستگی رسته شد

سه باره صد از لشکر نامجوی — بدروازهٔ مرگ بنهاد روی

دگر ماندگان بوده از رنج سست — بجز صد نفر کس نشد تندرست

چو چانک چنان دید شد پر ز درد | دلش خون و لب خشک و رخساره زرد
بترسید از گردش روزگار | برسته بر تنش هر بن موی خار
چو مهره بششدر فرو ماند سخت | که شد ششدر او گشاده ز بخت
ز ایزد نباید شدن نا امید | ببخشد بیک بسته در صد کلید
چو چانک فرو مانده و خسته شد | امید رهائی برو بسته شد
نگر تا بفرمان پروردگار | چه سان شد گشاده برو بسته کار

اگاه شدن اورنگ زیب از ماجرای ناظم بنگاله با انگریزان و فرمان فرستادن بجهت خوشنود نمودن ایشان و تکلیف کردن ناظم جوب چانک را بمراجعت بهوگلی

ز بیداد سالار بنگ و بهار | که بر انگریزان نمود آشکار
بر ایشان روا داشت تیمار و غم | ز اندازه بنمود بیرون ستم
بباید بپاداش جنگی جهاز | ز انگلند با لشکر رزمساز
ز جنگ و ز پیکار و آویختن | دو ره لشکر بنگ بگریختن
گذشته سراپا ز بیداد و داد | نگارندهٔ نامه در نامه یاد
نمود و سوی شاه اورنگ زیب | کز هندوستان بردارد او رنگ و زیب
فرستاد و برخواند کشور خدای | ز سالار بنگاله تیره رای
بر آشفت و فرمان فرستاد زود | ز زشت اختر اهرمن آفرود
بشیران چه پیچی چو شیریت نیست | دلیری مکن چون دلیریت نیست
بپوشان رخ خویش چون روی زن | بود به ز رزمش تو گیسوی زن
که گفتت بآیین نشیبی و رای خام | بزن آبگینه بسنگ رخام

زمانه چو زنبور کردی پرستش — ندانی تنت ریش گردد به نیش

ترا با همه لشکر و خواسته — همان کشور و بوم آراسته

همانا که لشکر بود صد هزار — به پیش تو هنگام درگاه شمار

زیکسوت لشکر بلغزید پای — ز کین شو سوی آشتی رهگرای

چو با انگریزان نتابی بزور — مکن جوی شیرین پر از آب شور

از ایشان نیابی یکی پر ز رنج — مشو چهره خار گل مار گنج

دلی را که آورد باید بدست — بسنگ جفا آن نشاید شکست

ببین تا چه خواهند افکند بن — چنان کن که گویند با تو سخن

سپس زین منه دل بآزارشان — رها کن بدیشان خر و بارشان

چو فرمان برسنگونه آمد ز شاه — سپهدار پراد آمد براه

فرستاد نزدیک جانک پیام — سوی مهر از خشم بردار گام

برسنگونه فرمود کیهان خدیو — فرشته گزینیم بر جای دیو

ازین پس نه بینی ز ما هیچ غم — نباید بتو هیچگونه ستم

ندانسته در زیر این دانه دام — تو با خرمی سوی هوگلی خرام

ز رفته مکن جان و دل را نژند — که آینده هرگز نه بینی گزند

بکوتی روا کن همه کار خویش — تو دانی و کالا و بازار خویش

به هوگلی بند جا چو بهر جهاز — که گر شد شکسته بسازند باز

وگر رخنه آید بکشتی پدید — کزان رخنه نارد بدریا چمید

و باشد گشاده ز هم درز و بند — بکشتی رسد ز آب دریا گزند

درونش شود هر زمان پر ز آب — شود زان دل ناخدا چون کباب

در آنجا چو شایسته جایی بود — که آن رخنها بند شاید نمود

دهی بود نامش الیا بر بود | که شایسته انچنین کار بود
ز دریا و هوگلی میانه براه | بجائی که بسپرد آن سپهدار شاه
که جائی بسازد چنانچون سزاست | کند کار کشتی بدانجای راست
همان نیز انبار از بهر بار | بسازد در آنجا چو آید بکار
نگیرد درین کار کس راه اوی | نباید بود آنچه دلخواه اوی
سه و هشتم از سال هشتاد و هفت | ز پنجه فزون و هزار یکدور رفت
بدینگونه پیمان سپهدار بست | ز دلها زدودن همه آشتی زنگ

سال ۱۶۸۷

ز گوینده بشنید چون این پیام | شنید و رسید و بگفتش تمام
ره رستگاری پیش آمد پدید | در بسته را گشت پیدا کلید
فرستاده را گفت سالار جنگ | که با بیگناهان بدل داشت جنگ
کنون چاره اینست کز پیش شاه | ز بیراهه رفتن بباید براه
دگر هر که بدل داشت کز تیغ تیز | برآورد زینانجمن رستخیز
کنون هم بباید اگر دسترس | نماند که ماند ز ما زنده کس
ز سعدی بود این سخن یادش | چو دشمن خبر وحشی یا ای صبا
بدانگه که در کین و در جنگ داشت | فراخای گیتی بما تنگ داشت
کنون کی گزاید دل او بمهر | که از دور دوار و چرخ سپهر
سپس زین بهوگلی مرا جای نیست | که گفتار سالار را پای نیست
چو مرغی رها گشت یکره ز دام | دگر چون گذارد بسوی دام گام
بهوگلی بمن رفت صدگون گزند | مرا داد یزدان رهائی ز بند
ز مرغی نیم کم بهوش و برای | بسوی هرگز آیم دگر ره بپای
مگر آنکه سالار این مرز و بوم | گذشته ز بیداد و سودای شوم

گذارد که این کشتی و ساز جنگ | همان سرب و باروت و توپ و تفنگ

بهوگلی بسپارم همه با سپاه | بیاییم بنجر بهم بیهوده راه

وگرنه بدانجا مرا کار نیست | که جان و تن و خواسته خوار نیست

فرستاده برگشت مانند باد | شنیده بسالار چون کرد یاد

چو بشنید گفتار آن ارجمند | پسندش نیامد ز بیم گزند

که شاید بخیزد دگر گرد کین | سرش ز آسمان آورد بر زمین

هر آنکس که این داستان بشنود | به بیهوده گویی بمن بگرود

که فرمانده بوم بنگ و بهار | چو اختر سپاهش برون از شمار

ز سوداگری با چنان کم سپاه | چه کم بلکه صد ره کم از خاک راه

هراسد جدل بیم دارد ازو | روا نیزه به و نیم دارد ازو

من آنچه بنوشیدم از راستان | بپیوسته ام اندرین داستان

مرا جز سوی راستی نیست روی | نه مرد گزافم نه افسانه گوی

رفتن جوب چانک با دولیسار و از آنجا بسوتانتی و غارت کردن اموال کمپنی جعفر خان پشیمان و انعطاف جوب چانک از سوتانتی بطرف بالاسور

نه چانک بنجر یاوران دید رای | کز هجلی بهوگلی شود رهگرای

نه سالار بنگاله را هم پسند | که با همرهان آید آن ارجمند

سپس ز آنکه گفتار با شد دراز | بسوی اولیبار شد سرفراز

در آنجا نبود و فزون کشش سپاه | بدریا نامید کرد هر سو نگاه

که جای گزیده بیابد درست | در آنجا کشتی توان رخنه بست

چو جانک چنان دید شد تنگدل   دو کس را بنزدیک آن سنگدل
بد انکه که بد جای آن کدخدا   بگیتی مبادا چنان بد خدا
هر آنکس ز پیمان خود بگذرد   ز مردم مخوانش بخوان دیو دد
فرستاده گفت ای سرافراز مرد   چو پیمان نمودی ز پیمان مگرد
بدل چون بجا کام بد داشتی   چرا باز کردی در آشتی
بزرگان نباشند پیمان شکن   بود بد ز پیمان شکن مرد و زن
ز بد باز گشتی و دادی زبان   ازین پس نباشم بتو بدگمان
همانا ز بد راه تو اهرمن   که آید ز تو رنج و غم بهر من
سر کاخ پیمان نمودی تو پست   بغارت گشادی دگرباره دست
ندیده ز ما هیچگونه گناه   چرا اسپری سوی بیداد راه
فرستادگان با دلی پر سخن   فرستاد و بشنفت با رای زن
که از لشکر ما بهیچلی ز رنج   سراسر تهی شد سرای سپنج
دگر ره گرایم مردی کشی و رزاه   فرستد ز کینه بدینسو سپاه
نداریم پایاب پیکار و جنگ   نشاید نمودن درایجا درنگ
ز سو تا تهی رفت باید برون   که از ما نگردد روان جوی خون
بسوی بلا سور باید شدن   ز روی بلا دور باید شدن
چو تنگ آید انجام جای نشست   فرود شوی زانجا باغاز دست
چو بینی که پتیاره در رهست   بد اندیشه مرد گرچه ره کوتهست
گر ایمن بود راه و باشد دراز   توان در نوشتن بارام و ناز
بریده ... و بشنفت فرسنگ راه   بسوی بلا سور شد نیکخواه
ز سو تا تهی در بلا سور رفت   بپیوند از خود از بلا دور رفت

ندانست کز گردش چرخ پیر — چه غلطید بر سینه اشکش بار شیر
زیاران بکارش در آمد شکست — ز کوتی جدائی فرو بسته دست
یکی ناخردمند شوریده رای — بجایش بکوتی شد و کدخدای

مقرر شدن کپتان هیث اندرس

بکوتی داری بنگاله و پتن و بلاسور

ز گفتار مدرس چنین زین سخن — بگویم چه سان بود آغاز و بن
که بود آنکه آنجای کوتی نمود — ببود او و داد و ستد ره گشود
سخن چون ز بنگاله پیوسته ام — دل و جان بانجام آن بسته ام
ز بنگاله آرم چو گفته بسر — ز مدرس سخن را دهم زیب و فر
به مدرس بد آنکس که کوتی خدای — همانا نبودش خرد رهنمای
که بد چارنک آزموده بکار — گزیده یکی مرد ناهوشیار
بجا یک کپتان بود هیث نام — ز دانش تهی بود و خود رای و خام
سبکسار و بیهوده و تند خوی — ز ترقی پر از چین جبین سرگروه
بگفتار و کردار نااستوار — خرد پیش آن چیز بیهوده خوار
ز خامی اندیشه و رای سست — شکستی از و کارهای درست
بکوتی خدا بیشتر کرد چند — بدان پیشه بسپرده خفا و بلند
فرستاده و چارناک برخویش خواند — دو روز و دو جای بلیه ماند
چو هیث سبکسر بیامد ز راه — بمدرس رسید چارنک نیک خواه
ز کشتی بخشکی چو بگذارد گام — یکی مرد بیناد انیس نام
که بد در بلاسور فرمان او — روان در روانها گرو کالها و بها

بفرمان سالار رنگ و بهار در انجا نشسته بد آن نامدار
بآوای بزم و بگفتار نغز پیامی فرستاد آن پاک مغز
بنزدیک بیت نکوهیده رای ندانسته از سهمی سر ز پای
که با انگریزان و سالار رنگ بیاید بدیدار پیکار و جنگ
شود هر زمان آتش فتنه تیز گهی او بسوزد گهی انگریز
بنزدیک بخرد ستیزه پسند نباشد که انجام باشد گزند
ترا به نماید درین داوری نمودن سوی آشتی یاوری
زدوده ز دلها غبار ستیز نشانم فرو آتش گشته تیز
گشاییم ره مهر و بندیم کین ز نفرین گشوده بود آفرین
شنید و چو آتش برافروخت روی بتندی چنین داد پاسخ بدوی
تو را با چنین کارها چیست کار همه کار ما را بما واگذار
مرا بی نیاز است از کار تو که من خود بس آیم بسالار تو
چو بشنید پاسخ بدینگونه سخت بپژمرد شاداب رخ نیکبخت
بدانست کو را وفا نیست بار درخت جفا پرورد در کنار
هراسید از بیم آن زشت خوی سوی چارهٔ خویش بنهاد روی
ز بس سالیان در بلاسور نیز بده کوشکی مردم انگریز
دو کس ز انگریزان با آب و جاه ببازارگانی در انجا بگاه
همیشه بوده گشاده دکان پی بهره سود دریا و کان
گرفت هر دو را از ره بیم گزند تن هر یکی زد خود کرد بند
نگاهش چنان بد که آن تیره رای چو بیند دو کس هست در بسته پای
ببخشد بر ایشان بمهر روان مبادا گزندی رسد شان بجان

همانا نیارد سبک تاختن | به پیکار من گردن افراختن
بتازد بکین و بسازد کمین | بماند بخواب گران خفته کین
بدین آرزو بست رخت ز پیش | برو شد گشاده ز صد رخنه پیش
چو بشنید بیتا این سخن بیدرنگ | ز کشتی پیاده و لشکر بجنگ
بتاراج و یغما گشاده دو دست | بشمشیر و خنجر تن کس بخست
ربودند و بردند چیزی که بود | سر بخت بیدار مردم غنود
بسر رفته بد سال هشتاد و هشت | که این آب بیداد از سر گذشت — سنه ۱۲۸۸

مراجعت فرستادگان چوب چانک از پیش ناظم بنگاله ببلاد با تجدید عهد شروط ببعض شروط و قبول نمودن کپتان هیث علی الظاهر و در باطن نرد دغا باختن و کاری ساختن

هم از روزگان جور و بیداد رفت | بچرخ برین بانگ و فریاد رفت
به بیچارگان رفت جور و ستم | دل مرد و زن شد پر از درد و غم
دو کس را که چانک فرستاده بود | پیامی سوی مرزبان داده بود
ز سوتانتی بود کرده روان | بدانکه بنزدیکی مرزبان
کسیکو بود سرور انجمن | نشاید بود مرد پیمان شکن
چو پیمان ببستی گسستن چه بود | گسستن چو بایست بستن چه سود
ز دانکه بسوی بلاسور باز | رسیدند با پاسخ سرفراز
چنین پاسخ آمد ز سالار زنگ | که ما را بود پیشه پیکار و جنگ
بخواهم برم سوی راکان سپاه | که پیچند گردن ز فرمان شاه
ببنگاله پیوسته آن بوم و بر | نیفتاده کس را بدانسو گذر

فرستاده رفت و نگردیده باز　　دگرگونه آهنگ بنمود ساز

بگرداند از راستی کج نوخت　　بسالار راکان بدینگونه گفت

بسویش فرستاد زینسان پیام　　که با من اگر دل نموده تو رام

بچیتا بیائی و گیری بدست　　سپاری بمن تا نمایم نشست

بسوی تو آیم ازین انجمن　　سپارم براهت سر و جان و تن

زبهر تو با مرزبان بهار　　بمیدان کنم رستخیز آشکار

ز گردون بخاک آورم ماه اوی　　سپارم بتو افسر و گاه اوی

چو بشنید سالار راکان سخن　　مرا زانه سر دید پیدا نه بن

بدانست کو دل ندارد بجای　　دوای سر آرد بدرمان پای

پریشان دماغ است و پیمان شکن　　بجوید بجز کامهٔ خویشتن

زبان بادش و در سخن نیست یار　　بود مار ماهی نه ماهی نه مار

نشایند او را میان دو راه　　گهی گفتی از راه و گاهی ز چاه

همیداشت او را به بیم و امید　　بشد دیده هیبت دررهٔ سپید

چو از هر دو سو خویش را مانده دید　　میان دو ره در فرو مانده دید

ز ماه دویم سیزده رفته روز　　روان شد از آنجا پر از درد و سوز

بماه سیوم چون بگردید مهر　　یکی نیمه بر گرد گردان سپهر

بدرس بفکند لنگر فرود　　ندانم ز کرده چه پورشش نمود

نامه نوشتن جعفر خان بکوفی دار بدرس بطلب کپیتان

هیبت و فرستادن او جوب جانات را

بسالار بنگاله زاو رنگ زیب　　چو فرمان چنین بود پر از نهیب

که با انگریزان بسازد بمهر
نماید بدیشان پر از مهر چهر

ندارد ره و راه هیچ آزارشان
بخوبی برآرد همه کارشان

جز این گر کند رنجش آید به پیش
در ناامیدی گشاید بخویش

شود رانده از آب و فرمان و جاه
ز نام بزرگی بیفتد بچاه

چه هیست سبکبار و دور از خرد
بدرس بباید ز کردار بد

برسید سالار بنگ و بهار
ز داور نگر زیب آنجهان شهریار

بدرس یکی نغز نامه نبشت
بگوئی خداوند فرخ سرشت

به انسو بیاید ز بنگاله هیست
دل ما ز غم کرد چون لاله هیست

ز رفته بر او هیچ کردار بد
نگفتش کسی هیچ گفتار بد

بکام وی اش بود بگشاده راه
بتندی بر او کس نکرده نگاه

ندانم چه اندیشه بگرفت پیش
تهی کرد از نزد ما جای خویش

کنون گر نماید بما پاک چهر
نبیند جز از داد و آیین مهر

بتاراج برده همه خواسته
شمارم سپارم بگنج کاسته

ندارم ازو مهربانی دریغ
نیارد گر او بر سرم گرز و تیغ

بود پس خداوند خورشید و ماه
بر آنچه که آمد نبشته گواه

چه این نغز نامه بدرس رسید
بگوئی خداوند بر خواند و دید

بشد رفی باغاز و انجام کار
نگه کرد تا شد برو آشکار

کزین پس بروید بنگ و بهار
گل و لاله از بهر ما جای خار

شود سبز و شاداب کشت امید
بسی خرمن آید بکف زین خوید

بیندا اخت گویا سر و شش بدل
بر آید ز پا خار و پا هم ز گل

سپس زین ستاره بگردد بمهر
ز کینه گذشته بگردان سپهر

کنون سر ز ماهی بر آید بماه — بیارد ببید کس نمودن نگاه
بکوتی خدائی نبک و بهار — گزین آمدش چانگ استوار
دبیری خردمند وی کس سپاه — بداد و گسی کرد و بسپرد راه
بماه جولی چانگ نامدار — بسوتانی رفت و بگشاد بار
فراوانش بستود سالاربنگ — ز سینه فرو شسته از کینه زنگ
بدیدار او شاد کرده روان — بر او بر پر از داد کرده روان
بیالوده دامان بپیمان خویش — گرامیش میداشت چون جان خویش
بسوتانی چانگ ارجمند — برآورده کاخ و سرای بلند
ببازارگانی گشاده دکان — بشادی بسر برد روز و شبان
همی راند بر کار خود کام دل — در آنجای زیبا بآرام دل
ز هشتاد و نه گفته آمد ببن — کنون از نود راند باید سخن

۱۶۹۰

در این سال فرخنده زادر نگزیب — یکی نغز فرمان بارنگ و زیب
بسالار بنگاله آمد ز راه — کزین پس کسی باج در باجگاه
ز هر جنس و باری که آنرا گریز — نباید نگیرد از آن یک پشیز
نگاه و دمر ان مال را هیچ کس — اگر بر نیابست گرفتار و حبس
بهر سال جز بیش و کم در شمار — ز انگریزیه رد په سه هزار
بباید گرفتن نگیرد فزون — ز فرمان کسی سر نیارد برون

اجتماع نمودن مردم پیشوه وردر سوتانی و زحمت کشیدن جوب
چانک در معاملات و خواهش کردن حکومت سوتانی و قلعه
ساختن در کلکته از ناظم و مایوس ماندن

بسوتانی چنانک ارجمند — ز سالار بنگاله بد هیچگزند
همان نیز از سوی او زنگریب — همه کار او بود با فرّ و زیب
ز خوردن چو جاندار را چاره نیست — اگر جویدش جای پیغاره نیست
بامید روزی بسی پیشه ور — بسوتانی آمد از هر گذر
فراهم بیامد بامید نان — ز هر جا بسی از پراگندگان
بگیتی چو مردم بود نیک و بد — یکی نیک شاید نباشد ز صد
بود چیره بر آدمی دیو آز — ز خورسندی و داد دارد نیاز
بپوید به بیداد و نامردمی — بآیین داد اندر آرد کمی
چو دهناد مردم بود بر نیاز — بود این سخن آشکار ان راز
چو زنجیر در کارها سر بسر — بود آدمی بسته یکدگر
بداد و ستد هست برنا و پیر — بآمیزشش همدگر ناگزیر
بهم گر بورزند آیین داد — ز داور نیارد کسی هیچ یاد
چو بیداد جویند از راه آز — هر آیینه افتد بداور نیاز
بود داور را ر داور داور است — بخوبی از و هستوان داد خواست
دگر پاره خوز باشد ور شوه دوست — دهانش پر از خاک بودن نکوست
بپاره چو آلوده سازد دهن — بجز کاست کی راست گوید سخن
ازان شوم ناپاک بی کیش و راه — جهان را جهاندار باد اپناه
بچانک بهنگام داد و ستد — فتادی بسی کار با نیک و بد
بامید کالا زر و سیم خویش — بمردم ببایست دادن ز پیش
پراگنده گشتی بسی سیم و زر — بنزدیکی مردم پیشه ور
ببردی و خوردی نداد نیش باز — بداور فتادی همیشه نیاز

شب و روز از بهر پراکنده گنج | تنش پر ز تیمار و جان پر ز رنج
بسوتانی آنکه بد کاردار | ز سوی طرفدار زنگ و بهار
بپیچیش بی چاره بشتافتی | فراوان بجستی و کم یافتی
شدی دل پر از رنج و تیمار و درد | روان پر ز غم و دور از خواب و خورد
کسی را که استاد باشد خرد | پس و پیش خود را نکو بنگرد
بانگشت اندیشه استوار | گشاید گره کان بیفتد بکار
ولی گر بود یار دارای هور | باندیشه شاید گره کرد دور
وگرنه پریشان بسوزد دماغ | چو روغن نباشد نسوزد چراغ
چنین آرزو راند با جان خویش | که سوتانی را بفرمان خویش
بگیرد ز سالار زنگ و بهار | بدانجا شود خویشتن کامگار
اگر گشتکار است وگر پیشه ور | کس از خط او سر نیارد بدر
بسالار بنگاله داد این پیام | شنید و نشد او بدین کار رام
بسی هدیه بپذرفت برخویشتن | که بدهد بر آرزو شد سخن
بسوتانی کلکته بد قریب | بنزدیک دریا نه زنگ و نه زیب
دهی بود ویرانه و ناسزا | ز خس کلبه چند انجا بپا
چه بوده بنزدیک دریا کنار | رسیدی بدانجای کشتی و بار
بدانجا یکی جایگه ارجمند | بسی داشت انبارهای بلند
همی خواست کز بهر انبار بار | بسازد یکی بارهٔ استوار
کشد چاردیوار از بهر پاس | که از دزد بودش فراوان هراس
فراوان بکوشید آن سرفراز | نشد آشکارا امیدش ز راز
چو شش سال آمد بدو غیان بسر | برامید او کرد اختر گذر

بهنگام آید بهار و تموز — نه پیچد شب تیره کس روی روز

بدستت بود مهره انداختن — بدست خدا بردن و باختن

بود کارها بسته گاه خویش — نسازد کس از جان آگاه خویش

هر آن کار کز کس شود ساخته — ز کار آفرین دان تو پرداخته

کجی ورزیدن رای بردوان با ناظم بنگاله و اختلال یافتن حال ناظم

بهر دم ازین رنگ آور جهان — هویدا شود رنگ نو از نهان

مخور رنگ از رنگ گلزار او — که از گل فزونتر بود خار او

باغش مشو غره بر سیب او — که در سیب پوشیده آسیب او

ز بخشش نباشد بجز رنج تو — چه خواهی از او در ده گنج تو

چو بد غره سالار رنگ و بهار — چو خود کس نه دانست در روزگار

همیدیه خود را شاور درخت — بگردون سر و در زمین بیخ سخت

بفرمان پروردگار بلند — یکی شاخ باریک زار و نژند

برست و ببالید و پر شاخ گشت — ابر و کهن شوخ و گستاخ گشت

بجنباندش از بیخ و بشکست شاخ — نگون کرد بر روی جهان فراخ

سنه ١٦٩٦

چو بر غنی و خاصاد افزود دو — بشهباز آمد شکست از چکاو

بد از رود گنگا سوی باختر — یکی پرمنش رای با رای و فر

پدر بر پدر او زمیندار بود — بدستش کشاورز بسیار بود

زمینش فراوان و دشتش فراخ — بیابان و جای نشستش فراخ

ز بوم خود و بش و اشت اندک سپاه — گران داشتی خویش از بدنگاه

نشستنگهش بود در بردوان ‌‌ بفرمان شب و روز بسته میان

بهنگاله هر کس که بد سرفراز ‌‌ بسودی به پیشش جبین نیاز

کمر در ره بندگی داشت تنگ ‌‌ بدرگاه فرمانده بوم و بنگ

بگیجو ناظم بنودش چو تاو ‌‌ بدادی همه سال و مه باج و ساو

نه پیچیده هرگز سر از بندگی ‌‌ بسر برده در بندگی زندگی

یکایک ز فرمان به پیچید سر ‌‌ برزم و به پیکار بسته کمر

فراهم نموده ز هر سو سپاه ‌‌ ز ارایان هند و بسی کینه خواه

یکی لشکرش شد انجمن ‌‌ سر از خود و ز آهن بپوشیده تن

ز هر سوی لشکر سوی بردوان ‌‌ بیامد چو از کوه سیل روان

سپاهی بدینسان چو شد ساخته ‌‌ دل از بیم ناظم بپرداخته

چو دریا که از باد آید بموج ‌‌ ز تندی زده موج دریای فوج

ز گرد سپه تیره شد هور و ماه ‌‌ سوی مرشدآباد آمد سپاه

دژ و باره شهر بنموده پست ‌‌ بتاراج و یغما گشادند دست

به پیکار هر کس که آمد به پیش ‌‌ بداد او بباد فنا جان خویش

سرش گشت غلطان بمیدان چو گوی ‌‌ تبه شد بسی مردم نامجوی

ببردند سیم و زر و خواسته ‌‌ همان گوهر و گنج آراسته

بهر دم هر انچه کاید بکار ‌‌ نیارد شمردن کس آن از شمار

چو از مرشدآباد پرداختند ‌‌ بهوگلی چو باد دمان تاختند

بدانجا یکی نیز چیزی نماند ‌‌ که منشور تاراج لشکر نخواند

کسی را که صد جامه بود از حریر ‌‌ برهنه نموده سراپا چو سیر

نشانده مر او را بروز سیاه ‌‌ براجامحل شد روانه سپاه

پس از جیم را جا الف شد فزون | که از وزن مصرع نیفتد برون
ز تاراج گشته سپهر سر بسر | ز گوهر چو دریا و چون کان ز زر
گرامی شده خوار و زار و نژند | بسی مردم خوار شد ارجمند
کسی کو نبودیش کف یک پشیز | خداوند سامان شد و مال و چیز
چو این آگهی شد ببالا ز بنگ | ز دل هوش و از روی رنگ باخت
فراوان بترسید و شد پر نهیب | نماندش بتن تاب و در جان شکیب
از آن غم بپیچید بر خود چو مار | دلش گشت پر خون و کفته چو نار
جهان زانچه خود دید شوریده بخت | سیه گشته اختر شده تیره بخت
توانا شده بنده ناتوان | ببالید سر از چیرگی باسمان
بخود گفت راندگر این سپاه | شود کار یکبار بر من تباه
اگر چیره گردد بآویختن | بکوشد به بیداد و خونریختن
مرا در جهان چاره آوار کیست | بخود برهمی زار باید گریست
چگونه توانم شدن پیش شاه | چه پوزش برم پیش آن پیشگاه
چو ناظم بهر جای هر کس که بود | ز اندیشه روزش چو شب شد کبود
چو بر آتش تیز سوزان سپند | دل مرد و زن بد ز بیم گزند
توانگر بود و گر بینوا | دل و دستش از بیم بد بر خدا
ز رایان سرکش همه دل دو نیم | چه از بهر جان و چه از بهر سیم
ببنگو نه بد بانک مستمند | هراسان و ترسان ز بیم گزند
فرانسیس بوده بجا بدانگر | خداوند کوتی و سامان و زر
بلندیزه در چهره داشت جای | ببازارگاهی کشاده سرای
شب و روز از ترس و تیمار و باک | دل هر دوان گشته در سینه چاک

اعانت خواستن هر سه کوتیدار از ناظم بنگاله بجهت محافظت اموال و حصول این و نا امیدی بسبب اختلال و فرصت یافتن باختن قلعه و حصار کوه تمثال

زرایان چو کشور پر آشوب گشت ز لشکر بسی جا لگدکوب گشت

شد افروخته آتش گیر و دار هوا گشت تیره ز گرد سوار

زمین همچو دریای چین پرخروش جهان ور نا ز را فرو بسته گوش

سه کوتی خدایان چو زینگونه کار بدیدند شد جان هر سه فگار

بخود داده اندیشه زینگونه راه بشارت گر آید به بینو سپاه

گشاید به بیداد و تاراج دست ز انبار و کوتی برد آنچه هست

چه سازیم و درمان این درد چیست جز آنکه بخود بر بباید گریست

همان به که از کدخدای بهار بجوئیم یاری درین سخت کار

روان کرد هر یک سوی مرزبان یکی مرد دانای شیرین زبان

که گر دشمن آید به بینو فراز کند دست تاراج بر ما دراز

رباید ز ما سر بسر خواسته طرایف بود آنچه آراسته

درین مرز ما را توئی دادرس جز از تو کسی نیست فریادرس

تو باشی بهر کار پشت و پناه بسوی تو داریم دیده براه

ز رنج تن آنکس که خونین سرشک بریزد ز دیده بجوید پزشک

پزشکی تو ما را درین درد و رنج فزاید بکان رنج گم گشت گنج

چو رنجور گردیم ز آن پس چه سود بر آری گر از جان بدخواه دود

چو بشنید پاسخ چنین داد باز شده دست کوتاه و دشمن دراز

پدید آمده شیر شرزه ز گور — شده یار آنکس که بد کم ز مور
بگیتی کجا گوش کس این شنید — که از کبک شاهین بباید پدید
برون آید از دوده گشتکار — دلیر و جهانجوی و گرد و سوار
کسی پرستار درگاه من — فزونی همی جوید از جاه من
شما هر کسی چارهٔ خویشتن — بسازید چاره نیاید ز من
مرا دل ز جان خود اندر هراس — توانم دگر را چه سان داشت پاس
مرا تن همی سوزد از آفتاب — شما را چگونه بازدارم ز تاب
چو پاسخ بیامد چنین ناگوار — بر ایشان گشاده شد آن بسته کار
برو دوی فراهم بسی خشت و سنگ — نمودند آن هر سه تن بیدرنگ
شب و روز در کار کرده شتاب — شده دور از خورد و آرام و خواب
دژ و باره سر کشیده بماه — که از دیدنش خیره گشتی نگاه
همه فرخی دیده در کار خویش — کشیدند در گرد انبار خویش
بدل هر سه را بود از دیرگاه — بسازند دیوار بستی پناه
نبید او فرمان سپهدار ننگ — در آرزو بسته میداشت تنگ
برو چون زبردست شد زیردست — هر آن بند کو بود بسته شکست
چو کوتاه دیدند دیوار اوی — بدیوار بستن نهادند روی
شود هر زمان زین سپهر بلند — یکی شاد چون گشت دیگر نژند
چو شاهین گرفتار گردد بدام — زند قهقهه کبک شیرین خرام
رسد شادمانی به بیتره بزرگ — چو افتد ببند گران پای گرگ
چه نیکو بود این سخن در جهان — که از مرگ خر سگ شود شادمان

آگاهی یافتن اورنگزیب از اختلال بنگاله و فرستادن

عظیم الشان ولد محمد معظم نبیرهٔ خود را بجهت انتظام بتفویض سه صوبهٔ بنگ و بهار و اودیسه از جملهٔ پنج صوبهٔ متصرفهٔ ناظم

ازان پس که بشنید اورنگ زیب — شده بوم بنگاله پر از نهیب
ز زرایان سراسر پر آشوب گشت — ز ستم ستوران لگدکوب گشت
بترسید و پژمرد رخ شهریار — دل خرمش گشت از غم فگار
بجوشید و گفت گر برو دانی بجنگ — شود چیره بر ناظم و تیز چنگ
بگیرد بکف کشور و بوم و بر — فرازد بگردون گردنده سر
نماند کجا زیر فرمان من — شکست اندر آرد به پیمان من
جدا گردد آن بوم از کشورم — بننگ اندر از نام آید سرم
نبیره یکی داشت زیبای گاه — که دانش بهر کار بودش پناه
بشان از همه مهتران بد عظیم — بشادی ازو دوست دشمن بہیم
بنیکی ستوده بهر انجمن — خردمند و بینا و شمشیر زن
سه صوبه ز بنگاله کرده جدا — بدان نوجوان داد فرخ نیا
یکی صوبهٔ بنگ و دیگر بهار — اودیسه سیم بود گاه شمار
بدان هر سه صوبه ورا داد کام — ز فرمان ناظم بریده لگام
یکی لشکر نامبردار و گرد — بفرزند فرزند فرخ سپرد
بگنجور فرمود کز خواسته — سپه سربسر سازد آراسته
چو لشکر توانگر شد از زر و سیم — ز بخشش بیاشد روانه عظیم
ز پهلو چو آمد برون سوی دشت — زمین شد ستوه آسمان خیره گشت

ز بس جوشن و تیغ و گرز و سنان — ستاره بپوشید بر آسمان
ز آوای اسپ و دم گرنای — ز بانگ سوار و خروش درای
به جنبش بیاگند فرخ سروش — ببالای گردون گردنده گوش
ندیده چنان لشکر افراسیاب — بهنگام بیداری و گاه خواب
بدانسان که گفتش نیای بلند — بجائی نیاسود آن ارجمند
گذشته ز آسایش و خورد و خواب — برفتن شب و روز کرده شتاب
چو در بوم بنگاله آمد ز راه — ز گرد سپه شد سیه نور ماه
به پیکار و آویز و جنگ و ستیز — بیفکند در دشمنان رستخیز
بران بوم کان بود رفته ز دست — نموده دران بر دوانی نشست
ازو باز بستد بمردی و رای — ز بدخواه کشور بپرداخت جای
ولیکن چو آزای گمکرده راه — فراهم بسی داشت با خود سپاه
ز جائی برون کرده هر روز سر — نگشته ز کینه تهی کینه ور
ز باد غرور آتش فتنه تیز — نمودی و رفتی براه گریز
بغربال بیهودگی آب جنگ — بپیمودی و چون شد تاب جنگ
بسر خاک نامردمی ریختی — چو روباه از شیر بگریختی
بانجام شهزاد پیدا ز مغز — باندیشه فرخ و رای نغز
ز دشوار آسان رهی برگزید — بدانسان که از هوشمندان سزید
همایون بود مرد با فر و رای — بصد بار افزون ز فر همای
بران کار کاسان توان ساختن — ز سختی نشاید بپرداختن
بهر تن آسانی هر دو سوی — ز کینه سوی آشتی کرد روی
ز رایان زمینی که بود از نخست — بدیشان سپرد و فزونی نجست

ز بخشش همه را بجود کرد رام — که نبود ز بخشش فزون هیچ دام
نشد بر دو والی سوی بردوان — بجز خوشنودی از شاهزاده روان

همان نیز رایان همراه اوی — بیوم و بر خود نهادند روی
پذیرفته هر یک بجود بندگی — بجای خود آمد بفرخندگی
بپاسود کشور ز پیکار و کین — سمن رست بر جای خون از زمین
ز دشمن چو ایمن شد آن سرفراز — در آز بر خویشتن کرده باز
بهر زر و سیم بنهاده دل — بگنجینه اندوختن داده دل
ره آز بپیمود و شد آزجوی — ز هر سو سوی خواسته کرد روی
بگیتی گرامی بود خواسته — همیشه روان ز بخشش کاسته
بباید اگر گنج دریا و کان — ندانم که آرام گیرد روان
نباشد ز شاه و گدا هیچ کس — که بر داده داوگر کرده بس
اگر گنج باد آورد شایگان — بیفتد بکف آندرم رایگان
بیازد که هرگز ندارم پسند — ز بهر فزونی بمانم نژند

خواهش نمودن چوب چارنک زمینداری و حکومت کلکته و سوتانتی و گوبند پور از شاهزادهٔ عظیم الشان و رسیدن بعظمت و شان

چو چارنک چنان دید شهزاده را — ببند زر و سیم آزاده را
بدانست کاکنون بود گاه کار — شه آز زو پیش ده راه بار
نثاری بیاراست بس دلپذیر — که شد خیره از دیدنش چرخ پیر
طرایف بسی طرفه از هر دیار — که شاید بشاهان نمودن نثار

بدرگاه شهزاده بسپرده راه — بیامد بنزدیکی بارگاه

چو آگه شد از راز او پرده دار — بدادش بنزدیک شهزاده بار

بگنجور بسپرد آن خواسته — که بود از پی هدیه آراسته

پسندید شهزاده زان رادمرد — دلش را بپرسش ز خود شاد کرد

فراوان نوازش نمودش بمهر — چه بر کام خود دید چالاک سپهر

بخواهش لب آرزو باز کرد — برو بر هویدا نهان راز کرد

بهر آرزو کش که بودش نهان — رسانیده در گوش شه از زبان

بگفت ای جوانبخت دانش پذیر — ز دانش روان تو رامش پذیر

جهانی و جهانبانی ورای وداد — بتو تا جهانست پاینده باد

بدرگاه تو هر که آورد روی — نرفته ز خوی خوشت زرد روی

نوازی گر این بنده خویش را — بمرهم کنی به دل ریش را

شگفت از تو نبود بدین رای و فر — که خواهند گانرا ازانی زدر

سه کوچک دهی را که خوانم بنام — بمن گر سپاری شوم شاد کام

یکی زان بسوتانتی نامزد — دهی کوچک و مردمش بیهده

دو دیگر کلکته باشد ای شهر فراز — که دارم بدانجایگه بس نیاز

ازو ابنها سیم هست گوبندپور — که این هرسه از هم نباشند دور

گر این هرسه جا را گذاری بمن — ز زمینداری آن سپاری بمن

سپاسی بود بر من از چو تو شاه — که نتوان شمردن بسال و بماه

بدین آرزو گر کنی بهره ور — رسانم بگردون گردنده سر

چنین داد شهزاده پاسخ بدوی — که انکه برآید ترا آرزوی

که گر هست زمیندار این هرسه ده — که در هرسه ده کامرانند و مه

ز خود کرده خوشنود آن هر سه سر / بگیری زمینداری از سیم و زر

گر این هر سه کس را کنی رام خود / در آغوش گیری دلارام خود

جز این گر بود بار نانی ز کام / سپردن نیارم بدستت لگام

چو بشنید چانک از آن ناجوی / بخوشنودی هر سه آورد روی

ز زر دانه بنهاد و از سیم دام / سه مرغ رمان را بجود کرد رام

بسیم و زر از خویش بدرام کرد / چو آن هر سه بدرام را رام کرد

سر بدره از بند آزاد کرد / دل زرپرستان بزر شاد کرد

بدیدار زر دیده افروختند / زمینداری خویش بفروختند

میانجی شود هر کجا خواسته / شود بیگمان کار آراسته

نه تنها توان کرد آدم شکار / که از زر توان ساخت بسیار کار

بنیروی زر میتوان دیو بست / ببازوی زر شاید از دیو رست

چو زر رستمی نیست اندر جهان / ز زر زال زر بد دلیر و جوان

نه چانک گشاد آنچنان بسته کار / ز زر شد بکام دلش روزگار

بفرمان شهزادهٔ ارجمند / بر آن هر سه ده گشت کارش بلند

ز فرمان پذیری بفرمان دهی / رسید آن خردمند با فرهی

بد از ناظم پیش آن هر سه ده / دم او ز غم در گلو شد گره

همینجاست چانک شود ارجمند / ز سودا بفرمان کند سربلند

ز بیگانه کشور بنود شش بجان / شود کس بر آن بوم و بر کامران

بویژه که بیگانه باشد بدین / کند مهتری اندران سرزمین

چو شهزاده بد داده یارا نبود / که لب وا نماید بگفت و شنود

به بیچارگی بست لب از سخن / نیارست گفتن ز نی یا ز کن

خراج سنه ده اندر از روزگار | دو صد روپیه بود با یکهزار
چنین گفت گوینده رهنمای | بدین مایه پیدایش هر سنه جای
جز آمد شد آدم و در و سر | رسیدی بناظم بهنگام زر
بهند اندرون گشت چانک نخست | زمیندار روز و شش کس این نخست
چو او جستجو کرد و در پی شتافت | پس از تکاپوی بسیار یافت

معمور شدن بندر کلکته بحسن اهتمام جوب چانک و حسد بردن نواب هوگلی و بزه کردن کمان سعایت در انهدام بنای رفعت اساسش عظیم الشان و رسیدن تیر او بر نشان

بود فرخ آن کشور و بوم و بر | که سالار باشد ور و دادگر
چو نوشیروان گستر و داد و را | کند از زمین بیخ بیداد را
بیاساید از وی دل ناتوان | ز دادش شود سالخورده جوان
شود شاد و آباد کشور از و | کسی را نگردد گران سر از و
بنیکی بر آید چو نامش بلند | دل مردم ایمن شود از گزند
بشهرش بسی مردم از دور دست | بیایند و سازند جای نشست
زمینی که افتاده ویران و خوار | شود سبز کاخ یا لاله زار
چو شد کشور از مردم آراسته | فراز آید از هر دری خواسته
ز هر پیشه هر کس از دسترنج | خورد خویش و بهره رساند بگنج
فزاید زر و سیم در گنج شاه | چو آباد شد گنج شد رنج شاه
تن آسان شود شاه و مردم همه | شبان شاد و شاد است ازوی رمه
هر آنشه که تیمار درویش خورد | ز درویش تیمار خود بیش خورد

بنودی ز پیشه ور ارد ستی رنج — فراخی کجا بود شه را بگنج
چو چاپک سرافراز و سالار گشت — زر و سیم در چشم او خوار گشت
چو باران فرو ریخت هر سو درم — فرو شست از غمکنان گرد غم
بهر داوری داد آورد پیش — بیکجا چریدی از و گرگ و میش
که و مه به پیشش نبوده جدا — همه را بد انسته از یک خدا
بیکسان بدیدی بهنگام کار — ز روی و ریا بوده بر یک کنار
همه داد جست و همه داد کرد — سه ده را بدانگونه آباد کرد
که یکشهر گردید آن هر سه جای — پر از مردم و کاخ و بستانسرای
ز هر جای آمد بسی مرد و زن — ز پرکندگان شد بزرگ انجمن
ز هوگلی و از شهرهای دگر — بدانجا نهادند یکباره سر
ز پرمایه مردم برون از شمار — در انجای ایمن کشادند بار
ز چاپک بکس رنج و تیمار نی — ز کس هم بپای کسی خار نی
بیاسوده مردم همه جای خود — بدانسته اندازهٔ پای خود
بکس کس نیارست گفتن بچشم — که داری دو ابرو به بالای چشم
چو پیوسته بهوگلی بد آن هر سه ده — بهوگلی بد انکس که سالار و مه
ز هوگلی چو مردم بپرداخت جای — تهی ماند ایوان و کاخ و سرای
وش از آتش رشک شد پر ز تاب — چو بر بازن مرغ گشته کباب
یکی رخنه جست در کار اوی — بکر تا شکند تیز بازار اوی
چنین گفت با شاهزاده سترگ — که کلکته گشته است شهری بزرگ
مسلمان فراوان در انجا نشست — نبوده ز بسیار جا شسته دست
ز هر جایگه مردمان کنده دل — بکلکته از مهر آگنده دل

نشیمن نمودند و آراستگاه | بآیین اسلام پویند راه
دو کس را چو افتد بهم گفتگوی | ز ترسا بباید شدن چاره جوی
ز ترسا مسلمان بجوید چو داد | خدا و پیمبر از آن نیست شاد
بباید یکی قاضی استوار | که یارد بگفتار دین کرد کار
نشیند در انجا بکار قضا | کند انچه اسلام کرده روا
چو بشنید شهزاده گفتار اوی | پسندش نیامد به پیچید روی
نکرد انچه ترسا لارهو گلی گفت | اگرچه خرد بود با گفته جفت
بپرده نهان بد دگرگونه راز | که کلکته انجای آرام و ناز
مر انگریز را شود جای بخت | چو هنگام آید کند پای تخت
ز آغاز بخشنده کام و نام | بی انباز بسپرد اورا لگام

مختار شدن کوتیدار کلکته حسب الحکم کمپنی و وفات اورنگزیب و مجادلهٔ اولادش در سلطنت

سنه ۱۷۰

ز سال مسیحا پس از یکهزار | چو بر هفتصد هفت آمد شمار
بزرگی کلکته جائی رسید | که چشم کسی کم چنان جای دید
فراوان در و مردم ارجمند | نشسته بآرام دل بیگزند
ندانم در هنیال کوتی خدای | که بود است نامش نیاید بجای
بجز کلکته کوتی انگریز | بهر شهر بنگاله بود است نیز
ببازار کانی بهر شهر و جای | گشاده دکان و نهاده سرای
بگفتار کلکته سالار کار | نموده بهر شهر سنگ و بها
بدی هر که در کلکته نامور | بکوتی خدائی فرازنده سر

ز سالار مدرس ور آگاه کار   رسیدی بکلکته فرمان و بار

بده کونی مدرس انگه بزرگ   همان مهتر او بپایه سترگ

بانگلند چون رفت این آگهی   ز کلکته آنجا بگاه مهی

که گشتست آباد و شهری فراخ   پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ

نشیمنگه مردم ارجمند   بزیبندگی چون بهشت بلند

ز آنانکه در کمپنی نامدار   یکی نغز فرمان چو زیبا نگار

بکلکته نزدیک کونی خدای   رسید و بدینگونه شد رهنمای

که کلکته کونی سپس از کنون   ز فرمان مدرس نبوده برون

بکام دل خویش کونی خدای   کند آنچه نیکش نماید برای

هر آن کار باشد ورا دلپذیر   کند آن چو انجمن از رای پیر

ببنگاله هر کس ز انگریز هست   ببازارگانی نموده نشست

نتابد کسی سر ز فرمان اوی   ندارد تن و جان گروگان اوی

در این سال بگذشت او زین نشیب   ز مرگ اندر آمد بر و بر نهیب

بجای اندر آمد سر تخت اوی   بیاراست مهتر بسر تخت اوی

معظم بهادر به نیروی بخت   سپس از پدر گشت جویای تخت

چو آهنگ دیهیم و اورنگ داشت   ابا دو برادر سر جنگ داشت

پسر را ز بنگاله نزدیک خویش   بخواند آنجا بجوی فرخنده کیش

توانا بفرزند باشد پدر   بویژه ز فرزند با رای و فر

عظیم دلاور چو آهنگ راه   نمود و روان گشت خود با سپاه

که آید بیاری و پشت پدر   کند دشمنان را جدا تن ز سر

مر او را یکی بود فرخ پسر   نیا نام او کرده فرخ سیر

به بنگاله بگذاشت او را بجای — بجای خود و خویش شد رهگرای

بنزد پدر شد به پیوست کین — ز انباز کشور تهی شد زمین

معظم بهادر شه نیکبخت — بهندوستان شد خداوند تخت

پس از پنج سال آن شه تخت جوی — سوی تخته بنهاد از تخت روی

بگیتی ز شه ماند فرزند چار — نمودند با همدگر کارزار

همه از پی پادشاهی تخت — بمیدان کین آزمودند بخت

عظیم انکه بوده مهین پور شاه — گریزان برون رفت از رزمگاه

بلاهور در رود در او فتاد — جز این زو نشان هیچ راوی نداد

معز دین چو فیروز شد در نبرد — بر آورد از دوده خویش گرد

بتنها جهان خواست گیرد بمشت — برادر پسر با برادر بکشت

ز انباز کشور نمیخواست کس — که ماند بگیتی بجز خویش و بس

هر آنکس ز کشتن بجان رسته شد — ببند و بزندان او بسته شد

ز تخم مهینه برادر جهان — بپرداخت آن گمره گمرهان

ببنگاله فرخ سیر مانده بود — ورا هم بنزدیک خود خوانده بود

بدانست بیچاره فرخ سیر — برادر پدر روزش آرد بسر

سرش را ز تن پست خواهد برید — نخواهد ز کردار بد آرمید

جهان را نهفته دگر راز بود — بفرخ سیر بخت دمساز بود

دو سالار لشکر بدو گشته یار — نمودند از بهر او کارزار

معز دین خیره سر تیره رای — به پیکار مردان نیاورده پای

سری پر ز کینه دلی پر ز درد — چنان شد گریزان که از باد گرد

جهان گشت بر کام فرخ سیر — بتاج نیاکان برافراخته سر

ز شاهان کنم داستان گر دراز / بانجام راهی که پیش است باز
ز انگریزیه باز رانم سخن / که شاید ز سر گفته آرم ببن

مطلق العنان شدن جعفرخان ناظم سابق بنگاله از رفتن فرخ‌سیر و دراز کردن دست تطاول بر رعایا و میستر هجز کوشید از کلکته و استیذان و کستر خاص میستر هجز در باب ایلچی فرستادن پیش فرخ‌سیر از ارباب کمپنی

زبنگاله چون رفت فرخ‌سیر / برافراخت جعفر به بیداد سر
نگین سلیمان در انگشت دیو / فتاد و ز کشور برآمد غریو
چو ضحاک بنشست بر جای جم / روا گشت بازار جور و ستم
در آز بگشاد بر روی خویش / همیخواست دریا کند جوی خویش
بجوی خود آرد ز هر سوی آب / کند جوی و کاریز مردم سراب
ز جوجو زر کودک بی پدر / کند خرمن آموده آن بیهنر
کشد گندم سیم بیوه چو مور / برو توده زشت نامی بگور
ندانست کاندر گه رستخیز / درم داد باید بجای پشیز
بجای درم بدره باید شمرد / خنک آنکسی کو سبکبار مرد
ز بازارگانان و از برزگر / جز اینان ز هر گونه گون پیشه‌ور
بچوب و بآزار و تهدید و بیم / گرفت آن جفاجوی بیداد سیم
شب و روز از دست بیدادگر / ستمدیدگان دست بر دادگر
ده و سه فزون بود بر غین و ذال / یکی مرد دانای نیکی سگال

سنه ۱۷۱۳

بگلگشت کوئی خداوند بود | هجیر نام و راد و خردمند بود
از و هم جفا کار شوریده سر | ز اندازه بیرون ستد سیم و زر
گذشته ز آزرم هر روز نو | بگشتی بگشت و بش خار و خو
خدا را فراموش کرده ز دل | دلش را بیازردی آن دلگسل
هجیر از لب جان رسیده ز غم | که از اندازه بدر رفته بیرون ستم
ز بهر رهائی شده چاره جوی | بدل اندرون راند این آرزوی
فرستد فرستاده را ایدر | بنزد جهاندار فرخ سیر
بنالد ز بیداد آن زشت کام | که بنهاده اندر ره زشت گام
گزیند پی خویش مردم برنج | چو قارون همی بین کند گرد گنج
بانگلند بودش بدل آنچه راز | نبشت و فرستاد آن سرفراز
سران گشته آگاه از راز اوی | پسندیده گشتند انباز اوی
نبشتند پاسخ بدان ارجمند | که گردید رایت فراوان پسند
کسی را که شایسته دانی بکار | روان کن بنزدیکی شهریار
هر آن ارمغانی که باشد پسند | بود در بدن همچو جان ارجمند
ز گیتی مدرس زمینی همان | بخواه و ز غم شادمان کن روان
ز هر بوز هاسنگ آیدت رای | فرستنده پیش تو زین هر دو جای
چو پاسخ بیامد به پیش هجیر | بشد شادمان جان پیش هجیر
جوانسا که از کاردانی سزید | فرستادگی را و کس برگزید
یکی جان سران با رای و فر | بهر جا ز دانش فرازنده سر
زبانش بگاه سخن همچو تیغ | ببارید در سخن بی دریغ
دگر آشتی جستن که از هوش برا | شکست بها ز اشدی مومیای

سرشت و نهادش خرد بود و هوش — درون پر ز گفتار و بیرون خموش
بجز کرده مر هر دو آن را پسند — فرستاد نزدیک شاه بلند
بهای طرایف پی شهریار — سه لک روپیه بود گاه شمار
بلوریه سامان و زربفت و شال — گرامی بها ساعت بیهمال
گران وقت و ساعت شود آشکار — ز روز و ز شب کس چه خواهد شمار
ز ابریشمین پارچه بیشمار — چو گلشن پر از رنگ گاه بهار
بسی دیبه و جامهٔ رنگ رنگ — ز هند و ز چین و ز روم و فرنگ
ز هر سو فراهم بیامد نثار — فرستادگان را شد آماده کار

روانه شدن فرستادگان به دهلی و گزارش سرهاد ارمنی و نامه نوشتن او

چو در کلکته رفت این گفتگوی — که دارد فرستد سوی شاه روی
یکی ارمنی بود سرهاد نام — ببازارگانی برآورده کام
نشستنگهش بود در کلکته — بدیده بسی سود در کلکته
خداوند سیم و زر و خواسته — بگیتی همه کارش آراسته
بهر جا فراوان پرستار و کشت — همان دوستان نیز بسیار داشت
چنین راند با خویشتن آرزوی — که با دو فرستادهٔ نیکخوی
بسوی دهلی شود رهگرای — ببازارگانی گشاید سرای
بهمره برد آنچه کالا و مال — بره اندر از رهزن بدسگال
چو باشند همره فرستادگان — بود ایمن از ترس بیم و زیان
نگیرد کسی باج در باجگاه — نخواهد کسی باجداری ز راه

بجانش چو جا کرد این رای نغز / فرا هم بیاورد کالای نغز

از آن پیش کارد سوی راهبر / ابا دو فرستاده را هبر

بسوی دهلی یاران خویش / نبشت و فرستاد نامه ز پیش

دو کس از فرستاده نزدیک شاه / ز کلکته آید بسنجیده راه

ز سوی هجز با نثاری گران / که از دیدنش خیره گردد روان

نگاهم که نرخ و بهای نثار / بود هشت لک روپیه در شمار

بنزدیک یاران چو این راز رفت / بهر گوش زین راز آواز رفت

رسید این سخن تا بفرخ سیر / ز شادی شدش تنگ جامه ببر

نگنجید در پوست زین مژده شاه / زجی و دون منش شاه کرده نگاه

بباید دل و دست شاه جهان / فراخ و گشاده چو دریا و کان

ندارد بدست کسان چشم خویش / زر و خاک یکسان نمایدش پیش

دبیر خردمند را شهریار / بخواند و بنزدیک خود داد بار

ز بنگاله فرمود تا تختگاه / بهر جا طرفدار باشد براه

نویسد بدو نامه پندمند / چنین است فرمان شاه بلند

که آن دو فرستادهٔ نیکخواه / بدین سو چو آیند پیموده راه

گرامی بدارید و دارید پاس / مبادا بره در رسد شان هراس

نشاید بره کس شود خارشان / بخوبی بدارید تیمارشان

بزودی فرستید نزدیک تخت / گشاده دل و خرم و نیکبخت

نباید که در راه افتد درنگ / شود زان دل دو گرانمایه تنگ

دروغیکه سرباد از پیش خویش / نبشت و بیاران فرستاد پیش

بود بیفروغ ار چه گفت دروغ / پذیرفت کار فرسته فروغ

بره اندرون دو فرستاده مرد	ندیده غم و رنج و تیمار و درد
بفرمان شاهنشه سرفراز	همه راه با کام و آرام و ناز
سپس زین بهر چار و ونام سال	فزون باشد انسال به غین و ذال
بتاریخ هشتم زماه جولی	بسال ده و پنج ای نیک پی
برو و دو بخشکی بریده شه ماه	رسیدند نزدیک فرخنده شاه
بزرگی که بد خواجه عاصم بنام	بدیدار او پادشه شاد کام
ز شه یافته خان دوران خطاب	فراوان بدو برگ و راجاه و آب
فرستاده هر دو رسیده زراه	بکار خود از وی بجسته پناه
ز دیگر بزرگان تا چند روی	بگفتند گفتار خود را بدوی
شنید و پسندید و بنواختشان	بنزدیک خود جایگه ساختشان
بدرگاه شه هر دو را بار داد	همان نیک امید بسیار داد
بکوشید در کارشان رادمرد	دل هر دو آنراز خود شاد کرد

سنه ۱۲۱۵

عداوت ورزیدن امیر الامرا حسینعلی خان علی الرغم خواجه
عاصم خان دوران با فرستادگان و بیمار شدن
پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگریز

بزرگی دگر بود نزدیک شاه	امیر امیران و فوج و سپاه
بفرمان او بود لشکر همه	پس از شاه او بد شبان رمه
حسین علی نام و خانش خطاب	نهانی ازو جان خسرو بتاب
شود خوانده نون حسین ار بزیر	پی وزن چیست آنچه گیر
بشاعر روا کار باشد بسی	که نبود روا آن بدیگر کسی

از و گشت فرخ سپهر ارچه شاه | بدل در همی خواست او را تباه
بعاصم بدل داشت کینه نهان | ز شه نیز انده بسینه نهان
همان جعفر آن شوم بد ادجوی | بسوی حسین علی داشت روی
ز پشتی او بد بینک دبهار | بزرگ و سرافراز و فرمان گذار
ز سوی فرستادگان داشت بیم | الف وار بالای او گشته جیم
فرستادگان را همیخواست راه | بیابند و پیچند درگاه شاه
بدان دو فرستادهٔ کامجوی | که بر خواجه عاصم نهادند روی
پر از کین نموده دل و جان خویش | دل و جان هر دو کند خواست ریش
به اندر درگاه نادیده کام | کند کار آن هر دو بیچاره خام
نیاید بنزدیکی شهریار | گرانمایگان را سبکسار خوار
تهی سازد از آب امید جوی | کند پست و کم ارز و بی آبروی
بیازیگران ماند این روزگار | نگر تا چه آورد بازی بکار
بهر دم ازین گنبد تیز رو | شگفتی همه پیدا شود نو بنو
دل شه بمهر زنان بسته بود | پژوهندهٔ کام پیوسته بود
خروس سحر خیز شاه جهان | تبه شد ز بس رفت بر ماکیان
گل نوجوانی دمیدش بباغ | ز بیماری آتشک گشت داغ
پزشکان که بودند نزدیک شاه | بدرمان فراوان بجستند راه
نشد کارگر هیچ دارو بدرد | نمودند از شرم رخساره زرد
زچاره فرو ماند دست هنر | فزون گشت رنج تن رنجور
پزشکان ز بیم خود و رنج شاه | رخ ارغوانی نموده چو کاه
فرستادگان را ازین کار سخت | بنزد جهاندار ره داد بخت

پزشکی که هاملتنش نام بود ‌ ‌ ‌ مسیحا دم و فرخ انجام بود
بسی خستگان زو شده تندرست ‌ ‌ ‌ توانا ازو ناتوانان نخست
فرستادگان چون بریدند راه ‌ ‌ ‌ که آید از کلکته پیش شاه
بیاورده او را بهمراه خویش ‌ ‌ ‌ که مرهم نهد گر کسی گشت ریش
پزشکان خسرو ز چاره ستوه ‌ ‌ ‌ چو گشتند آمد دانش پژوه
بدرمان و چاره بیازید دست ‌ ‌ ‌ ز دانش ره رنج و تیمار بست
چو یکمه بسر شد تن خسته مرد ‌ ‌ ‌ شد آزاد و رسته از رنج و درد
ز شادی رخ شاه چون گل شگفت ‌ ‌ ‌ بمژده بآمد داننده گفت
فرستادگانرا بود آنچه رای ‌ ‌ ‌ که آورد شاید مر آنرا بجای
بدل آنچه دارند امید و کام ‌ ‌ ‌ ز هر یک بر ما تو بشمار نام
شنیده پژوهش بیارم بجای ‌ ‌ ‌ بود گر پسندیده هوش و رای
بود آنچه شایسته و دلپسند ‌ ‌ ‌ نباشد گران تا شود دل نژند
بر ایشان گشایم در آرزوی ‌ ‌ ‌ فرستم گشاده دل و تازه روی
پزشک و فرستادگان زین نوید ‌ ‌ ‌ ز شادی نمودند دندان سپید
شده سخت خوشنود و امیدوار ‌ ‌ ‌ که آسان شود کار از شهریار
بزودی برآید همه کام دل ‌ ‌ ‌ نشینیم خرم بآرام دل
که دامادی شاه آمد به پیش ‌ ‌ ‌ بکاری نپرداخت جز کار خویش
یکی رای بودست در جوده پور ‌ ‌ ‌ بگردون رسانیده سر از غرور
ز فرمان شاهان گسسته لگام ‌ ‌ ‌ چریده بسی سال خودرای و کام
چو فرخ سیر شد خداوندگاه ‌ ‌ ‌ بجنگش فرستاد میر سپاه
بترسید و با شاه خویشی نمود ‌ ‌ ‌ تهی سر ز پندار و بیشی نمود

یکی دختری داشت بالا چو سرو خرامان چو بر کوهساران تذرو
بدیدی اگر ماه رخسار اوی بگردون بپوشیدی از شرم روی
سراپا پر از زیب و رنگ و نگار چو در ماه را کرد با مهر یار
بسامان شادی بپرداخت شاه نگردی سوی هیچکاری نگاه
بدین کار شهنشاه آمد بسر تهی گشت دریا و کان از گهر
شنیدم ز بینان ز آموزگار که جشن انچنان دیده کم روزگار
فرستادگان با دلی پر امید نشستند و دیدار کرده سپید
بانجام آن جشن بسته نگاه که کی گرد آید بخورشید ماه

شرح ارقام متمنیات و مراد است
جان سپردن و آشفتن حسن مثنوی برنه رقم

چو شاه جهاندار داماد گشت بدیدار دلبر دلش شاد گشت
بپرداخت زان جشن فرخنده شاه فرستادگانان دیده براه
ز مشک سیه بر پرند سپید نشستند بود انچه در دل امید
نخستین که خامه سخن ساز کرد بدینگونه گفتار آغاز کرد
هر بندری هست از دیرگاه بدینگونه قانون و آیین و راه
ز باد و ز طوفان و از موج آب اگر کشتی کس بیاورده تاب
بیاید بجائی برای پناه شود اندر انجای کشتی تباه
ز هم بگسلد تخته و بند اوی گسست اندر آید بپیوند اوی
وگر ره نیابد برو بر شکست زمین گیر گردد شود پای بست
در انجای هر کس بود کامگار بزرگ و سرافراز و فرمانگذار

بجور و به بیداد آزیده دست — ز کشتی بخانه برد هرچه هست

خداوند کشتی و کالا و بار — ببارد ز غم خون دل برکنار

سر و پا برهنه بماند چو سیر — شود در کف بینوائی اسیر

بدینسان اگر کشتی انگریز — ز آسیب طوفان شود ریزریز

و یا برکناره ز رفتار بند — شود کس نباید رساند گزند

بود هرچه در وی گرانمایه چیز — مبادا شود کم از آن یک پشیز

نیازد به بیداد کس دست آز — بجا آنچه باشد گذارند باز

خواهش دویم

چو گفت نخستینه آمد ببین — بیاراست گفتار دویم سخن

ز انگلند هر کشتی و هر جهاز — سوی بندر سورت آید فراز

بکشتی چو کالا بیاید بزیر — نباید گشاید ورا باجگیر

بفرضه نگیرد بهاره و باج — سه و نیم از صد نگیرد خراج

سپس زین بآیین بسالان در — بسورت گرفته شود فرضه در

یکی نرخ بندد بآیین و راه — بگیرد بهر سال در باجگاه

خواهش سیوم

براز سیوم خامه چون بر گذشت — بقرطاس زینسان گهر ریز گشت

بمنسبائی و مدرس این هر دو جا — بود سکهٔ انگریزی روا

بدین هر دو جا که بود دار ضرب — تهی از غش و راست معیار ضرب

مراو [illegible] کشور شهریار — بهر شهر و هر بندر و هر دیار

بباید بفرمان فرخنده شاه — بفرضه روا باشد و باجگاه

بجاه گرفتن نبوده نفور — بگیرند از ما بوجه حضور

خواهش چهارم

بچارم سخن خامه آراسته شد | ز فرخ سپهر اینچنین خواسته شد
که سالار ارکان آن سرفراز | سه ده داده بود از زمان دراز
بنزدیک مدرس بود هرسه ده | بود حاصلش کم نباشد فره
بطور اجاره مران هرسه جا | بسی سالیان بود در دست ما
گذارنده بودیم ما ساو و باج | شده کاهلی در ادای خراج
زری را که بودیم داده زبان | رسیدی بگنجور او بی زیان
رها بار پس بسته هرسه جای | امید آنکه شاهنشه نیکرای
ز خواهندگان گروه خواهش پسند | فرستد یکی نامه ارجمند
که آن هرسه جا را سپارد بما | بآیین پیشین گذارد بما
گرفتی به پیش آنچه از ما خراج | بگیرد کنون بیکم و بیش باج

خواهش پنجم

بامید پنجم چو کردند روی | ز دریای دل گوهر آرزوی
برآورده بشگفتند از نغز رای | که در گوش شه همچو در کرد جای
جزیره یکی نزد مچهلی پتن | که در خرمی هست همچون عدن
مران جایگه را بود دیو نام | ز هرگونه مردم شده کنام
بهر سال از کمپنی هون هزار | بگیرندی گفتگو هفت بار
زمیندار آنجا بود کمپنی | زدوده ز دل زنگ کبر و منی
کسی را نیازارد از زیردست | چو سوداگر آنجا بسازد نشست
بدارد که و مه ز خود شادمان | ندارد ز خود کس خلیده روان

خواهش ششم

ششم از طرفدار رنگ و بهار   نمودند در دو نهان آشکار
که در داد و بیداد جوید کسی   ره ناسپردن بپوید بسی
چو گرگ درنده دهان کرده باز   به آهنگ بد چنگ کرده دراز
رمه را ز بیمش بود دل دو نیم   نباشد کسی ایمن از جان و سیم
بما نیز زاندازه بیرون ستم   کند آن جفاجوی با باد و دم
زما هر که گیرد زر و سیم وام   گه دادن آمزد بدرای و کام
کند نادرستی ز رای تباه   دهد رشوت و جوید از وی پناه
بگیرد ازو پاره آن تیره جان   رساند بسیم و بزر ما زیان
بسوزد فراوان زما سیم و زر   بنزدیک سوداگر و پیشه ور
پسندد اگر شهریار بلند   نویسد یکی نامهٔ ارجمند
بدان پیشه ور بندهٔ زر پرست   کزو بندگان بر خدا برده دست
کسی کو بگیرد زما وام زر   بپیچد گه دادن وام سر
ببنگاله هر جا و هر شهر در   بود آن زما وام گیرنده زر
سوی کلکته سازد او را روان   بگیرد ازو پاره آن بدگمان
سپارد بما تا زر و سیم خویش   بگیریم زان مرد بیراه و کیش
نباید خورد کس زر کمپنی   اگر بینوا باشد و گر غنی

خواهش هفتم

چو از گنج هفتم فلک شد بدرن   بدینسان روا گشت سیم سخن
که در مرشدآباد آن نغز جای   همیشه بود سکه خانه روای
بنام شهنشاه والاگهر   زنند سکه زان سکه بر سیم و زر
ز هر هفته پیوسته باید سه روز   ببخشد بما شاه گیتی فروز

شود سکه از کمپنی سیم و زر بنام شه هند فرخنده فر
همیشه بباید ز هفته سه روز بگیرد ز زرمار سکه فروز

خواهش هشتم

ز کالای هشتم سخن بند و بار بدیشان گشادند آن هر دو بار
ز کلکته هر کس هر آنمایه مال نهاده بصندوق یا در جوال
برد جای دیگر برای فروش بره باجداران با رای و هوش
سپاهی چو بینند از انگریز نوشته بهمراه آن مال و چیز
بکاویدن آن نیازند دست نیازند بر بند و مهرش شکست
بدیشان که در کلکته کرده بند بهر جا که خواهد برد بیگزند

خواهش نهم

بگفت نهم چون نمودند رو نگارش بدینگونه رفت آرزو
بدانسانکه جوب چانک سرفراز گرفته سه ده از زمان دراز
بفرمان باب جهان کدخدای خریده زمینداری آنسه جای
گر از مهر دلشاه همچون پدر پس خواهش ما نماید چو زر
بود نزد کلکته ده هفت و سی فرومایه مردم در آنها بسی
ندارند پیشه بجز کشتکار اگر نیک بیند جهان شهریار
زمیندار خوشنود کرده ز خویش بدانسانکه چانک نموده ز پیش
زمینداری آن زمین سر بسر خریده بگیریم از سیم و زر
زمیندار پیشین بدانسانکه باج سپارد سپاریم ما هم خراج
نبشته ز آغاز آمد بن شد انجام بر نه شمار سخن

گذرانیدن خواهشنامهٔ فرستادگان

داکتر مالکم بپیشگاه حضور شاه

خردمند مالکم سرفراز | بنزدیک شه رفت و بردش نماز
سپرد آن گرامی نبشته بشاه | سپس زانکه فرمود بروی نگاه
بگفتا بود آرزوها دراز | چه بنوشتم و پاسخ آرمت باز
بخوانم روان در نوشتن | نمایم نبشته بدان انجمن
بهنگام بینم چه پاسخ دهند | چه اندیشه و رای فرخ نهند
ازین گفتها آنچه باشد پسند | روا سازم و دل ندارم نژند
نباشد گزیده بهر آرزوی | بپوشم به پیچم از آن چشم و روی
ز پاسخ چو پرداخت دستور خویش | بخواند و نهادش بر آن نامه پیش
سرافراز عبدالله اش نام بود | پرستندهٔ شاه و جام بود
همیشه بخنیاگران گوش داشت | شب و روز دلبر در آغوش داشت
نگار جهان بود کوشش گران | بجز خرمی بد بهوشش گران
امیر امیران و دانا وزیر | ز بخشش بود نوشیده شیر
دو شاخ برومند از یک نهال | برستند گیتی بگسترده یال
فرستادگان را همی خواست کار | برآید بنزدیکی شهریار
چو برخواند آن نامه نغز وزیر | دو شه خواهش آمد ورا ناپذیر
فرستادگان را چو نگشود کار | دگر ره نبشته بر شهریار
ببردند و دادند دل پر امید | گشاید پدیدار گردد کلید
نیفتاد بچنگ خواهش بدام | فرستادگان پژوهنده کام
سیم باره آن نامه با نیاز | بخسرو بدادند برده نماز
چو دستور استادگی دید سخت | ازآن دو فرستادهٔ نیکبخت

پسندیده و بود دشمن چو در جان غبار | سه فرمان بفرمود کردن نگار
بسوریت یکی بهر باج و خراج | گزینیش چو شد سال گیرند باج
زانگه پرستش که آید ز راه | نگیرند زو باج در بارگاه
ببندند سالانه بهر عشور | یکی نرخ کان بنود از داد دور
بارکاشت فرمان بدینگونه کرد | چو فرمان بخوانی ز فرمان نگرد
بآیین پیشین گذاری سه جای | بدانجا بود کهینی کدخدای
به پیش آنچه بگرفته مال شاه | کنون هم بباید گرفتن براه
سیوم سوی بنگاله فرمان نبشت | پدیدار کرده در و خوب و زشت
فرستادگان آنچه نزدیک شاه | بجویند هش گشاده بر خویش راه
سراپا در آن نامه بنمود یاد | نگارنده شد از نگارش چو شاد
خردمند دستور از راه کین | بفرمان زد از خویشتن مهر و نگین
بدانسان که زیبد بآیین و راه | نیاراست منشور از مهر شاه
کسی را که او تشنه باشد بآب | چه بهره مراد ور رسد از سراب
بگیرا که آتش بباید چه سود | جهان یکسره گر شود پر ز دود
مران هر سه نامه چو شد ساخته | بمهر و نگین گشت پرداخته
عه ۱۱۷۱ بسال ده و شش چو مهر سپهر | بچارم مه از مهر بنمود چهر
فرستاده نزد فرستادگان | پر از خون دل گشته آزادگان
بدستور گفتند کای سرفراز | جز ایزد مبادت بکس بر نیاز
چرا شاه فرمان ندارد نگین | نخواند بر او بر کسی آفرین
کجا سیم بی سکه گردد روا | بود بی بها چون زر شهروا
بسی لابه کردند و بس گفتگوی | نیامد بکف گوهر از جستجوی

بماندند ناکام و بیکار و بار | ز خار جفا گشته جانها فگار
بدینسان بسر رفت سه چارده | نبخشود دستور و نگشود ره

فرو رفتن خورشید تجارت کوتی دار بندر سورت بمغرب ظلم حاکم آنجا و بر آمدن آفتاب کام و امید فرستادگان از مشرق دهلی

جهان آفریننده بی نیاز | نگارنده در پرده هر گونه راز
بدانش بر آن بر کس آگاه نیست | بدیدار آن دیده را راه نیست
چو زین هفت تو پردهٔ نیلگون | خرامد نگار نهفته برون
یکی را نماید بدیدار زشت | بود دیگری را نگار بهشت
بانگریز سورت چو آرام و مهر | بپوشید رخسار و بنهفت چهر
بشد روز بازار ایشان سیاه | شب کارشان گشت بیتاب ماه
بدهلی دو مرد فرستاده را | دل از ناامیدی ز کف داده را
برآمد ز که مهر کام و امید | شب تیره آرزو شد سپید
چنانچون شنیدم ز آموزگار | بگویم سخن از کهن روزگار
بسورت بد آنکس که فرمانروای | بکردار بیداد آگنده رای
گذشته ز آیین کیش و وفا | بانگریزیه کرد بس جفا
ز نیلش چو کوتی خدا انگریش | بمبئی شد و برد سامان خویش
ز سورت چو انگریز پرداخت رخت | طرفدار گجرات ترسید سخت
که شاید دگر آتش فتنه تیز | نماید بدربار دون انگریز
بیارد جهازات پیکار و جنگ | بکشتی هندی کند راه تنگ

بگیرد رساند بمردم زیان — کند کار دشوار بر هندیان

یکی خواجه بر درگه شاه بود — طرفدار را او هواخواه بود

میان طرفدار و دستور شاه — میانجی بد و در سخن داشت راه

ز گجرات بنوشت نامه بدوی — در آن نامه رانده چنین آرزوی

بگوید بدستور داننده راه — بانگریزیه دل ندارد تباه

بدرگه بود دو فرستاده مرد — نشاید که آن هر دو آزاده مرد

بمانند نومید و خسته روان — بکاریکه دارند بسته روان

برآرد بدار و ز خود شادمان — بنیکی براند بریشان گمان

جز این گر بود رنج گردد دراز — به پیش اندر آید نشیب و فراز

بدریا گذرگاه گیرند تنگ — بدیشان ندارد کسی تاب جنگ

چو برخواند آن نامه خواجه سرای — بدستور شه گفت سرتا بپای

خردمند دستور بشنید راز — بگوینده پاسخ چنین داد باز

بود آنچه گفتی همه دلپسند — فرستادگان را کنم ارجمند

چو شد تیز گفتار او بر نشان — چنین آرزو راند اندر نهان

فرستادگان را کنون کار برآ — شود گر ازین پیش بود دستگا

نهان به کز ایشان بدستان برم — فراوان زر و سیم آرم بچنگ

یکی را بیاموخت اندر نهان — فرستادگان را بگوید چنان

فلان خواجه کو بر در پادشاست — شود زو شمارا همه کار راست

شما گر بگسترده از سیم دام — مر او را نمایید با خویش رام

فرستاده هر دو که بد را امید — بشبهای تاریک و در روز سپید

بدرها زدندی بناکام و کام — پی آرزوها پر از درد کام

زهر ناکس و کس در آن داوری　　بجستند بهروزی و یاوری
چو روز تکاپوی آمد بسر　　شد آمرزد آموخته راهبر
بدینگونه بنمود آن خضر راه　　فلان خواجه باشد بنزدیک شاه
کنیدش گر از خواسته رام خود　　چو نخچیر آرید در دام خود
گمانم شمارا ازو کام دل　　برآید بیابید آرام دل
دو آزاده زان مژدهٔ جانفزای　　زخود کرده خوشنود خواجه سرای
مراد ورا چو دیدند ابناز خویش　　گشودند بروی همه راز خویش
بخوبی وزو دی برآراست کار　　شد فرمان بمهرجهان شهریار
گرفت و فرستادگان را سپرد　　بزرگ آنچنان کار زانمرد خورد
چو آسان برآمد فرسته دو مرد　　شگفتیده از وی در آن کار کرد
که آیا چگونه چنین سخت کار　　ازان خوار مایه شد آسان و خوار
که چندین بزرگان با آب و جاه　　زکوشش بسی پیش نبردند راه
بر ایشان بانجام شد آشکار　　که چون بود آغاز و انجام کار
بماه جولی سال ده هفت و ده　　فرستادگان شاد پیموده ره
بکلکته رفتند با کام دل　　رسیدند شادان بآرام دل
بارکاث و سورت روا گشت کار　　دگر ره بفرمود شهریار
همه کار زانسانکه بود از نخست　　بدین هر دو جا شد بفرمان درست
بهنگام جز از نهم آرزوی　　که از انگریزان بپوشید روی
دگر شد بسامان و آراسته　　بدانسانکه بیشتر بجز خواسته
بسی و هفت ده راکه میخواستند　　بسی چاره و رای آراستند
زهمداری آن بیاید بدست　　بآرام سازند آنجا نشست

چو ناظم ازینکار بد سرگران — زمیندار را گفت اندر نهان

نشاید ازین ده که هست هفت وسی — فروشد زمینداری آن کسی

که انجام این کار گردد دراز — چو انگریز آنجا شود سرفراز

دژ و باره سازد در انجا چو کوه — ز هر سو بدانجای مردم گروه

بپایند و سازند جای نشست — رسد زان فراوان بمن بر شکست

شود کار انگریز آراسته — شود کار من سربسر کاسته

ز فرمان مرا باد مانده بدست — چو او کلکته کرده جای نشست

گر اینجای دیگر بچنگ آورد — مرا نام یکره بننگ آورد

بیاورده فرمان مهتر بجای — فشردند بر جای خود سخت پای

سوی ده خدائی و فرمان و کام — ندادند انگریزیه را لگام

ذکر بنای کوتی انگریزان در چیناپٹن
یعنی مدرس بحسن اهتمام مستر اولیم

ز گفتار بنگاله پرداختم — ز مدرس کنون نو سخن ساختم

دگر ره چو آید بگفتن نیاز — ز دانش بگفتار بندم طراز

سخنگوی دهقان دانش نهاد — ز مدرس نماید بدینگونه یاد

یکی ز انگریزان جوینده کام — خطابش سرو بود اولیم بنام

ز سال مسیحا چنین بشمار — چل و پنج با ششصد و یکهزار ۱۶۴۵

گذشته بیامد بچیناپٹن — دهی کوچک و پر ز رنج و محن

مکانش پر از باد و موجش چو کوه — نهنگ آید از زور موجش ستوه

ز چیناپٹن نیست مدرس جدا — بهر نام خوانی بود آن روا

پسندید انجا وکوفی نمود / بگویم پسندیدنش ازچه بود

بنزدیک مدرس یکی گام بود / که سنتومه آن گام را نام بود

بدانجا بهای دلش بسته بود / روانرا بمهرش بپیوسته بود

پری پیکری پر تکیپشی نژاد / گرفته دل وداده دینش بباد

بآمد شدن تا بنا شدش دور / براند تکاور بمیدان سور

بدان بی بها جای پر رنج وبیم / برآورد کوفی وپرکند سیم

در انگه بانگلند آشوب خواست / یکی باد بیداد ناخوب خاست

سران وبزرگان انگلند شاه / بگشتند از مهر وآیین وراه

روانرا زآزرم پرداختند / تن شاه را بیروان ساختند

سران خداوندکش کشته شاه / همی هرکسی آرزو کرد گاه

پراگنده شد تار وپود جهان / بدی آشکارا ونیکی نهان

ز دیهیم شاهی چو شد رنگ وبوی / پر آشوب انگلند وپر گفتگوی

فرو ماند کوفی مدرس زکار / چو مرد تهی دست بی برگ وبار

نمودی بدانجای بی زیب وفر / ز انگلند کشتی بسی کم گذر

برانگونه آمد بسر چند سال / دگرره جهان گشت فرخنده فال

بگشت اختر پادشاهی بمهر / برین کرد گردنده گردون سپهر

بیاسود گیتی زتیمار وغم / پدیدار شد داد وپنهان ستم

بران شوربختان شوریده هش / زشوریده رائی خداوندکش

بشوریده گیتی وبرگشت کار / نروید سمن انکه بنشاند خار

بتخت مهی پور آن کشته شاه / برآمد چو بر چرخ خورشید وماه

بمردم گشاده در کام وناز / ره پیشه وزر گردید باز

نهاده همه سر سوی کار خویش — روا کرده دکان و بازار خویش
شده بر زمین چرخ نیلی سگال — بهر سو روان گشت کشتی و مال
بچینا پتن نیز هر سال و ماه — پر از بار کشتی رسیدی ز راه
بشد کار کوتی پر از زیب و فر — ز هر سوی مردم نهادند سر
چنان نا سزا بوم ویرانه ده — که بودی دران بوم سالار ده
یکی شهر کوچک شد آراسته — فراوان درو مردم و خواسته
در آنجا چو انگریز شد شاد دل — بگردش برآورده باره ز گل
باندازهٔ خویش مردم درو — برآورده کاخ و سرای نکو
برآمد برین بر چو صد سالیان — دگرگونه شد راه و رسم جهان
بکوتی مدرس ستاره ز مهر — ببرید و پوشید رخشنده چهر
گرایید اختر زبالا به پست — بمدرس فرانسیس شد چیره دست

وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسیس و آمدن جهازات جنگی فرانسیس بانتزاع بیوت التجارهٔ انگریزان در هند و بتصرف آوردن مدرس

سخنگوی دانای آموزگار — چنین گوید از گردش روزگار
ببوم یورپ در میان دو شاه — بکینه زده دیو وارونه راه
میان فرانسیسی و انگریز — بود آتش جنگ و پیکار تیز
بهم کینه ورزند بیگاه و گاه — گهی هم سوی مهر پویند راه
۱۷۴۶ چهل و شش چو افزود بر غین و ذال — میان دو شه در یورپ بد جدال
چو آیین آن بوم باشد بجنگ — بدریا بهم راه گیرند تنگ

بکشتی همه یکسر از راه کین | پسندند هر گون گزند و کمین
همان نیز بازارگانان را زیان | رسانند هر جا چنان چون توان
بکوتی رسانیده هر گون شکست | بغارت برند آنچه آید بدست
فرانسیس با هشت جنگی غراب | که در رس بیامد به پیموده آب
گزیده سپه از در گیر و دار | به هفتصد با دو باره هزار
همه خوی کرده به پیکار و جنگ | بده خوار در چشم ایشان نهنگ
ز سال چل و شش چو شد ماه هشت | سه روز دگر نیز بر وی گذشت ۱۲۴۶ع
بریده شب و روز راه و سبیل | بچیناپتن آمد چون جاپسیل
بیفکند لنگر بد آنجا یگاه | بزرگی که سالار بد بر سپاه
بدش بردنی نام و گاه نبرد | فشاندی بگردون گردنده گرد
دو بهره بد از آن سپاه بزرگ | بچون بره تیز دندان چو گرگ
بخشکی بیاورد بهری فراز | بکشتی دگر بهره بگذاشت باز
از آن بهره کامد بخشکی فرود | صد و یکهزار از فرانسیس بود
دگر زنگی روسیه چارصد | بپیدار زشت و بکردار بد
چو دیوان گشته ز دوزخ رها | بتن پیل پیکر بدم اژدها
دگر چارصد مرد لشکر شکن | بد از کشور و بوم و خاک دکن
بیاموخته راه و آیین جنگ | بدانسان که جنگند اهل فرنگ
بکشتی دو نهصد فرانسیس ماند | ز خشک و ز تر سوی مدرس براند
ز ستمبر آمد شماره بچار | جهازات جنگی و مردان کار
ز خشکی یکی بهر و دیگر ز آب | به مدرس رسیده چو شیران عقاب
ز خشک و ز تر ره بآیین جنگ | نمودند چون دیده مور تنگ

سپاهی که بُد آمده بر زمین / جز از ده دلیران پرخاش و کین
دو سرکوب بستند در چار روز / بدرس شده تیره و تار روز
نهاده بیک توپ نه بر کمین / بدیگر بُده پنج توپ گزین
چو از توپ سنگر شد آراسته / بیفزود کین هم شد کاسته
بدرس شب و روز از خشک و آب / بباریده گوله چو تیر شهاب
بانگریز هرگز نبُد این گمان / که آید فرانسیس تیره روان
دژ و باره را گرد گیرد بدرد / کند روز رخشنده چون لاجورد
زبون دیده در جنگ مر خویش را / توانا و چیره بداندیش را
بدانست با دشمن تیز چنگ / که بازور شیرست و خوی پلنگ
نشاید اگر کین و جنگ آورد / تن و جان بکام نهنگ آورد
بدرس ز انگریز کس می‌نبود / که یارد به دشمن نبرد آزمود
نبوده فزونتر ز سه صد نفر / ندیده گهی جنگ در خشک و تر
سیوم بهره زان بود بازارگان / ببود و النشسته اندر دکان
ندیده گهی تابش آفتاب / تن آسان و جویای آرام و خواب
دو صد کس که بُد نام ایشان سپاه / نبوده ندیده گهی رزمگاه
ز بدرس نکرده گهی پا برون / ندیده ز تیغی کسی ریخته خون
بخانه نشسته همه چون زنان / نه مردان میدان و تیغ و سنان
از آنها دو سه کس بُده مرد کار / کجا سه کجا پیش از سه هزار
تنی گر بمردی تهمتن بود / بنزد فراوان تنان زن بود
ز انگریز چار یا پنج کس / بریده نه از اسپ گوله نفس
بدرس سر انشسته تا چهار / بیفتاد و چون خاک شد پست و خوار

در شکایت از جفای روزگار غدار ناپایدار و انتقال امین الملک گورنر دکن بجوار رحمت ملک غفار

الا ای ستمکار گردون دون — دلت چون دلم باد پر درد و خون

زمانی نیم از تو فارغ ز غم — رسد دمبدم از تو بر من ستم

همیشه بکام بد اندیش من — زنی نیش غم در دل ریش من

وفا و خرد نیست نزدیک تو — جفا بینم از رای تاریک تو

مرا بهره از تو بجز آزار نیست — بجز آزردن من ترا کار نیست

دلم از تو پیوسته پر خون و درد — دو رخساره زرد و لبان لاجورد

بسی از روزگاری که از راه مهر — نمود اختر روز فرخنده چهر

رسیدم بسرمایهٔ ناز و کام — سرافراز دکنین با جاه و نام

بفر همایون و رای بلند — نمود او فراوان مرا ارجمند

بیفکند از مهر سایه بسر — همیداشت چون تازه سیمبر

بمهر و بآزرم بگرفته دست — بگردون رسانید از خاک پست

ز اندازه افزود جاه مرا — برآورد از میغ ماه مرا

بمن بود پیوسته او شاد دل — پر از مهر جان و پر از داد دل

شب و روز آن خسرو ارجمند — نمیداشت از من جدائی پسند

چو ششم سال آمد بدینسان بسر — نهال وفا گشت پر بار و بر

که میوه چیدن بیاید فراز — تو از رای تیره بران داشتی باز

پسندیده بر من هزاران جفا — ز پا افگنی آن درخت وفا

فزون بر عضب [۱۸۰۲] رفته عام بود — ده و یک ز انگشت ایام بود — سنه ۱۸۰۱

بکندی ز بیخ آن بهشتی نهال — چنان سایه ور سرو فرخنده فال

دریغ آن بزرگی و آن فر و رای — همایون و فرخ چو فر همای

دریغ آن بر و برز و بالای او — پر از مهر چهر دلارای او

دریغ آن خردمندی و بخردی — روان و دل و دست دور از بدی

دریغا که بینم تهی جای او — بگیتی کسی نیست همتای او

مرا اختر و بخت خندان نبود — همان طالع ارجمندان نبود

که در تنگ تابوت آن نیکخوی — نهان کرد دیدار و پوشید روی

بفرسود نازک تنش زیر خاک — روانش روان شد بمینوی پاک

بنزد مسیحای فرخنده کیش — بماناد شادان و خرم همیش

بگیتی هر آن تخم نیکی بکشت — ز بر بهره ور باد اندر بهشت

چو ستا سخن سنج من شد بخاک — سزد جامهٔ جان کنم چاک چاک

ز کف افکنم کاغذ و خامه را — بآتش در اندازم این نامه را

ز گفتار بندم کنون زین دو لب — که شد روز گفتار تیره چو شب

شود روشن از روز کار سخن — دهم روشنی من بکار سخن

در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحسنهٔ امین الملک

گورنر جوناتن دنکن که حسب الخواهش عزیزی از فرقه انگریزیه منظوم و ملحق گردانید تا در روزگار ناپایدار بیادگار بماند و هر که بخواند بر روح و روان عامل این عمل خیر

درود و آفرین بسیار برساند

ز فرخنده دهقان سر راستان درین نامه آرم یکی داستان
بگیتی درش گرچه نیکی بسیست که آن آشکارا ابر هر کسیست
ز خوبی نمود آنچه در روزگار نه چندان بود کاید اندر شمار
سپرد آنچه او راه و آیین داد ز پیشینیان کس ندارد بیاد
از آنها یکی آنکه بگزیده تر بنزد که و مه پسندیده تر
گزان تا بجا و بد زو کردگار بود شاد و خوشنود و او رستگار
بیامرز او را خدای جهان اگر کرده باشد گناه گران
ز نیک ار بود صد هزاران گناه بهشت برینش دهد جایگاه
ز کشتن رها دخت شیرخوار بهر سال بنمود او ده هزار
فزونتر ازین نیز یا کم ازین بجان رست زان راد مرد گزین
بگویم که چون بود این داستان روا در جهان از گه باستان
گروهی بگجرات بوده سترگ در آنها بسی مردمان بزرگ
بزرگیتوار بودست نیز از آن با خدای جهان در ستیز
کشیده سر از راه آیین و دین ستیهنده با داد جان آفرین
بخوانندشان مردمان راجپوت ز پندار پر کبر و باد بروت
همه دور از مردمی و ادب جز بچه بودشان بهر سو لقب
چو بودند چون دیو وارون سرشت گزیده چو دیوان یکی راه زشت
ز مردم گذشته همانا که دد نه از تو پسندیده آن راه بد
بخود داده اندیشهٔ خام راه نیاگان ما بوده با دستگاه
نژاد و گهر هست ما را بلند نه از مردم دون خوار و نژند
نه دهقان نژادیم و پیشه وریم ز پشت سرانیم و خود هم سریم

چو دختر بود و او باید بشوی — گرامی بگوهر اگر شوی اوی

نباشد نشاید چو دختر نهفت — بخانه چو آیدش هنگام جفت

بباید بآنکو ندارد نژاد — سپرد و نکو نام وا دن نباد

شود شیر ماده چو انباز گرگ — بود ننگ و پیغاره بس بزرگ

چو دمساز طوطی شود بوم شوم — رها کرد باید ازان ننگ بوم

گزینیم داماد گر از خسان — بباید نکوهش شنید از کسان

ز سوی بزرگان برتر منش — بما بر فراوان بود سرزنش

پس آن به که چون زاید از مام باب — بخاکش سپاریم کرده هلاک

نترسیده از پرسش ایزدی — گرفته همه رسم و راه ددی

چنین راه ناراست ناراستان — پذیرفته گشته بهندستان

هر آنزن کز ایشان شدی باردار — بهنگام زادن نهادی چو بار

اگر پور بودی برستی بجان — وگر دخت بُد هم ندیدی امان

همانجا ببایست بیچاره مام — بفرمان شوی نکوهیده نام

مران بچه را تا بمیرد هلاک — سپارد بگهواره مام خاک

دل از داغ فرزند کرده کباب — ز دیده روان خون کند جای آب

نبُد شاه ایشان یکی هوشیار — کزو شد روا این نکوهیده کار

هر آنگه که اسلام شد چیره دست — بر ایران و هند و بداده شکست

همه زد کش گشت کارش گران — شدندش پرستار هندی سران

رخ اختر نیک زایشان بتافت — بر ایشان جداگانه دین ... یافت

ز بومی هر آنکس که بُد نامور — بجاه و بزرگی فرازنده سر

گرفتند از دستشان بوم و بر — ز تیغی کجا بد ... گشت ...

شده خوار هر یک بمانند خار — بسر زندگی برده بیچاره وار

بسی نیز ازیشان بتهدید و زور — ز آیین پیشین نمودند دور

نه از کام و خواهش ز جور و ستم — صمد بر زبان رانده جای صنم

هر آنکس بجا ماند بر دین خویش — نکرده رها از کف آیین خویش

اگرچه نماند آن بزرگی و فر — ز سوی گهر مانده پر باد سر

ز پیوند با مردم بینوا — کرانه گزیدن نموده روا

بدین ناسزا کار پرداختند — بخود بار بیهُده گران ساختند

چو بودند نابخرد اندر سرشت — ستوده شمرند این کار زشت

بهر شهر و هر جا بود راجپوت — تهی نیست از کبر و باد بروت

همه را سراز بادهٔ کبر مست — چو دیوانگان خودسر و خودپرست

بگجرات هم راجپوت هر که بود — نیارست از بیم مسلم غنود

تهیدستشان گشته از دستگاه — بسر روز برده بروز سیاه

شکسته همه دست ایشان ز دست — نمودند چون زیر دستان نشست

ولیکن پسندیده آیین دیو — گذشته ز فرمان کیهان خدیو

ز بس تیره رائی و بس بیهشی — گرفتند آیین دخترکشی

بسر شد بدینگونه بس روزگار — بشد کشته دختر برون از شمار

دل مادران دختران پر ز درد — دو دیده پر از اشک و رخساره زرد

همه را جگر گشته پرگاله بود — زبانها پر از شیون و ناله بود

شب و روز دو دست بر آسمان — بنالیده بر داور داوران

همی سوده بر خاک روی نیاز — بدرگاه بخشندهٔ چاره ساز

نموده بباریده خونین سرشک — پزشک آرزو از پزشکان پزشک

بزاری بجسته یکی دادگر — که از داد این درد آرد بسر
پذیرفت ایزد از آن خستگان — بتیمار جانکاه وابستگان
ببخشود از مهر بر دردشان — بجان و دل دردپروردشان
برانگیخت بخشنده پروردگار — سرافراز دنکن بدین نیک کار
شد آگه چو زین کار فرخنده مرد — بپژمرد رخسار و شد پر ز درد
چو از مهر بوده سرشته گلش — ز بس غم یکی جام خون شد دلش
ز کردار آمزدم دیوسار — بپیچیده برخویش مانند مار
ز سوی کتیوار و گجرات نیز — تنی چند ز آمزدم بی تمیز
که بودند نامی در آمزومان — تنک مایه در هوش و پایه گران
سوی خویشتن خواند و بنواختشان — بگرمی بر خویشتن بنشاختشان
سر حقهٔ راز را باز کرد — بنرمی سخن گفتن آغاز کرد
از آنکه که مردم خداوند پاک — ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
پدید آورید است اندر جهان — کسی هیچکه از کهان و مهان
بفرزند بدخواه از باد و دم — نگشته روا و ار زینگونه ستم
نه مردم همانا که گرگ و پلنگ — شناسد چنین کار بر خویش ننگ
شگفت از شما آنکه فرزند خویش — بر شاخ نخل برومند خویش
چنان میوهٔ نورس از باغ جان — که بخشد شما را خدای جهان
نرسیده از روزگار شما — برآید تا زاد از وی دمار
نکوهش شما را بود در جهان — بدوزخ بود جای تا جاودان
اگر پند و اندرز من بشنوید — سخن آنچه گویم بدان بگروید
ازین زشت کاری بدارید دست — شما را خداوند بالا و پست

بگیتی درون کامگاری دهد | بمینو دران رستگاری دهد
کند تیره بخت شمار اسپید | برآرد بدل آنچه باشد امید
چو بد بهر خوشنودی دادگر | سراسر سخنهای آن پرهنر
شنیدند گفتار او را بگوش | بیامد بسرشان ز سر رفته هوش
پشیمان شده از کهن کار خویش | ز بیهوده کردار و هنجار خویش
گزیده ره راست ناراستان | نموده کران از ره پاستان
باندرز او جان نموده گرو | کهن دین رها کرده آیین نو
گرفتند و رستند از نام بد | بمینو ز پاداش و انجام بد
ز سال مسیحا گذشته شمار | فزون هشت بر هشتصد با هزار — سنه ۱۸۰۸
بشد دور آزاده و آیین شوم | بگیره ازان کشور و مرز و بوم
یکی مهتری بود و اکثر بنام | پی نیک کاری بیفشرده گام
بد انباز با دنکن نیکخوی | بکوشش دران کار بنهاده روی
ز کشور برانداخت آن پرخرد | چنین رسم وارون و آیین بد
ازانگه هر اندخت کاید ز مام | شود مام از زادنش شادکام
بگهوارهٔ کامرانی و ناز | همی پرورد چون بتان طراز
دهد شیر او را ز پستان مهر | ببوسد گهی چشم او گاه چهر

در بیان برخی از احوال خود و بعد وفات امین الملک و موجب اختتام این کتاب

پس از دنکن آن شهریار ردان | شناسندهٔ گوهر بخردان
بهر دوازده انگریزی گروه | بگشتم بسی پایم آمد ستوه

بدیشان بگفتم ازین کار خویش — ندیدم درین کار کس یار خویش
گمانشان چنان بد که گویم زنخ — مرا سرد دادند پاسخ چو یخ
سراینده بودند سالار شهر — نبدشان چو از فارسی هیچ بهر
سخنهای چون گوهر آبدار — ز دانش بیاراسته چون نگار
روان تیشه کرده خرد رهنمون — ز کان دل آورده یکسر برون
همه نغز و شایسته و دلپسند — بنزدیک دانا چو جان ارجمند
نیرزید نزدیک ایشان بخاک — دل از غم چو چاک قبا گشت چاک
گهرسنج دانند بهای گهر — ندانند بجز صیرفی مس ز زر
بآرایش رای رضوان سرشت — بیاراستم گلشنی چون بهشت
ز هر گونه گلهای معنی درو — چو از چنگ در رنگ و عنبر ببو
بپروردنش خون دل خورده ام — گل از بهر بوینده آورده ام
دریغا که شد خوار چون خار و خس — نه بینم ز بویندگان هیچ کس
کم از زاغ شد اینچنین باغ من — شده هر گلی بر دلم داغ من
بگفتم مر این نامه بر نام شاه — که شاید فزاید مرا آب و جاه
رسد تا بنزدیک شه نام من — برآید بگیتی همه کام من
بپیش شهنشاه گردون غلام — چه سازم که برسد ازین نامه نام
گر این نامه و نام نزدیک شاه — رسیدی فزودی مرا دستگاه
صد افسوس بد آنکه داننده رفت — بدرگاه خسرو رساننده رفت
جوانمردی کمپنی در دیار — نمودم بقدرش دری آشکار
که شاید بیاد اشش این کار کرد — رساند مرا کمپنی بهره ور کرد
شوم هم از سوی خواسته بی نیاز — بکام بکامم و بآرام و ناز

نهان ماند کردارم از همگنی ❊ ز ناسازی چرخ و بخت دنی

فزودم بجود رنج از بهر گنج ❊ نیفزود گنج و بیفزود رنج

ز چندین سران و بزرگان شهر ❊ نیامد یکی آفرین نیز بهر

نگاهی برین نامه هم کس نکرد ❊ ز اندوه رخم شد چو دینار زرد

مرا شکوه نیست از دست کس ❊ اگر هست از بخت خویشست و بس

که فر همای از سرم دور کرد ❊ بهر گوشه‌ام زار و رنجور کرد

مرا داده بود او فراوان امید ❊ بشبهای تاریک و روز سپید

تو و نامه را نزد خسرو برم ❊ ز هند کهن هدیهٔ نو برم

همان پیش آنانکه در کمپنی ❊ بزرگند و سالار و دور از کهی

دهم جلوه این نغز گفتار تو ❊ درخشان کنم اختر تار تو

ز شاه و بزرگان آن سرزمین ❊ بیابی بسی سود و بس آفرین

بدان آرزو موم دل سوختم ❊ چنین شمع روشن برافروختم

چه شمعی که بنهد کس او پیش کور ❊ کند کوری از دیدهٔ کور دور

برو ناگهان مرگ بگشاد دست ❊ مرا اختر اندوه و درد جان شکست

چه رنجم اگر رنج من شد تباه ❊ که محمود با دانش و دستگاه

که جانش بفهم سخن راه داشت ❊ روان و دل و مغز آگاه داشت

بفردوسی آن شهریار سخن ❊ که بر آسمان برد کار سخن

فرشته سخن ز آسمان بر زمین ❊ بیاورد بنمود او چرخ برین

بشورید و بهتان زشتش نهاد ❊ ز کردار نیکش نیاورد یاد

از آن پس که نومید گردش [illegible] ❊ بکشتن [illegible]

بدو گفت انداز [illegible] ❊ کسی [illegible]

نکو بندگی کرد و پیرانه سر — شد آواره بیچاره و دربدر

چنان اوستادی که اندر جهان — چو او کس نبود است شیوا زبان

بشد خوار با شرم چه اندوهناک — نبسته بکس در خداوند پاک

مرا داشت باید زیزدان سپاس — که بر جان من نیست از کس هراس

بدل بود کین نامه نارم بُن — نگویم دگر ره ازان یک سخن

پریوار مانم ز مردم نهان — نه بیند نخواند کسش در جهان

بشهرم یکی مهربان یار بود — دلش بهر من پر ز تیمار بود

خردمند و با زیب و فر و شکوه — سرافراز و با جاه اندر گروه

محمد علی خان بود نام اوی — بشُشتر درون زاده بُد مام او

چو او دوست اندر فرودین جهان — ندیدم کسی یکدل و یکزبان

بماناد خرم دل و نیکبخت — برو باد آسان همه کار سخت

دهد در جهان تا خور و ماه نور — ازو باد دیدار بدخواه دور

بماند درین نامه تا جاودان — بنیکی ز فرخنده نامش نشان

نزیبد بمن گفت بودن خموش — نهان ماند از خامشی مرد هوش

زبان گر سراید سخن ناسزا — خمُش بودنش بیگمان شد روا

زبانی که گوهر فشاند همی — نشاید که در بند ماند همی

دلی کو ز دُر چون صدف هست پُر — برون گر نباشد چه سنگ و چه دُر

بخوان چون خورش کس نهد بهره — خورنده شود خشمگین و دژه

چو لوزینه و قند باشد بخوان — شود میهمان شاد از میزبان

نداری اگر قند و شکر بدست — بگفتار شیرین ترا قند هست

نهفتن نزیبد بنزد یکی باهوش — سخنهای زیبای خوشتر ز نوش

نه کوبی بماند نه کالا نه جان   نشد چاره جز آنکه جوید امان
فرستاد نزدیک دشمن پیام   مرا هست از تیغ خالی نیام
پسندم که باشم گرفتار تو   تن و جان سپرده بزنهار تو
مرا گر بداری بزنهار خویش   نداری بجز اری گرفتار خویش
سپارم در و باره یکسر ترا   گشایم بشهر آمدن در ترا
چو مدرس شد آباد از انگریز   در و مردم آمد ز هر سوی نیز
ببازارگانی و هر گونه کار   ز هر جا شده گرد و از هر دیار
دل از کشور خویش پرداخته   بدانجا سرا و دکان ساخته
ببوده همه ایمن از مال و جان   نشسته بجاهای خود شادمان
بدل کرد اندیشه کوبی خدای   چو بنهد فرانسیس در شهر پای
در و باره سازد سراسر تباه   کند پست و یکسان بخاک سیاه
ز کینه کمر چست سازد نخست   نماند که یک خشت ماند درست
چو گردد پراگنده دیوار پست   کسانیکه دارند در وی نشست
اگر مایه دار است گر پیشه ور   هنرمند مردم و گر بی هنر
بریده یکایک دل از خان و مان   پراگنده گردند گرد جهان
چنین شهر آباد پر رنگ و بوی   ز هر سوی و هر گونه مردم درو
دریغست ویران شود یکسره   پراگنده از گرگ گردد بره
زر و سیم از بهر تاوان شهر   بدشمن دهد تا که دشمن بهر
بدارد در و باره زانسانکه هست   ببازوی و بر جنبش نیاره شکست
فکنده بجوئی بر و بر نگاه   نه ویران نماید نسازد تباه
شود بسته این رخنه شاید بزر   نگردند مردم ازو دربدر

ندانم فی شهر تاوان چه داد — شمارش بدفتر نبد کرده یاد
بیا لارد سمتن فرستاد و گفت — سخن آشکارا آنچه بودش نهفت
شنید و پذیرفت و زنهار داد — وفا را بجان و دلش بار داد
چو کوتی خدا گشت ایمن ز بیم — وز و باره و کوتی و زر و سیم
سراسر بدست بداندیش داد — بزنهار دشمن تن خویش داد
جز او مردمی که حصاری بدند — همه همچو او زینهاری بدند
بمدرس چو شد بردنی دسترس — نگهداشت پیمان بیاز رو کس

پیغام فرستادن نواب انورالدینخان ناظم کشور ارکات و چینا پتن نزد سردار فولچری و دوپلکس و ممانعت نمودن او را از مجادله با انگریزان و فریب دادن دوپلکس او را

چو آمد فرانسیس با ساز جنگ — بر انگریزیه کار شد تنگ تنگ
همیشه است کز راه کین و ستیز — نشاند برو ز سپه انگریز
از و شهر مدرس بگیرد بزور — کند کام شیرین او تلخ و شور
ز بالا بزیر آورد اخترش — نماید بخواری بریده سرش
کند کوتی و شهر یکسر تباه — ز سر افکند بر زمینش کلاه
کنون و که هم آشتی گرگ و میش — بره داد مر گرگ را جای خویش
ورانگه بران کشور و بوم و بر — ز اسلامیه بود سالار و سر
بنام انورالدین و خاص خطاب — ز سوی شه آگره کامیاب
بر و بوم ارکات و چینا پتن — دران شهر و کشور و مرد و زن
بفرمان او بود یکسر همه — شبان انورالدین و ایشان رمه

چو بشنید کامد بمدرس سپاه / گرفته بر انگریزیه سخت راه
سپاه و سپهبد همه چون نهنگ / ز دریا برون آمده بهر جنگ
چنین لشکر و آلت کارزار / کند کار انگریز را خوار و زار
پسندیده سختی بر ایشان بسی / همانا نماند زنده کسی
ابا لشکری چون هژبر دمان / چه تاب آورد مرد بازارگان
بود گرچه چالاک گور و گوزن / ندارد بر شیر نر سنگ و وزن
بجائیکه نامش بود فوچری / فرانسیس را بود آنجا سری
در آنجا ورا بود کوق و کام / جز انباز در دست او بد لگام
یکی از فرانسیس خو کام و رای / بد آنگاه سالار و فرمانروای
دوپلکس بدش نام و پر رنگ و ریو / ز دستان بشیشه درون کرده دیو
بنزدش فرستاد انور نوند / پسندی بانگریزیه گر گزند
روا داری از هیچ آزارشان / مهم ساخته بهر تیمارشان
بلشکر نمایم بدیشان مدد / مبادا بر ایشان رسد هیچ بد
دوپلکس چو بشنید پیغام خان / بچربی و نرمی گشاده زبان
فرستاد پاسخ بدینگونه باز / که ما را بمدرس نباشد نیاز
سپس زانکه گیریم از انگریز / بکف آنچه آید ازو مال و چیز
شمرده بنزدیک دستور تو / سپاریم یکسر بگنجور تو
بود ز آن تو مدرس و هرچه هست / نگیریم ما یک پشیزه بدست
ز ما آتش جنگ افروختن / چو اسپند بدخواه خود سوختن
ز تو گوهر و گنج آراسته / همان شهر آباد پر خواسته
چو بشنید انور بدینسان سخن / ز شادی ببالید چون سرو بن

بخود کرده انباز ابلیس آز / ز گفتار پیشین خود ماند باز
نکرد آنچه کردنش بایسته بود / برو ور چنین مرد شایسته بود
چنان مهر زر بست دیدار اوی / که پوشید بر روی همه کار اوی
چو خرگوش دیدار داده بخواب / نیفسرد اخگر بکم مایه آب
ندانست چون گردد افروخته / خود و کشورش زان شود سوخته
هر آنکس که او پرورد اژدها / بفرجام هم زو نگردد رها
شبان گر گراره دهد در رمه / خورد گرگ امیش و بز او همه

ترغیب نمودن دوپلکس برد و نی را بتخریب مدرس و قبول نکردن او بپاس عهد و میثاق و حدوث طوفان و تفرقهٔ جهازات از قوت طالع انگریزان و حسن اتفاق

گشاده چو بر برد و نی راه شد / بمدرس سرش برتر از ماه شد
ز دریا و دشت اندر آمد بشهر / ز فیروزی و کام دل دیده بهر
کسی را نیازرده خود شاد ماند / بجان خرم و دل پر از داد ماند
دوپلکس فرستاد سویش پیام / که ای پرهنر مهتر نیکنام
بنیک اختری و بفرخنده فال / زبون آمد از دست تو بدسگال
گرفتی ز دشمن بدانسان حصار / که از گل بر آرد کسی نیش خار
برای همایون و هوش هژیر / سر باره آور ز بالا بزیر
ز دل مهر بزدای و بفزای کین / بینداز از آسمان بر زمین
نشستنگه دشمنان بهر آب / بکن پایه و در رسانش بآب
همان کوشک و کاخ و قصر و سرای / همان ایستاده بماند بجای

زد و رسم نامی نشان بر زمین   بآیین پیغمبر جنگ و کین
چو بشنید سالار فرخنده رای   بگفت و پلکس تلغراف اندپای
نگشت هیچ از داد و آیین و راه   چو جان داشت پیمان خود را نگاه
نبد رفت آنسر در راستان   زبیهده گو بیهده داستان
بگفتا که هرگز ندارم پسند   رسانند زنهاری خود گزند
دزد و دزد نشین در پناه منند   اگر بد اگر نیکخواه منند
گذشت اندرین داوری روزگار   نکرد آنچه گفتش بد آموزگار
ندانم چه اندازه از روز و ماه   بگردون بپیمود خورشید را
که ناگه بفرمان جان آفرین   زمین و زمان و جهان آفرین
بر آمد یکی باد و طوفان سخت   که چون خس ربودی ز جا کوه لخت
جدایی نبودش ز طوفان نوح   بسی تن تهی بد ز پیوند روح
بر آورد دریا چو تندر خروش   که بر چرخ کر گشت گوش سروش
نه هر سو چو البرز بر خواست موج   بپستی گهی گشتی و گه باوج
تن جانور را بود جان ز باد   بسی جان که آن باد بر باد داد
ز سوداگران هشت کشتی بآب   فرو شد خود و بار ناورده تاب
چنان شد گران تخته کز کنار   نیامد پدید و نشد آشکار
یکی از فرانسیس کشتی جنگ   بدریا فرو شد بکام نهنگ
از آن کشتی غرق گشته بدر   نیامد برون زنده جز شش نفر
دگر پنج بود از جهازات جنگ   بر ایشان چو شد کار دشوار و تنگ
بآنه ببرید همه را ز قتل   بدریا بیفکنده توپ ثقیل
سبکبار کردند از توپ و تیر   جوانان کشتی بتدبیر پیر

سبک چون نمودند یکسر زبار | ازان یک نشد غرق و شد رستگار
ز غرقاب رستند بی بر شدند | چو مرغان بی بال و بی پر شدند
برانگریز بخشود پروردگار | که شد کشتی دشمنان تار و مار
ز کف رفت سامان جنگ و ستیز | ز توپ و ز کشتی برآمد قفیز
چنین است کردار این گوژپشت | بود گاه هموار و گاهی درشت
نبودی گران باد و طوفان سخت | نگشتی فرانسیس را پشت بخت
هر آنجا که بد گوتی ا نگریز | برفتی گرفتی بجنگ و ستیز
چو مدرس همه جا گرفته بدست | رساندی فراوان زیان و شکست
نه گوتی بماندی نه کالا نه بار | گرامی بسی خوار کردی چو خار
بلی هر که دارای خورشید و ماه | چه بند ارزد از مهر و بخشش نگاه
اگر یک جهان خواهد او را هلاک | رسد کی ورا یکسر موی باک

رفتن بردونی بسمت فولچری و طلب نمودن انورالدین خان مدرس را ازو و پلکس و تعلل او در بهانهای وعده و لشکر فرستادن انورالدینخان بسرداری محفوظ خان بمدرس

چو شد بردونی بال و پر ریخته | بزنجیر غم شد دلاویخته
تهی گشته کشتی ز چوب و دقل | نمانده بجا نیز کوب بغل
گسسته رسن بادبان پر شکاف | ز سامان شده چون کف دست صاف
بشد سست بازوی نیروی اوی | سوی فولچری کرد ناکام روی
ز دار و نه گردش شده تنگدل | خلیده روان و پر از ننگ دل
سپاهی که با خویش همراه داشت | ازان بهره بهر مدرس گذاشت

که آن بوم را پاسبانی کنند — بهومی رمه بر شبانی کنند
بدارند پاس از بد دشمنان — درخشنده روزان و تیره شبان
گزیده سپهبد یکی بر سپاه — سوی فوپچری خویش بسپرد راه
چو آسوده از گرد و از درد راه — جهاندیده سالار لشکر پناه
گروه فرانسیس سه ره هزار — نبرده دلیران دشمن شکار
ز هر سو در آنجایگه گرد کرد — هژبران پیل افکن اندر نبرد
بهندوستان از زمان دراز — ز دانا شنیدم بدینگونه راز
سپاه فرانسیس تا آن زمان — کس انجا به هرگز نداده نشان
شنو زانور الدین کم مغز و هوش — بگفت دو پلکس همی داشت گوش
به پندار بیهوده و رای خام — بیفتاده نادیده دانه بدام
بمدرس همی داشت دیده براه — باندیشهٔ سست و رای تباه
که شاید دو پلکس بدو بسپرد — برو دیگری رنج داو برخورد
نداشت چون شیر گیرد شکار — برو به بگذارد آسان و خوار
فرستاد پیش دو پلکس پیام — نهان ماند تیغ سخن در نیام
بداری گر از من تو مدرس دریغ — کنم آشکارا به پیکار تیغ
نیوشنده بشنید پیغام اوی — نیاراست پاسخ ابر کام اوی
چو گوینده بشنید پاسخ بکام — چنان دشمن خفته بشمرد خام
فتاده ز راه خرد سخت دور — چنین گفت از روی باد و غرور
که باشد فرانسیس پیمان شکن — که افسون نماید سخن با چو من
بد اندیش و بیهوده ناستوار — فسون سازد و به کار و یاوه گزار
چو روبه به نیرنگ و کژدم بنیش — چو مار سیه تن گزد و جان پریش

بخواری ببرّم سرش را ز تن — نمانم یکی زنده زان انجمن
کجا یارد آنخوار چون خاک پست — که با من بیازد بشمشیر دست
اگر شیر و پیل است بیجان کنم — ز خونش زمین رنگ مرجان کنم
گر از کیمیا بگذرد او ز باه — کشانش نشانم بخاک سیا
رود گر بدریا بسان نهنگ — بیارم برونش بنیروی چنگ
جدا کرد از لشکرش ده هزار — سواران که در روی شد یکسوار
زنانی ستُرده ز سر موی خویش — نهاده بجز نام بنهاده ریش
بسا پرورده خود را چو زن — ز مردی روان لاغر و فربه تن
بخود راست کرده سلیح نبرد — رساننده بابر از سم اسپ گرد
ز بس جوشن و درع و خفتان و خود — سراسر سپه کوه آهن نمود
ز سم ستوران و از پای پیل — زمین گشت جنبان چو دریای نیل
سپهدارشان بود محفوظ خان — چو دریا ز جا گشت لشکر روان
تبیره زنان لشکر رزمجوی — همه راه پر غلغل و های و هوی
تو گفتی که داماد نزد عروس — رود تا برد بهره ز آغوش و بوس
تهی مغز و ناآگه از مغز کار — ندیده عروسان شوهر شکار
نفرسوده از تک پی اسپ و مرد — بمدرس رسیده شد با دار و برد
بشهر آگهی شد که آمد سپاه — بریده پی جنگ از دور راه

مصالحت طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان و نپذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگانرا

دو کس را سپهدار مدرس گزید — که داشتند یارا بگفت و شنید

بنزدیک محفوظ خان دلیر — فرستاد و گفت ای سرافراز شیر
نه کین در میانست ما را نه رزم — گزیدی چرا رزم در جای بزم
گواهی دهد جان آزاد مرد — بود آشتی به ز جنگ و نبرد
سزد گر نه پیچی سر از راه مهر — که بر مهربان مهر آرد سپهر
چو گاهی نبد در میان بسیچ جنگ — به پرخاش بستی میان از چه تنگ
بداند هر آنکس که دارد خرد — پراگندن تخم کین هست بد
نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست — بگوید که آورد جستن نکوست
نه زیبا بود خیره خون ریختن — چو دشمن ابا دوست آویختن
به بیجا چو خونی چکد بر زمین — از آن خشم گیرد جهان آفرین
بد است ار تنی گر برون خون رود — رود گر ز تن جان بگو چون بود
همان به که بار آشتی و فرهی — دل و مغز و جان کرده از کین تهی
خود و لشکرت باز گردی بجای — برین باد ایزد ترا رهنمای
چو گفت فرستاده سپهبد شنید — ز باد غرور همچو آتش دمید
نه دریافت خشم از مهر باز — نه بیهوده چین خشم از چهر باز
دو مرد فرستاده را کرد بند — سپس زانکه بنمود خوار و نژند
چو انجام محفوظ خان زشت بود — بر او این سخنها سر و خشت بود
دو پلکس چو بشنید کار سپاه — بدرس بفکند مردی براه
فرستاد با پند زیبنده پیام — بسالار لشکر که ای نیکنام
مکن جنگ و خود را نگهدار باش — نداده دل از دست هشیار باش
منه سر بخورد و بآرام و خواب — مکن نیز در جنگ جستن شتاب
اگر دشمن آید بخون ریختن — نگهدار خود را ز آویختن

اگر دشمنش را بود رای جنگ / گزین کن ز شتاب راه درنگ
گرفته بدیوار باره پناه / بپیچان عنان و بپیمای راه
چنانچون توانی برای و بهوش / بباید ره آشتی داشت گوش
اگر چون شود کار دشوار و تنگ / ترا حاجت آید بناچار جنگ
چو پیکار پیش آید و کارزار / بمردی برآور ز دشمن دمار
مده هیچگونه بدل ترس راه / اگر یار باید فرستم سپاه
چو بشنید فرمان سالار خویش / ز جا تنگه بد پای ننهاد پیش
نه کس را فرستاد از بهر جنگ / نه برخواست آواز توپ و تفنگ

رسیدن محفوظ خان قریب بمدرس و
صفت آلات و آداب حرب او و اوقات ضرب او

نجنبید دشمن چو از جای خویش / نگهداشت در جای خود پای خویش
گمان برد محفوظ بیهوش و فر / که ترسید دشمن ز بیمش مگر
بسوراخ باره چو روباه پیر / خزیده برون ناید از سهم شیر
دلیرانه نزدیک مدرس براند / ز بدخواه میخواستی خون چکاند
چو نزدیکی دژ بیامد فراز / بطیاری لشکر آمد نیاز
فرانسیس کز پیش وابسته بود / باسلوب شایسته پیوسته بود
بدانگه که آمد بجنگ و ستیز / ستد باره مدرس از انگریز
چو محفوظ خان دید آن جور حال / پسندید و باخود نمود اینخیال
بدانگونه برپا کند خویش نیز / نماید بد اندیش را رستخیز
کسانیکه استاد و دانا بدند / مرآن کار کردن توانا بدند

بخواندند و بنمود و بفرمود زود بسازید کز من بیابید سود
بسی رنج بردند و دانش نمود چنان کار کردن توانش نبود
پس از بردن رنجهای دراز به پیموده هفتاب مانند باز
نظامی که بد اوستاد سخن نهاد او نشیمن ور نهاد سخن
چو زاغی تک کبک را گوش کرد تک خویشتن هم فراموش کرد
بانجام از پیش آورده باز بریده گران چوبهای دراز
بدانسان که دانش بر آن داشتند ببالای هم چوب بگذاشتند
بپوشیده از خاک و خس چوب را نمودند هموار سرکوب را
بدشمن سپهبد که آشوب آشفت شنو تا بگویم چسان توپ آشفت
شده کهنه از روزگار دراز نکرده کسی زو گهی زنگ باز
درونش پر از زنگ و پر خاک بود چه اندر برون نیز ناپاک بود
زمین درونش مورچه خورده بود بجان از خداوند آزرده بود
چو کژدم بکاهشان ز بیگانگان بکاهش رساندی گزند و زیان
ز بس اندرونش داشت پست و بلند گلوله بردن نامدی بی گزند
بهنگام بردن ز جائی بجای نگردندی عراده از جای پای
چو افزار گردون نبوده درست برفتن فراوان بده نرم و سست
نمودی چو پر توپزن توپ را زدی آتش آن دشمن آشوب را
که تا دشمن از وی بیابد گزند بسوزد چنانکه بر آتش سپند
چو سیدل ز آتش برافروختی نخستین فروزنده را سوختی
هر آنکس پس و پیش او بد بپای روانش نمودی به دیگر سرای
دل توپ بود چو از زنگ پاک رسد توپزن را از آن بیم و باک

چو گیرد ورا آتش اندر نفس — بجنبد ز جای و رود پیش و پس
رساند زیان مردم خویش را — از آن بیشتر که بداندیش را
شنو از هنرمندی توپزن — خموشی دریغ است گاه سخن
بهنگام هنگامه دار و برد — چنان چست و چالاک بود است مرد
اگر دل نهادی و کردی شتاب — که سازد تن دشمنان را کباب
بیکساعت اندر زدی چار توپ — نرفتی بر آماج آن تیر خوب
فرانسیس در یکدقیقه چهار — زدی گاه میدان و هنگام کار
رها گشتی یک توپ از هندیان — از و شصت گشتی گلوله روان
شنیدی چو از توپ و از توپزن — کنون گفت باید ز لشکر سخن

مقابله نمودن فرانسیس با محفوظ خان و هزیمت یافتن محفوظ خان و گریختن

چو سرکوب و سنگر بشد ساخته — بر آن جا بجا توپ بنشاخته
بنزدیک مدرس یکی آب بود — کز آن مردم شهر شاداب بود
بدان چشمه اندر گوارندگی — در آنجا به از چشمهٔ زندگی
سواران گرفتند گرد اندرش — شده مردم شهر اسکندرش
ز اسکندر و آب حیوان سخن — بدان حرف افسانه بد پیر کهن
چو بر شهریان آب گردید تنگ — فرانسیس شد ساخته بهر جنگ
که دشمن کند دور از چشمه سار — بود در تن تشنه جان ناگوار
چو از تشنگی زار با بیست مرد — سپه را الغر نمود سالار گرد
دو باره دو صد از دلیران جنگ — همه نره شیران بوم فرنگ

بهمره دو توپ از در کارزار | بدارند تا خود کی آید بکار
بدانسانکه سالار فرموده بود | برون تاخت چون زاتش تیز دود
رده بسته برسان و آیین جنگ | دو توپ از پس پشت و در کف تفنگ
گزیدند در پشت سر توپ بازان | که ماند ز دیدار دشمن نهان
شود خیره و تیز آید براه | بیارد سپاه اندر آوردگاه
چو ماند میان راه یک توپ بس | پدید آید آنگاه ناکس ز کس
چو بشنید محفوظ کامد سپاه | پیاورد لشکر پذیره براه
چو نزدیک شد توپ کردند پیش | روان شد گلوله ز اندازه بیش
هوا پر ز دود و زمین پر ز گرد | بشد روز در دیده چون لاجورد
ز دود و ز آتش چو پشت پلنگ | نمودی زمین هر زمان رنگ رنگ
تو گفتی زمین گشته چون اژدها | و ز و آتشین مهره گردد رها
چو آن گرم مهره با سپ و بمرد | رسیدی شدی اسپ با مرد گرد
تبه شد در آن آتش کارزار | هزاری پیون و هزاری سوار
بپایی رها گشتن توپ جنگ | که یکدم نداری زمان و درنگ
گمان برد در دل سراسر سپاه | بود توپ صد اندر آوردگاه
چنان لشکر کشن از چارصد | فراوان زبون گشت و بسیار رد
بانبوه لشکر که بد همچو کوه | بیک باد حمله بباید ستوه
بود نزد دریا زبون آب جوی | زبون گشت دریا ز آب سبوی
چو لشکر برهنه بود از سپر | چو سود ار زره پوشد از سیم و زر
همه است شمشیر زرین نیام | بر آنکس که باشد به پیکار خام
سری کو نیارد نبرد آزمود | سرش را الچیک به تنها بد زخود

سپهدار با آن سپاه بزرگ / چو میش رمیده ز دیدار گرگ

گریزان برفتند از دشت کین / فتاده تن پروان بر زمین

ز سوی فرانسیس بگتین بخت / نه در پای کس پیش خاری شکست

سراپرده و خیمه رنگ رنگ / همه آلت رزم و سامان جنگ

کم و بیش چیزی که بد با سپاه / بجا ماند و لشکر گریزان براه

فرانسیس فیروز شد در نبرد / فتاده همه خواسته گرد کرد

از آن خواسته نیز دو توپ بود / چکو هم چپان هر دو ناخوب بود

نبد در خور آنکه دارد نگاه / بینداخت مر هر دو را زانجاه

گریزان چو شد خان ز دشت نبرد / پر از خون دل و رخ پر از خاک و گرد

ز بدرس یکی دور جائی گزید / نشست و لب از غم بدندان گزید

پراگنده مردم ز هر سوی دشت / بیامد بنزدیک او گرد گشت

بناگه یکی زشت و ناخوش خبر / شنید و بگردید آسیمه سر

که از فولچری سوی مدرس سپاه / دوپلکس روان کرد و آمد براه

بیاری همه اکنون رسد بی درنگ / فراخای میدان برو گشت تنگ

نیاسود از بیم و بگریخت زود / بنزدیک سنتو مه آمد فرود

سنگر بستن محفوظ خان در سنتو مه و مستعد نشستن در کنار رود خانه با لشکر و توپخانه و ورود عسکر از فولچری و هزیمت شدن آن سپهسالار جری بیک حملهٔ سپاه مخالف

بسنتو مه آمد چو لشکر ز راه / ببرگشته بختی در و زسپاه

دهی بود بی مایه و جای پست / پناهی نبودش ز دیوار بست

گذر داشت نزدیک او آب رود　　سپه بر کنارش بیامد فرود
چو بگریخت لشکر ز میدان کین　　بماندند بد انجا دو توپ گزین
که دشمن بینداخت هر دو بجاه　　چو در خور ندیدش که دارد نگاه
بهمره دگر توپ بسیار بود　　کشیدند و بردند تا پیش رود
ز بیم بداندیش کرده شتاب　　گذشتند با توپ آن سوی آب
گزیدند جائی لب رودبار　　نهادند آن توپها بر قطار
که گر در منش دشمن کینه خواه　　بیاید بسازند او را تباه
ز توپ و گلوله دهندش جواب　　نیارد گذشتن بدانسوی آب
برود آب برده ز هر سو پناه　　سر و تن نشستند از گرد راه
ز جنگل بریده ز هر گونه چوب　　گرفته ز شنتومه سوی جنوب
یکی سنگر از بهر هنگام کار　　ببستند کز بد بودشان حصار
اگر تاختن آورد بدگمان　　ز آسیب باشند اندر امان
چو آماده شد سنگر و متکا　　سپهبد لب رود بگزیده جا
شب و روز با لشکرش از هراس　　نیاسوده میداشت پیوسته پاس
دهم مه رسیده لبه هشت روز　　چو افروخت خورشید گیتی فروز
جهان گشت روشن ز زرین چراغ　　بشد روز از کاتیان پر ز داغ
ز سوی دو پلکس بیامد سپاه　　بزیر پی از قولهری کرده راه
سپیده دمان لشکر رزمساز　　بنزدیکی رود آمد فراز
ز مدرس روان گشته بدهم سپاه　　که محفوظ ز و شد گریزان براه
بدین دو سپه بود فرمان چنین　　شده یک ز دشمن بخواهند کین
دو لشکر بهمراهی یکدگر　　برزم و به پیکار بندد کمر

یکی از زمین و یکی از یسار
بداندیش را در میان چون شکار

بگیرند و مردانه تفنگ آورند
بکوشند و دشمن بتنگ آورند

برآرند از جان بدخواه گرد
بدانسان که دیگر نجوید نبرد

زهر سو سپه را برو شد درنگ
نپیوست با لشکر پیش جنگ

سپاهی که از پیش نزدیک رود
بیامد نبستی نیامد ایچ سود

ندیده ره مدرسے یاوران
زدوده ز دل ترس و بیم از روان

شده تفنگ و پیکار را ساخته
تفنگ عدو کش بپیکر آخته

از آنسوی محفوظ خان همچنین
شد آماده جنگ و پیکار و کین

سوار و پیاده که همراه داشت
گرفتن گذرگاه را برگماشت

سراسر چو آن رود پایاب بود
فرانسیس بگذشت از آب رود

رها شد بسی توپ ارکاتیان
نیامد بکس هیچ گونه زیان

بشد رایگان گوله باروت نیز
فرانسیس چون آتش تند و تیز

بیامد بنزدیک دشمن فراز
بکف آهنین اژدهای دراز

بنگر که ازان آهنین اژدها
رها کرده سرچشمه مهره رها

زگولی چو پرداخته آمد تفنگ
به بگنیٹ فولاد بردند جنگ

گمانم ندانی که بگنیٹ چیست
چو در فارسی نام بگنیٹ نیست

ز فولاد سازند همچون سنان
درازیش یکدست دان پیکان

بود پیکرش تیز و ریزنده خون
بیک زخم دشمن کند سرنگون

سر دیگر آن بود لوله دار
چو پیچ سنان محکم و استوار

بپیوسته گردد بآن تفنگ
بآیین شایسته اهل فرنگ

مر آنرا تفنگ است بر جای نی
چو در رزم دشمن فشارند پی

بود بندش دور گر تیر رس　　ز توپ و تفنگ است پیکار بس

نماند چو اندر میان هیچ راه　　به کنگبت سازند دشمن تباه

ز نیزه فزون تر بود کارگر　　برون آرد از پشت خصمش جگر

بهندی ورا نام سنگین بود　　شگفت آلتی در گه کین بود

چو معنی کنگبت شد آشکار　　کنون دل بر زم دلیران سپار

گرفته بکف هر یکی چون سنان　　نمودند حمله چو باد دمان

سپاه و سپهدار هندی گروه　　ازان حمله سخت آمد ستوه

چو کاهی چنان حمله تند و تیز　　که بوده نموداری از رستخیز

نبودند دیده گه کارزار　　گریزان چو از شیر شرزه شکار

بستوه رفتند از پیش رو　　شده ننگ شمشیر و خفتان و خود

فرار نمودن محفوظ خان و التجا بردن بسنگر و شکست یافتن و گریختن بارکات

لب رود پدر رود کرده سپاه　　گریزان لب [illegible] آمد ز راه

بسنگر که از پیش بنی در رای　　ز هر جنس [illegible] کرده برپای

پس پرده لختی نمودند جنگ　　جدا شد صفی از سپاه فرنگ

سپهدار الفنسن برادی بنام　　بمردی چو رستم بگردی چو سام

ز بوم سویس و سویسی گهر　　بُده فراسیس آن [illegible]

بیامد بنزدیک سنگر رسید　　بآیین مردان رده برکشید

چو از دو رتفک گشت آتش فشان　　ز شلک رها کرد بر بدنشان

بسی کشته افتاد در جنگ گاه　　شکست اندر آمد بهندی سپاه

نباشد سپه را چو دست ستیز — گشاید بناچار پای گریز

سوار و پیاده فتاده بهم — چو روبه گریزان ز شیر دژم

رها خویش کرده ز دل مهر خویش — رهائی همی جست از بهر خویش

پسر را پدر باز نشناخته — گریزنده ابرش برو تاخته

رمیده پسر از مهر پدر — سر خود همی خواست بردن بدر

چپ و راست هر کس گریزان براه — ندیده پس و پیش و از راه چاه

پیاده فتاده بزیر سوار — سوار اسپ تازان سراسیمه وار

چو دیوانه هر کس بهر سو دوان — ز تنهای خسته شده خون روان

سراسیمه هر کس همی جست جای — به پیش اندر آمد یکی تنگنای

همه تیره روزان گم کرده بخت — پر از غم روان و تن از زخم لخت

فراخی ز تنگی ندانسته باز — نه بشناخته راه پست از فراز

بدانجای چون گور بدکار تنگ — گزیدند بهر رهائی درنگ

بوادی و لشکر پس اندر دمان — رسیدند چون برق آتش فشان

ز گوله فراوان تن نامور — بخواری تبه گشت و شد بی سپر

بسی تن جدا گشت از جان پاک — طبرخون ز خون بار آورد خاک

نه پای ستادن نه دست ستیز — گرفتند انجام راه گریز

بدانسو که خورشید گردد فرو — نموده ز منتوصه آنسوی رو

ز آبادی آمد بدشت آن سپاه — بسی خویش و پیوند گشته تباه

بدانجا نیارست هم آرمید — هزیمت به بیچارگی برگزید

نخست از گریزندگان سپاه — سپهبد روان گشت کسپرام

افیلی که بد روی درفش بزرگ — بپا بود در آن سپاه سترگ

نشانی مجستند بر ارکاتیان | چو اندر کیان اختر کاویان
ننشست و روان گشت سالار شیر | سرافراز محفوظ خان دلیر
بدی زنده گر بود پیشان سپاه | بمردی بگردی فرا اور اسلام
پس او روان گشت لشکر سپاه | سر و پا برهنه پر از گرد راه
ز بس بیم جایی نکرده درنگ | گذر بر گریزندگان گشت تنگ
بمیدان یکی تن نمانده بجای | بارکات رفتند با تیره رای
فتاده بسی کشته در رزمگاه | بسختی گذشتی از انجا پگاه
نگاور بمیدان یله بی سوار | همان بار بر گاو نر بیشمار
قطار شتر بود بی ساروان | بجا مانده بار و شده کاروان
طرایف بسی نیز از سیم و زر | چو اختر فروزان ز هر گون گهر
همه چیدها و ندا فتاده خوار | بجا ماند و گنج و بدر رفته مار
سپاه از در رس بدانگه سپاه | که دشمن تهی کرده بد جایگاه
ز تن بال مردی فرو ریخته | رها کرده سامان و بگریخته
به پیوست خرم بیاران خویش | بخفته کسی را تن از زخم ریش
ز شادی روان را بیاراسته | فراهم نمودند آن خواسته
دو لشکر شد از اسپ و گنج و گهر | باندازهٔ کار خود بهره ور
ز میدان بستوه بنهاده روی | بتاراج بردند بازار و کوی
مسلمان بدیدند چندی بجای | نهان از غم جان به پنهان سرای
بر آورده از جان ایشان دمار | همه را فگندند بر خاک خوار
بگردون گریزند گر از مرگ مرد | بر آرد از و پیکان مرگ گرد
نیابد رهائی کسی از زنان | کشد گر تن خود باهن نهان

فرانسیس برگشت از رزمگاه   شده از غنیمت توانگر سپاه

فرستادن فرانسیس کوتی دار مدرس را با بعضی از بزرگان انگریز بفولچری دگر ریختن تار انگریز با برخی از اهل سپاه از مدرس بقلعهٔ موسومهٔ بسنت داود

چو زین رزم گفتار آمد بسر   بپیچم عنان سوی گفت دگر
فرانسیس پرداخته شد چون ز کین   چنین رای آمد مر او را گزین
بمدرس بد انکس که کوتی خدای   ابا انگریزان با نام و رای
فرستد سوی فولچری سر بسر   کند ز انگریزان تهی بوم و بر
دو بار و دو صد مرد همراه کرد   مر ایشان روانه سوی راه کرد
جز اینها که بودند بازارگان   پی سود و سودا گشاده دکان
تنی چند از انگریزی سپاه   بناکامی و بخت گم کرده راه
بهمراه سوداگران گشته یار   ز مدرس گرفتند راه فرار
بجا مانده دکان و کالای خویش   سپرده بدشمن همه جای خویش
بریده شب و روز بیراه و راه   بدادار دارنده کرده پناه
حصاری بده سنت داود نام   بدانجا برفتند بگسسته دام
ز مدرس بود دور هفتاد میل   مغاک و کریوه بسی در سبیل
برآورده آن باره را انگریز   بسوداوران کرده بازار تیز
بفرمان او بوده آن جایگاه   نهادی بسر از بزرگی کلاه
دران باره انکس که پیرایه بود   ز سالار مدرس دو کم پایه بود
نگهدار مردان [illegible]   بره بر بپیچید [illegible] خشم خویش

سپرده بفرمان او رای و هوش | سخنهای او کرده آویز گوش
چو بشنید کان نامور با سران | گرفتار شد در کف دشمنان
ز مدرس بپرداخته شد جای او | بشد بوم بدخواه ماوای او
بجز سنت داود بسیار جای | ز انگریز کوتی و کوتی خدای
بهر جا که بود اندران بوم و بر | بماند همه چون تن بی سر
بگفتار انگریز آن بوم و بر | بود شهره کرمندل ای نامور
بهر گوشه زان مرز از دیرباز | مسلمان و هندو بده سرفراز
نشسته بآرام برده بسر | چو افتاد انگریز را گذر
بسو داوران مرز بنهاد پای | بدست خود آورد کم مایه جای
ببازار کانی بر آورده نام | رسانید خود را بفرمان و کام
چو روشن بود نزد برنا و پیر | ز سر تن بود بی بها و حقیر
سر سنت داود از همسران | چو در پایه بوده بزرگ و گران
دران بوم و بر کس نبوده بزرگ | چو او نامداری بپایه سترگ
مران نامور چون جدا شد ز نام | ندانم چه بنهاده بودند نام
بکرمندل هر کس بد از انگریز | بکوتی خدائی بزرگ و عزیز
گرفته همه را بفرمان خویش | چنین راند اندیشه با جان خویش
ز مدرس چو پرداخته شد بدگمان | رها گشته مانند تیر از کمان
سوی سنت داود از بهر جنگ | بیاید کند روز تاریک و تنگ
بهیچکار با او مرا تاب نیست | برابر بدریا کم آب نیست
مرا حجت باید دراین داوری | ز سالار رنگستان یاوری

مدد خواستن سردار قلعه سنت داود از

انورالدّین خان و قبول نمودن او شرط و طلب صلح

سرشت داد و با رای و فر | بر انگریز بگشته سالار و سر
سوی انورالدین کشورخدای | یکی نامه بنوشت با هوش و رای
بیاری ازو خواست فوج و سپاه | بدرگه فرستاده آمد ز راه
سپهبد چو آگه شد از راز او | پسندید و شد یار و انباز اوی
ز دست فرانسیس بد سوخته | بجان اندرش آتش افروخته
از آنگه که محفوظ برگشت خوار | بپیچیدی از خشم چون پیچ مار
سرانیکه بودند با او بهم | همه دل پر از درد و جانها دژم
سپاه و سپهبد ز ننگ شکست | بدندان شب و روز خاییده دست
یکجا شده گرد بر آستان | بر آن نامه گشتند همداستان
پسندید سالار کشورخدای | خود و نامداران بدینگونه رای
بجنگ آنچه باید ز رزم خواسته | که لشکر بدان کرد آراسته
چو انباز بوده دران انگریز | دهد در خور خویشتن سیم و چیز
ز اندازه خود نکرده دریغ | بهنجار یاری کند هم بتیغ
سخن را فکندند زانسان بن | شد انگریز با آن سخن هم‌سخن
چو پیمان بدینگونه آمد بجای | دو لشکر بیاراست لشکرخدای
بشد ساخته لشکر نامور | گزیده دو سالار پرخاشخر
نموده سپهدار بر دو سپاه | دو شایسته رزم در رزمگاه
ز یکچشمه شیر پرورده جان | محمد علیخان و محفوظ خان
پدر انورالدین و آن هر دو پور | پدر را بجانی دو بازوی زور
برو با پر از چین و پر کین جگر | پر از درد جان و پر از باد سر

چو آهن ز آتش روان تافته — بهم تار و پود سپه بافته
خروش هیونان و نیزه وران — گذشته ز فیروزه گون آسمان
دو چشم جهان بین گردان سپهر — بشب ماه و در روز تابنده مهر
نظاره بر آن فوج فیروز جنگ — که تا خود چه اندوزد از نام و ننگ
روان گشت محفوظ و با او سوار — که سان لشکر بُد ده هزار
دگر دو هزار آزموده دلیر — پیاده بهمره سپهدار شیر
گرفت و سوی سدرس آمد فراز — بسدرس چه ره ماند ده میل باز
نهاده بُنه را بسوی شمال — روانش پُر از درد و دل کینه کال
گشاده براه پُرادی دو چشم — گرو بُد سپهبد پر آزار و خشم
چو آید بخواهد از او کین خویش — درفشان کند تیره آیین خویش
ز بالا سرش را به پست آورد — مگر نام رفته بدست آورد

طلب داشتن دوپلکس پُرادی را بپلچری و روانه شدن او
از سدرس و زحمت کشیدن از سپاه محفوظ خان در اثنای

راه و رسیدن بمقصدگاه

چو شد کار سدرس بهم ساخته — بکام دوپلکس پرداخته
بپالکی چنین آرزو یافت راه — سوی شهر خود او فوج و سپاه
روانه کند تا که آن بوم و بر — بگیرد نگارنده رزم سر
سپهبد پُرادی لشکرشکن — بسدرس بُد و دل بود با انجمن
سوی خویشتن خواند تا با سپاه — بر انبوه ده و چو بوده راه
پُرادی بفرمان کرد جست — ز شاه ده بُد نخست

بدرسس بدانگه که او داشت جای   بزرگ و سرافراز و فرمانروای

گرفته به بیداد از مدرسی   زر و خواسته گرد کرده بسی

بهمره گرفته همه سیم و زر   گزیده سپه نیز سیصد نفر

همه آزموده بمیدان جنگ   همه زاده در مرز و بوم فرنگ

دو دسته نموده روان گشت خویش   یکی از پس خواسته یک به پیش

میان خواسته بود و سامان جنگ   دو دسته پس و پیش در کف تفنگ

ز مدرس لسیدرسن بپیموده راه   سوی فولچری خواست بردن سپاه

بلندیزرا بود سدرسن بدست   بسوداگری داشت آنجا نشست

بفرمان او بود آنجا پگاه   ز مدرس دو در پانزده میل راه

سواران محفوظ بر پشت زین   گرفته در آنره بدشمن کمین

نهاده دو دیدار خود سوی راه   چو بدخواه آید کنندش تباه

پراوی چو آمد بدانجا فراز   سواران نموده بر او ترکتاز

پس ساقهٔ لشکرش برده زور   بگردون رسانیده غوغا و شور

بیامد بریده ز پس راه را   نخستین زدن خواست بنگاه را

بجسته تن خویش و جان ستور   دلیری و مردی نموده ز دور

رهانده دشمن برنجیده خویش   چو از دور می آمدندی به پیش

که شاید بد اندیش را در میان   گرفته رسانند رنج و زیان

ز تن سر بریده بخشم و بکین   نمایند از خون چو لاله زمین

فرانسیس در کف گرفتی تفنگ   گریزان شدندی ز میدان جنگ

پریشان و پراکنده در مرغزار   بهر سو دوان چون رمیده شکار

سوار و پیاده همه غرق آب   ز گرمی و از تابش آفتاب

نهاد و سرشتی که نبود دلیر　　کجا پایداری کند پیش شیر

چنان نامجو لشکر کینه خواه　　نیارست یکتن نمودن تباه

پیاده که بوده بگاه شمار　　بهمراه محفوظ خان دو هزار

دران پشته جسته پناه درخت　　نشسته کمر کرده در رزم سخت

بجو ابانده ماشه بگوش تفنگ　　شتاب آوریده بجای درنگ

بد اندیش بُد دور و یکسر رها　　نمودند و شد پر ز ژاله هوا

فروریخته بر زمین سر بسر　　یکی بر نشانه نشد کارگر

باواز ترسانده دشمن ز دور　　رمد کی هژبر از غریونده گور

نشد گرچه کس از فرانسه تباه　　بریدن بجو دید دشوار راه

زبس حمله پی بپی از سوار　　چو کوچه بره تنگ شد مرغزار

سواران کشیده ز هر سوی سر　　شده خار پا اندران رهگذر

پرادی باندیشه افتاد سخت　　برد چون ازان سخت گرداب رخت

چو پیش اندر آمد شب زنگ گون　　فتد طشت زرین خور سرنگون

سراسر شود روی کشور سیاه　　نهان مهر و پوشیده رخسار ماه

چو دشمن سیه فام گرد جهان　　بد و نیک بر دیده ماند نهان

اگر تاختن آوری بی درنگ　　سوار و پیاده شود کار تنگ

رهائی نیابد ز ما هیچ کس　　شبانگاه و ره بسته از پیش و پس

بفرمود تا لشکر پیش رو　　گزیده ز آهسته رفتار دو

گرفته به نیمه سپرده راه　　ببدرس کشد خویش را در پناه

روان گشت خود تیز و ساده [illegible]　　ز بیم بد اندیش چون باد راند

پس پشت [illegible] مراز ما　　دلیری نموده [illegible] اندر پای

بران شیر مردان هنگام کین   ز مردان گیتی هزار آفرین

که بی یاوری سپهدار خویش   پس و پیش دشمن ز اندازه بیش

نداده دل پهلوانی ز دست   بپا بان درون همچو پیلان مست

بکام دلیری شده ره سپر   بر ایشان چو دشمن ببستی گذر

بضرب گلوله براندی ز پیش   ازان پس گرفته همه راه خویش

بریده بدینسان ره هولناک   تنا سان گهی گاه با بیم و باک

بیدرس رسیدند آسوده تن   ز آسیب بدخواه ناسوده تن

از آنها دو شش کس که نیروی پای   نشد شسته و نارست رفتن ز جای

برابر نیارا بر فتن چو پیر   نباشد بماندند در آنجا اسیر

گرفتار گشتند زنده بجان   بدست سواران محفوظ خان

ببالید بر خویشتن سالار شیر   که دشمن بمردی نموده اسیر

کله سوده از فخر بر آسمان   ز شادی دو رخ کرده چون ارغوان

بمژده فرستاد هر سو نوند   بفرخنده فالی و بخت بلند

ببازوی مردی و نیروی بخت   برزم فراوان و پیکار سخت

گرفتم ز دشمن همه کام خویش   کشیدم بسی زنده در دام خویش

فکنده ز بالا بپا ورده زیر   دلاور سرانرا نمودم اسیر

پس مژده سالار با فر و رای   بر آواز کرده نفیر و درای

از آنجا بشادی بنه برنهاد   بنزد برادر روان شد چو باد

محمد علی چون مر او را بدید   بدان فر و برز آفرین گسترید

برادی و آن لشکر نامدار   سپردی فرو ...

بعزم تسخیر حصار سُنت داوود و استعداد و تعداد لشکر انگریزان

چو در فولچری ساخته شد سپاه — که پوید سوی سُنت داوود راه

حصاری از آنجا بُده بر دو میل — بیامد بدانجا بُریده سبیل

دژی کوچک و سر کشیده بماه — فرانسیس کرده بُد آنجا پگاه

نهاده ورا نام آرین کپتنگ — پر از ساز و سامان و اسباب جنگ

بزرگان که بودند در آن سپاه — سرافراز گردان لشکر پناه

همه بوده از روزگار دراز — بفرماندهی در سپه سرفراز

گذشته بر ایشان بسی روزگار — بفرسوده تن جان نموده نثار

پرادی چو شد مهتر اندر سپاه — گرانی همه را بدل یافت راه

سران کهن روز دیرینه سال — زده سر ازان بازو پیچیده یال

یکایک بگفتند در بندگی — بپایان رسیده زما زندگی

بود او درین لشکر امروز نو — نشاید که بر ما بود پیشرو

ز ماه دسمبر چو شد روز هشت — زمانی ز تیره شب اندر گذشت

پرادی بماند و برآمد سپاه — ازان دژ بپیمود تا صبح راه

شمار سپه هفتصد با هزار — ز پنجاه افزون نبوده سوار

همراه شش توپ دشمن گداز — برنگ اژدها همچو اژدر دراز

چو آهنگشان جنگ با باره بود — بیاورده شش نیز خمپاره بود

بنزدیکی رود پانار نام — ز رفتار آسوده هنگام بام

بدانجای لشکر بیاید فرود — ز انگریزیه بود آنسوی رود

سوی سُنت داود زانجایگاه — بود در میان نیم فرسنگ راه

سخن گویم از لشکر انگریز — کنم زان سپس تیغ پیکار تیز

درون فرسخ ده دو مرد — بود چون دو صد از در دار و برد
ز هندی گزیده ره پیشه کیش — گذشته ز دین نیاکان خویش
بدین مسیحا شده ره سپر — شما ز آنگروه در زبانها سمر
پرستاری توپ بد کارشان — بدین چاکری تیز بازارشان
کنون نیز در انگریزی سپاه — بود زنده آن کار را سال و ماه
ازانها هر آنکس که راند سخن — نراند سخن جز بنام کهن
بجز هیچ معنی لفظ خنپاز — نشد آشکارا بما نیست راز
ازین مردمان نیز صد کس سپاه — نشسته بدژ اندرون سال و ماه
ز سیصد فزون کس در انجا بود — که دستی تواند بدشمن نمود
بدرس چو شد بردنی چیره چنگ — بسیجیدن رزم و پیکار و جنگ
نبرده دل انگریزان گمان — که سالار ارکات بنده میان
بلشکر بدیشان کند یاوری — شود یار و انباز در داوری
پیاده ز گرمستلی دو هزار — نگهداشت نوکر که آید بکار
چنین فوج در انگریزی سخن — چه پیوست نامش ز گاه کهن
دهی بود نزدیک که پور نام — برانند بد انجای انگریز کام
فراسم بدان ده نموده سپاه — که دارند کشور ز دشمن نگاه
بگرمندل اندر همان بوم و بر — که بگرفته انگریز در زیر پر
نگهبانی و پاسبانی کنند — ز نگرگاه ان رمه راستبانی کنند
بدان دو هزار از پی رود جنگ — بخشیده نزدیک نهصد تفنگ
که با دشمن آید چو پیکار پیش — بد انها برانند از پیش خویش
ازانها نبوده چه اهل فرنگ — کس آموخته راه و آیین جنگ

چه هندی سپه بوده انبوه نیز | که پایداری گرفته گریز
ندیده گهی دست مردان مرد | سبک باد حمله پریده چو گرد

عبور عسکر آتشبار فرانسیس از رود پانار و متصرف گشتن باغ قلعه دار سنت داود تعلیل بیکار

فرانسیس بگذشت از رود آب | به پیکار جستن گرفته شتاب
چو آتش که افتد به باریک نی | هجوم بد اندیش بنهاد پی
زباره بده نیم فرسنگ دور | سرائی بپا راسته از بلور
ز سنت داود هر کو بدست | گرفتی در انجا نمودی نشست
بهر آنسرا بوده سوی جنوب | چو مینو یکی باغ زیبا و خوب
زمینش فراوان و جایش فراخ | درختش بهم بافته یال و شاخ
ز بیداد باد خزان بوده دور | زخشت و ز آجر برآورده سور
پیاده نشانده دران چند کس | که بندد ره آتش از خار و خس
چه بهره برد آنکه از بیم و باک | دم سیل گیرد بیک مشت خاک
بگلشن چو گردید بدخواه تنگ | پیاده برون تاخت از بهر جنگ
ز آتش چو بارید بر سر تگرگ | رمیدند زانسان که از باد برگ
بانذک ده و گیر گشته زبون | پراگنده شد آنسپاه نگون
دو پلتن ز ارکات و فوج و سپاه | که از بهر یاری روان شد براه
پی پشتی انگریزان زکین | ز دشمن پر از خون نمایند زمین
گمان داشت کان لشکر نامدار | فزون نیست از پنج صد بر هزار
ببالا لشکر فرستاد کس | میاسا ز پیکار و کین یک نفس

هر آنجا که دارد بکف تفت انگریز — بباید سپردن بپای ستیز
بکدلور رفته بر انداز شور — تهی کن ز دشمن ببازوی زور
نگرداند ه از جای خود پای را — بدست اندر آور مران جای را
سپهبد چو بشنید فرمان چنین — بیامد بباغ اندر از دشت کین
گمانش که با انگریزان سپاه — نباشد جز آنها که اندر رزمگاه
گریزان برفتند خوار و زبون — تن و جامه رنگین شده بخون
بریده چو شد چار فرسنگ را — شد خسته از رنج ره با سپاه
بدان باغ خرم چو بنهاد پای — بآرام و آسایش آورده رای
سپه یکسر از کف نهاد تفنگ — ز خود دور کرده همه ساز جنگ
پراکنده هر یک پی کار خویش — فتاده سراسر بتیمار خویش
یکی آورده هیمه دگر پخته نان — بخوردن نشسته یکی شادمان
بهر دسته نیز بسیار بود — که سامان لشکریان بار بود
فراوان همان گاو نر زیر بار — ز هر گونه چیزی که آید بکار
بیامد بباغ اندرون ساروان — پس گاو بسته پیاده روان
نمود هر کسی بار خود را فرود — بهر جا فرو ریخت پی تار و پود
ستوران رها کرده بهر چرا — ره دور پیچی نموده رها
نه کس نزد یک دار و نی پاسبان — نشسته همه جای خود بیغمان

ورود لشکر انور الدین خان قریب باغ و گریختن فرانسیس قرین
صد حسرت و داغ و تعاقب نمودن سپاه ارکات و ملحق
شدن بجمع حصار سنت داود و مراجعت بپاچیلی از چینه پتن

سپاه و سپهبد همه بهراس / نشسته بباغ و گذشته ز پاس

که ناگه برآمد یکی تیره گرد / بشد روز رخشنده چون لاجورد

یکی لشکری همچو البرز کوه / زمین از سم اسپ گشته ستوه

بیامد ز ارکات شش ده هزار / سوار زره دار خنجر گذار

پیاده همان سه هزار دگر / بهمراه آن لشکر نامور

به پیش سپه دو سپهبد روان / محمد علیخان و محفوظ خان

سپاه فرانسیس برگشته روز / رمیده چو نخجیر از پیش یوز

سراسیمه در کف گرفته تفنگ / فراخی همی جسته زانجای تنگ

پراگنده هر کس به پیمود راه / نیارست صف بست فوج و سپاه

بمانده بنه بار کرده رها / ز هم باز نشناخته دست و پا

بار اسش باغ داده درود / چو دیوانگان کرده سر سوی رود

مگر توپچی دل نداده ز دست / نداده صف خویشتن را شکست

نه بگسسته از کار خود تار و پود / روانه ابا همرهان سوی رود

بهر سان که بود آن پریشان سپاه / همه ساز و سامان نموده تباه

بسی کس بیفکنده از دست جنگ / در اندیشه گاه هزیمت تفنگ

جز آن هر چه هنگام و گاه گریز / بهمراه آورده بودند چیز

از انها دل و دست بر داشته / بامید جان رخ از آن کاشته

رسیدند افتان و خیزان برود / بآب اوفتاده گذشتند زود

پس اندر دو سالار فیروز جنگ / دمان و دنان تیغ هندی بچنگ

گریزان چنان خوار و ناکس سپاه / فرو ریخته آلت کین براه

نیارست با لشکر پیشدار / نبردی برآرند ز ایشان دمار

اگر خویش را مردم بی‌هنر — سراپا بیاراید از سیم و زر
بود چون زر و سیم اندوده روی — نیرزد جوی نزد دینار جوی
صد و بیست زخمی فگنده براه — ده و دو شده کشته گشته تباه
بمردی و مردانگی توپ دار — خود و توپ از رود کرده گذار
بپیچیده لب رود از بهر جنگ — گشاده دلیرانه بازوی و چنگ
فرو ریخت گوله چو باران ز میغ — پیاپی بر ارکاتیان بیدریغ
چو در سنت داود شد آگهی — ز بیگانه شد باغ و بستان تهی
رسیده ز ارکات فوج و سپاه — بداندیش گشته گریزان براه
شده شاد زانمژده پیر و جوان — بامداد یاران ببسته میان
بجا مانده پنجاه کس از تپاز — پی پاسبانی دران قلعه باز
برآمد سپه ساخته بهر کین — سوی رود تازان سپرده زمین
که پیوسته با لشکر هندیان — شده یک بجنگند با بدگمان
نپیوست آن فوج با فوج پیش — فرانسیس از رود با فوج خویش
روان گشت و ببرید شش میل راه — پس آنگه بیاراست صف سپاه
ز دلها همه ترس کرده برون — ستاده بجا چون که بیستون
بجا مانده بد آنچه آلات جنگ — دلیران جنگی گرفته بچنگ
بآیین پیکار بربسته صف — نموده همه سینه ها را هدف
گذشته ز جان از پی نام و ننگ — فشرده قدم کرده قائم بجنگ
دو لشکر بپیوسته هر دو بهم — گرازان و تازان و با باد و دم
ز ارکات و انگریزیه هر دو سپاه — شده یک سپاه بدان رزمگاه
دلیران [illegible] — [illegible]

چو دیدند دشمن ستاده بجای / کشیده رده سخت بنموده پای
دل دوستان لشکر بیشمار / بگرده پیغمبر و از کارزار
سوار و پیاده همه جای خویش / بایستاد و ننهاد کس پای پیش
نه کس برد حمله نه بنمود جنگ / بگاه شتاب آوریده درنگ
بتنها ز سردی شده خشک رگ / چو یخ بسته شد پای رفتار و تگ
چنان لشکر از فوج بگریخته / همه ساز کین بر زمین ریخته
برستید افسوس و آه و دریغ / ازان خنجر و خود و خفتان و تیغ
که بر خویشتن بسته از بهر جنگ / نفرمایدش کار از نام و ننگ
ززن گر فراهم شود یک سپاه / بهندوستان آید از دور راه
بیکزن دو صد مرد این تیره خاک / شود درگه ناجستن هلاک
ززن آنکه باشد زبون در نبرد / چسان پایداری کند پیش مرد
دو لشکر برفتند ناکرده جنگ / سوی سنت داود و این کینگ

مصالحت خواستن دوپلکس از انورالدین خان
و روانه داشتن سپاه بطرف کدلور

دوپلکس چو آگاه گشت از سپاه / که بی کام دل باز آمد ز راه
بجز گفت تا انورالدین بجان / بیاری انگریز بندد میان
فرستد چو باید بنزدش سپاه / که باشند انگلیش پشت و پناه
مر اسنت داود ناید بدست / نیابد دل و پشت دشمن شکست
نگردد گهی پاک از خار راه / بود چون بداندیش را او پناه
گر او باز خواند سپه را ز جنگ / بگیرم دژ از فر خدا بیدرنگ

بجانش چو جا کرد این آرزوی — سوی چاره دل بست و آورد روی
یکی نامه پر مهر و پر آفرین — بدانسانکه آمد مراورا گزین
سوی انور الدین و محفوظ نیز — بگزلک سر خامه بنموده تیز
نبشت و فرستاد زینسان پیام — بدان هر دو سرافراز فرخنده نام
که ما را ازین پیش تا این زمان — همانا نبد دشمنی درمیان
دو همبوم و همکیش داریم جنگ — سزد گر شما دل نفرموده تنگ
زیاری بدخواه ما بوده دور — گزینید از تیغ جام بلور
نکرده ز لشکر بدو یاوری — بجا هر دو بسپرده این داوری
نه با ما بکین و نه با او بمهر — دژم روی دارید و شاداب چهر
بنامه چو انجام آمد سخن — فرستاد و این تازه افکند بن
روان کرد باید بگدلور زود — سپه تا برآرد ازان مرز دود
بلشکر که از باغ ناکرده جنگ — گریزان بیامد بارین پتنگ
چو سی روز شد از دژ مهر سپهر — فرستاد فرمان که بندد کمر
ازان نامداران پرخاش و کین — نموده سپه پنج صد کس گزین
بگدلور گردد روانه ز آب — بکشتی نشسته نموده شتاب
بدانسانکه سالار فرموده زود — سپه یکسر آمد بکشتی فرود
چو دریای آنجا بود موج خیز — چو خیزد هویدا کند رستخیز
سر موج بالا رود تا به ابر — رباید ز کشتی نشین تاب و صبر
یکی باد آمد ز سوی جنوب — همان موج مانند البرز کوب
برازآب شد کشتی آن سپاه — اگرچه نشد تخته غرق و تباه
براز بیم گشته بیامد فرود — بسوی کناره سپه انچه بود

سنه ۱۲۴۴

برفته همه باز بر جای خویش — سوی جنگ نگذاشت کس پای پیش

امتناع نمودن انور الدّین خان و محفوظ خان از مصالحه و لشکر فرستادن دوپلکس بتنبیه و تنبه ایشان

چو نامه بنزدیک پور و پدر — بیامد ز خواهش بپیچیده سر

سپرده بانگریزیه راه مهر — بهنگام پاسخ دژم کرده چهر

نموده سخن را یکی روی و پشت — بگفتند گفتارهای درشت

دوپلکس چو بشنید آمد بخشم — ز کینه نموده چو خون سرخ چشم

بفرمانبران گفت کز چار سوی — بتاراج و پیکار بنهاده روی

بنزدیک مدرس هر آن ده و شهر — کزان انور الدین برد بهره و بهر

بهر جا بهرسان که یابند دست — تبه کرده سازند با خاک پست

سپه تاخت آورده تا بیست میل — فراز آمد هر جا دهی در سبیل

بتاراج بردند چیزی که بود — ز آتش بگردون رسانیده دود

فراوان ده و روستا سوختند — ز یغما بسی سود اندوختند

درشت داد و بیداد از سپاه — ز ارکاتیان کس بپذیره براه

بیامد بآهنگ جنگ و ستیز — بد اندیش انگیخته رستخیز

بآتش همه بوم و بر کرده پست — گشاده بیغما و تاراج دست

بسی مرد و زن کرده بیخان و مان — بسی بینوا کرده بی آب و نان

بیامد بجای خود از رزم شاد — نکرده ز ارکاتیان هیچ یاد

بانور چو آمد ازین آگهی — دو رخسار گلنار کرده بهی

بجان گشت آزرده از بدگمان — توانا بد اندیش و او ناتوان

بپیچید بر خویش و تلخی چشید　　چو چاره نبودش دم اندر کشید

ورود جهازات جنگی فرانسیس به بندر فولچری و فرستادن پیغام ترس آمیز با نورالدین خان و قطع نمودن او امداد و اعانت از گروه انگریزان

چل و ششمش شد انجام با غیض و ذل　　گزارش کنم از چل و هفت سال　　سنه ۱۱۶۷

کپتین بردنی هشت جنگی جهاز　　بهمراه آورده بد سرفراز

پس از باد و طوفان که گفتم ز پیش　　همه را جدا کرده از پیش خویش

بجائیکه خوانند نامش اچین　　بنزدیک بنگاله باشد نه چین

فرستاده بد تا که از باد سخت　　بد انجای ایمن بیفکنده رخت

بباشند تا موسم آید فراز　　از انجا بمدرس بیایند باز

چو بنشست شورش ز دریا فرو　　بمدرس از انجای بنهاده رو

بیامد جهازات جنگی چهار　　پر از آلت و مردم کارزار

بهم روز بوده ز ماه نخست　　سوی فولچری آمد از ره درست

دوپلکس ازین آمدن شاد گشت　　ببالید و چون سرو آزاد گشت

بجنگی سپه داشت همچون پلنگ　　بدریا شدش یار و یاور نهنگ

بیفزود نیروش در خشک و تر　　سوی نورالدین پیامی دگر

فرستاد پر ترس و پر هول و باک　　کز آن شد دل مرد ترسنده چاک

بیامد مرا چار کشتی جنگ　　ببازم بدریا کنون راه تنگ

ز جنگی فرستم بهر سو سپاه　　کنم شهر و کشور سراسر تباه

برانگیزم اندر جهان رستخیز　　بود به اگر بگذری از ستیز

اگر بشنوی پند نیکو گمان / یکسو شوی از گزند و زیان

وگر بد آید بتو بر ز کین / سخن بشنو و آشتی برگزین

درشت داود با کم سپا / شود پست و یکسان بخاک سپا

نباید بد بنیو زانگلند نیز / بامداد و یاری سپه زانگریز

نه لشکر بد پیش نه کشتی جنگ / بیاید سرش پیچگان زیر سنگ

بدین انجمن راه باید شکست / شکستی که دیگر نیارند بست

زسالار ترسا چو ترسان شنید / رخش گشت از ترس چون شنبلید

چو بد آزموده وراگاه جنگ / فراخای گیتی برو گشت تنگ

کهن گشت از بیم مرد جوان / بدل اندرش گرد جا این گمان

که انگریز را نیست یار و پشت / به پیش آیدش روزگار درشت

به پیش اندرش نیست جنگی جهاز / اگر هست رفته براه دراز

ازانها پدیدار نا بد یکی / ندارد سپه نیز جز اندکی

زبد رس بریده شود پای اوی / ازین بوم گردد تهی جای اوی

فرانسیس گردد برو چیره دست / نیابد درین مرز جای نشست

همان به که با او مدارا کنم / ز کین راه مهر آشکارا کنم

چو آرم بنرمی دلش را بدست / توانم بجای خود ایمن نشست

بمحفوظ خان کرد نامه پدر / که ای پور دستور با رای و فر

دو ملکی بدانسانکه میخواستیش / ره آشتی برگشودن بخویش

زناحبت تریاک بر جای زهر / پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر

بهر سان که دانی ابا او بساز / وگرنه شود کار سخت و دراز

بر انگریز آشفته بینم سپهر / بسوی فرانسیس گردد بمهر

چو فرزند برخواند راز پدر　　زکار گذشته تهی کرده سر
بدشمن نموده ره مهر باز　　گشاده بر او بر سر بسته راز
سوی فولچری گشت دردم روان　　خود و چندی از نامور همرهان
چو آمد بنزدیک از دور راه　　دوپلکس پذیره شدش با سپاه
دو مهتر رسیده بهم شادمان　　شگفته ز شادی چو نسرین رخان
گرفته یکی دست دیگر بدست　　خرامان بیامد بجای نشست
زشادی دوپلکس برافروخت چهر　　بسی آفرین خواند از روی مهر
بپا کرده از چاپلوسی دکان　　گشاده براه خوشامد زبان
زاندازه بیرون ستایش نمود　　ستایش زپایه فزایش نمود
رساند از زمینش بچرخ بلند　　در آمیغ بود آنهمه ریشخند
زمهر و زکین رفت هر گون سخن　　ره مهر نو گشت و کین شد کهن
دل از خشم پرداخته هر دو بزرگ　　یکی گشت از آشتی میش و گرگ
زهر گونه دادش فراوان نثار　　که بد از ارزشش روپیه صد هزار
همان نقد پنجاه بدره زسیم　　بداد و شد آزاد و رسته زبیم
نموده بهم دوستی استوار　　جدا گشته محفوظ خان شد سوار
بیامد بلشکرگه خویش باز　　از آنجا بارکات شد سرفراز
سپاهی که در سنت داود بود　　همه را بنزدیک خود خواند زود
زامداد انگریز یکباره دست　　کشید و بجای خود ایمن نشست

روانه نمودن دوپلکس جهازات را بطرف بندر گوده و فرستادن لشکر بتسخیر حصار سنت داود و محاربه نمودن

سپاه انگریزی بکنار پانار رود و بتصرف آوردن مخالف
وقعهٔ ثانیه پانغ و نمودار شدن سنگار جهازات انگریزی و فرار نمودن او

زماه دویم رفت چون هفت روز / بهشتم برافروخت گیتی فروز
ندانم دو پلکس برای چه کار / بگو وه روان ساخت کشتی چهار
که بد آمده هر چهار از اچین / بدریا همه چون نهنگان کین
چو سالار از کات یاری و مهر / گسست و زیاران بپوشید چهر
بد اندیش ازاد از بیم و باک / ز دل یکسره ترس بنموده پاک
روان کرد لشکر به پیکار و جنگ / بهنگام فرصت نداده درنگ
دویم روز از مارچ در صبحگاه / بدانسوی پانار آمد سپاه
ز دژ دیده بان دید و برداشت غو / که از دور نزدیک شد رنج نو
فراوان سپاهست آنسوی آب / جبین کرده از کین پر از پیچ و تاب
برآمد ز دژ انگریزی سپاه / بهمره سه توپ آوریده براه
بسی آرزو تا که دشمن ز رود / گذر کرده تا بیند بنشیند فرود
چو یک توپ پس ماندره در میان / دو لشکر دل و دست بسته ز جان
بهر یکدگر از توپ داده پیام / همه روز تا گشت نزدیک شام
ده و دو ز انگریز شد کشته مرد / ز دشمن دو و بیست گاه نبرد
نهان کرد چون روز دیدار خویش / میانجی شده شب بیامد به پیش
دو دشمن جدا کرد از همدگر / باسایش از رنج شد راهبر
طلایه همه شب همی داشت پاس / ز شبخون دل هر دوان از هراس
سحرگه چو خورشید خنجر کشید / دل تیره شب سر بسر بردرید

ز میدان خاور برآورد سر — پگه دست شمشیر و دیگر سپر

دو لشکر دل هر دو ان پر ز رنج — ز مهر بر و بوم و از بهر گنج

چو دشمن فزون بود اندر شمار — فزون گشته بگذشت از آبجوار

ز میدان بباغ اندر آمد فرود — سرایان ز شادی فرنگی سرود

که ناگه غضبدار یان و ارای هور — تن ناتوان را فزاینده زور

ز کلکته سنگار کشتی در آب — چو اندر هوا تیز پران عقاب

سوی سنت داود آمد ز راه — ابا دو دگر کشتی رزمخواه

کز انگلند بد هر دو پیموده آب — ز دریا گرانیش بربوده تاب

یکی توپ شصت و بد دیگر چهل — سپاهش همه برده از شیر دل

بسنگار هم بود فوج و سپاه — همه از در رزم و آوردگاه

ز کلکته سالار آن سرزمین — ز انگریز صد مرد کرده گزین

همراه سنگار کرده روان — بزور و بشیر و چو ببر بیان

بزرگی که بوده گریفن بنام — بران فوج و سنگار میر اندکام

چو از دور سنگار آمد پدید — رخ بدمنش گشت چون شنبلید

شده دوستان شاد و خرم بجان — بغم شد بدل شادی دشمنان

ازین گرد گردنده چرخ کبود — زبان یکی دیگر آراست سود

نشسته بد اندیش در باغ بود — دلش شد ز سنگار پر داغ و دود

بر او گلستان گشت ماتمکده — ز غم شد دو دیدار او نمزده

گریزان برون رفت از بیم جان — سوی فولچری گشت زانجا روان

دگر ره برون رفت از باغ زاغ — خرامنده طاوس آمد بباغ

فرود آمدن لشکر از کشتی بکناره و رسیدن

افواج ازمنی و طلچری و انکلستد بد حصار و باره و سوختن یک کشتی فرانسیس

چو سنگار آمد نزدیک دژ — درخشنده شد روز تاریک دژ

ز نشاوی بفگند لشکر فرود — گزیفن که اسپهبد فوج بود

ز دریا بسوی کناره فراز — بیامد با لشکر سرفراز

دو گون نام دارد سپاه فرنگ — اگرچه بود کار آن هر دو جنگ

بخشکی گروهی که پیکار جست — بخشکی سپه گشت نامش درست

بدریا بود آنکه پیکار جوی — بگویند دریا سپه نام اوی

سپهبد بخشکی چو بسپرد راه — دو صد مرد و پنجاه زین دو سپاه

همراه و زانها که اندر جهاز — بدارند هر گونه سامان ساز

بیاورد با خویشتن پنجصد — بیاراست صف چو رده میمنه سد

بد اندیش نامد ز جائی بجنگ — بخشکی چو شد چند روزی درنگ

بکشتی فرستاد یکسر سپاه — ز خشکی سپه داشته صد نگاه

کسی را که روشن شود تیره بخت — گشاید بر رویش در بسته سخت

فراوان بیاید ز هر سوش یار — بکامش شود انگبین زهر مار

سپهدار آن باره باورد سوز — بسی روز و شب پاورده روز

نه کس یار و یاور نه پشت و پناه — همان انورالدین گم کرده راه

گسسته ازو مهر و پیوسته کین — ز هر سو بد اندیش کرده کمین

نگه کن که چون اختر از کین سپهر — گرائید و بنمود رخشنده چهر

سوی ناسنت داود بسپرد راه — بدو یاور آمد ز هر سو سپاه

ششم سال چل هفت بود — ز بنبی سپه در وژا آمد فزود — سنه ۱۲۴۷

صد از انگریز و دو صد از تپاز — ز هندی سپه صد همه رزمساز

ز بنبی سوی سنت داود یار — بیامد سپه چار صد در شمار

پیاده همه در گه کین جری — سپاه روان گشته از طبچری

همه اژدر آتش افشان بکف — دو باره دو صد مرد بسته صف

ز انگلند از کمپنی یک جهاز — بیامد ببریده راه دراز

ز فنشکی سپه اندرو بود مرد — سه پنجاه شایسته دار و برد

ز مردان پیکار و گردان جنگ — گذر گشت دشوار و ره گشت تنگ

بدریا چو سد سکندر جهاز — پر از مرد و توپ و تن و جان گداز

چو آمد توانائی و زور جنگ — بکین توختن بی شکیب و درنگ

بدانگه که سیمبرست هست نام — روان گشت کشتی چو در بزم جام

سوی مدرس آمد به بیهوده راه — جهازی به پیش آمد از کینه خواه

درو توپ پنجاه بوده گزین — پی روز آویزش و گاه کین

بزرگ و ورا نام بد نیشیون — به پیکار انجام آمد زبون

شد از آتشین ژاله افروخته — چو جان خداوند خود سوخته

معین شدن میجر لارنس در انگلند بسپه سالاری کل افواج

انگریزی در هندوستان و ورود او در سنت داود و ظهور خدعه و غمز در لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر و اندازهٔ گناه

چو از چل و هفت اندر گذشت — ز هشت و چهل آورم سرگذشت — سنه ۱۲۴۸

زانگلند گشته روانه براه — هم از کمپنی هم بفرمان شاه
سپهبد یکی مرد لارنس نام — همیشه بکف تیغ بر جای جام
بریده شب و روز راه دراز — بهندوستان آمد آن سرفراز
بگاه نخستین گونیسکرای — ز دریا بدش اندرون کرد جای
چو از بوم خود شد به پیشورون — ز فرماندهان داشت فرمان چنان
بهند اندر از انگریزی سپاه — بگفتار او چشم دارد براه
که و مه هر آنکس که دارد خرد — ز فرمان و از گفت او نگذرد
بخوانند بر خویش مهتر ورا — بدانند از خویش بهتر ورا
چو در سلطنت راو دانش فراز — بیامد بر و گشت بگشاده راز
دو پلکس بخواهد فرستد سپاه — بکند لور از رای زشت و تباه
بلشکر که بد گرد اندر حصار — بفرمود آن مهتر نامدار
یکدست باغ و یکدست رود — چو ماند بدانجای آید فرود
میانه گزینند ز هر دو نشست — بدان راه دشمن همی خواست بست
شد آگه از دشمن خانگی — که ورزد بد و راه بیگانگی
بهامون سپه ماند چون چند گاه — بشد آشکارا نهانی گناه
گنه کار پوشد گنه گر بجان — پدیدار گردد نماند نهان
بزرگی که در لشکر ظطهری — ورا بود بر برتران برتری
نهانی ببدخواه پیوسته بود — بدو عهد و پیمان چنین بسته بود
کزو چون بنزدیک گردد سپاه — بسر پنجه خاک آورد گاه
بریده ز و از رای دیرین خویش — سپه کرده روی و تبه دین خویش
شد و لشکر خویش گاه ستیز — بدانسو رود از سوی انگریز

گل آورد چون گلبن بسته راز | پی ... گفتگو شد دراز
گرفتند راه پژوهش ز پیش | بچیزی نگردد هویدا ز خویش
مبادا کس از دشمنی این سخن | بود بسته بر ظاهری انجمن
اگر زانکه روشن شود زو گناه | بکیفر رسد او بپاداشگاه
سخن راست آمد بدان چهر او | که بگزیده از نیکوئی او بُد
بدشمن رسید دوست از هر یکی | نگهبان درنهان گشته با او یکی
درین داوری زو گل تازه سر | فراوان رسیده گل تازه بر
بپرسش چو آنکس که گوئی جدای | یکی ترجمان بود پیشش بپای
شدی نزد او هر که هندی زبان | بفهماندنش بود او ترجمان
شب و روز بودی با او بسی | چو درگاه شادی چه هنگام غم
بدو گفت چون بر دلی چیره دست | سوی فورهری برد بنمود دست
بجز راه بود آن نکوهیده رای | به غمگساری پاورده جای
دو آنکس نبودی داشت مانند ما | نبزد یکی او بیافت آمد راه
سپرده بشیرین پرستاری دل | چنین بست پیمان بدان دلگسل
مرا گر سوی سند راه او راه | دهی تا روم من به آسمانگاه
دل از مهر تو نا نمودم | ز دشمن رسانم همه آگهی
بدو نیک آنچه سپهرش رای | چو آگه شوم با شمت رهنمای
بدین عهد گشته راز شب زنها | سوی سند داود بنهاد روی
ز رازیکه آگه شدی بدگمان | نشستی و کردی بپیشش روان
بفرمود آن بچه بر روی کار | بپاداش او گفتند نیش بدار
جفاجوی با دشمنان ساخته | وفا هشته نزد وفا باخته

ابا ده نفر از سران سپاه — که بودند انباز و ار و نه راه
بپاداش آواره از خان و مان — نمودند داده رهائی بجان
بدانسوی یک هست ده روزه راه — جزیره یکی گردش آب سیاه
مر آنجا بر استنلین است نام — همه را فکندند آنجا بدام
همه را چو مرغان بربسته پر — ببردند و آنجای دادند سر
بداندیش را بد بیاید به پیش — مشو تا توان بابداندیش خویش
گزینند هر آنکس که پیشه فریب — براندازد او را ز ریشه فریب

روانه شدن جهازات جنگی فرانسیس از جزیره مرسس بسمت مدرس و مقابله نمودن آدمرل گریفن بعزم مجادله و معاودت او بدون محاربه و مجادله

ز گفتار بد کارگان مانده باز — سخن آرم اکنون ز کار جهاز
دو پلکس که آن چار کشتی به پیش — بکرده روان کرد از پیش خویش
رسیده بدانجا نمانده دراز — بسوی مرسس رفت هر چار باز
مرسس یکی جزیره بود جای بخت — پر از مردم و چار پای و درخت
ز بوم فرانسه جنگی جهاز — بدانجا که بود با برگ و ساز
بیک توپ پنجاه در دو چهل — نبردش ز بد دل بپاینده دل
بدانها بپیوست این هر چهار — چو پروین گردون شده هفت تار
ببودند چندی در آنجا بگاه — سپس کرده هر هفت سر سوی راه
[illegible] گرفته ره که چاپ جهاز — سوی مدرس آمد ز راه دراز

جهازی ز انگریز بوده براه
بسنگار دشمن فتادش نگاه

نهم روز از جون شتابان چو باد
بیامد بدژ دیده بنمود یاد

که سنگار دشمن بسوی جنوب
بنمود و بدیدش از دور خوب

از آن هفت کشتی نماید بزرگ
دو کوچک بود نیست چندان سترگ

بلنگرگه سنت داود نیز
بپا بوده کشتی انگریز

بشصت و پنجاه و بیست دگر
بده آهنین توپ مردم شکر

سه دیگر چهل توپ و یکدا شتست
که سازد هماورد را پست و نیست

دو دیم روز از روز رفته دو پهر
ز خاور سوی باختر رفت مهر

بیامد پدیدار دشمن ز دور
کشیده سر تیز کشتی بهور

ز انگریز تا آب پیما نهنگ
شود ساخته شد زمانی درنگ

دو پاس از شب تیره چون رفته شد
بدریا روان شد چو مرغان بپر

کمانشان چنان بد که تا چشمگاه
بدشمن رسیده کمانش تباه

چو از آب سر زد فرو شد شپید
نشان فرانسیس بد ناپدید

گریفن که بد بر جهازات میر
بدریا نهنگ و بخشکی چو شیر

همی راند تا نزد مدرس رسید
ز سنگار دشمن نشانی ندید

سوی سنت داود برگشت باز
بجز خنگ پیموده راه دراز

سپهدار دشمن چو فرزانه بود
دماغش خرد را چو کاشانه بود

گریکل یکی روستاده براه
بدانجای بشنود آن نیکخواه

بدریا ز دشمن فراوان جهاز
ستاده همه رزم را کرده ساز

نگارا گمان شد چو آگه نگار
که باشد هماورد با گیر و دار

دد و دام و مردم دو دیده بخواب / ببندد بدانکه نموده شتاب
بکدلور برده یکی حمله سخت / بدانجا گشاید بیکباره رخت
ز دشمن بناگه بر آرد دمار / نماید بر و مرغزن مرغزار
دو پلکس ازین کین که افکند بن / چو در گوش لارنس آمد سخن
باندیشهٔ نغز و پاکیزه رای / سوی کیمیا شد چنین رهنمای
بنزدیک دشمن کند آشکار / که او ناتوانست در کارزار
چو روبه بمیترسد از سهم شیر / به پیکار گردان نباشد دلیر
نیارد نگهداشتن جای خویش / گذارد ببدخواه ماوای خویش
بدان رای زیبای با فرهی / بکدلور کرد او روان آگهی
بدانجا بود آنچه توپ و سپاه / سوی دژ بیاید به بیهوده راه
بدشمن نموده زمین را یله / بنزد من آید سراسر کله
نهانی ز انگریزیه چارصد / بخنجر چیره بکردار دد
بدانسان که سازند مردان کمین / شباشب روان ساخته زان کمین
همان توپ کوچک بهمراه کرد / گسی چون سپه را سوی راه کرد
بفرمود ز انگونه رفتن براه / که آگه نگردد ازان کینه خواه
بیکرای شایسته هوشمند / ببست از بر و بوم راه گزند
بدانسان که فرمود فوج و سپاه / بکدلور آمد نهانی براه
فرانسیس شد کان فوج پیش / برفت از دم گرگ مانند میش
بنشناد و آگه نبود از نهان / که از خجپیش آید ناگهان
چو نیمی ز تیره شبان درگذشت / بر وان شد خرامان ازان پهن دشت
بدیوار کدلور آمد ز راه / نهاده بر و نزد با نها سپاه

بیالا شدن کرده آهنگ و رای
زبالا بلا جست ناگه زجای

گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
پراکند دشمن چو از باد برگ

برون داده مهره زمار تفنگ
بیفشانده آتش زناوک جنگ

چو سنگ ابابیل بر فوج فیل
گلوله روان کرده چون رود نیل

بخواری براندند دشمن ز پیش
بد اندیش داده دل از دست خویش

بترسید و از کف فکنده تفنگ
نموده فراموش پیکار و جنگ

گزیده ابر خویش ننگ گریز
سوی فوجری پاشنه کرده تیز

بگاه هزیمت زبس بیم و باک
بره اندرون گشته چندی هلاک

نکرده درنگ و نخاریده سر
فکنده سلاح و گسسته کمر

ببنگاه خویش آمد از راه باز
نیاسوده جائی براه دراز

آگهی یافتن دوپلکس از روانه شدن جهازات جنگی زانگلند بطرف سنت داود و وقایع اثنای راه

سپس از شکست سپه چند روز
چو بر چرخ گردید گیتی فروز

یکی آگهی زشت آمد زراه
بنزد دوپلکس که بدکینه خواه

کز انگلند آید جهازات جنگ
فراوان بره نانموده درنگ

شنید و هر آنچه کاید بکار
بهنگام رزم و گه کارزار

شب و روز ناسوده بی خواب و خور
زهر سو بیاورد و آماده کرد

زباروت و گوله زتوپ و تفنگ
بینباشت انبارها بهر جنگ

زهر جایگه گرد کرده سپاه
چو کافور کرده دو دیده براه

پژولیده رخسار زان آگهی
همی بود جانش زآرام تهی

شمار جهازات گویم کنون | شنیدم بدانسان که از رهنمون
کز انگلند آمد بهندوستان | بدشمن شکاری بر دوستان
بدریا ده و یک روانه جهاز | شده چون شتر از حُدی در حجاز
نخستین بزرگ و گرانبار بود | دران توپ هفتاد با چار بود
بدویم درون شصت بود و چار | که کین گل آتشین در کنار
دو کشتی بهر یک بده توپ شصت | رمیده ز آواز شان پیل مست
بدو بود پنجاه بنموده بار | چو تندر خروشان بگاه بهار
دو وده بود در کشتی هفتمین | بهشتم ده و چار بوده گزین
جهاز نهم پر ز خمپاره بود | برای شکست دژ و باره بود
دهم با نهم بود هنگام کار | بسان برادر بهر جای یار
جهاز پسین بهر بیمار بود | هر آنکس که با رنج و تیمار بود
بهنگام اندر ز فوج و سپاه | بدانجا ورا بود آرامگاه
چو دار الشفا در همه شارسان | بدریا درون بود بیمارسان
بده این جهازات از پادشاه | نشسته درو شهریاری سپاه
سپهدار نسکاون نامور | که از شیر بردی بگُردی جگر
بران فوج رانندهٔ موج خون | بمیدان نام آوری رهنمون
بهمره بد از کمپنی هم جهاز | هم از بهر سودا و هم رزم ساز
شمارش برابر بهنگام شه | نبوده کم و بیش بُد یازده
درانها بده نیز لشکر سوار | باندازهٔ چار صد با هزار
همان ساز پیکار و سامان جنگ | بکشتی درون جای بنموده تنگ
بکپ این دو سنگار آمد ز راه | نگشته بانجام اپریل ماه

در اسپانیا بلندیز با شش جهاز — باین هر دو سنگار برخورد باز
از ایشان سپه چار صد بود مرد — هشیوار و شایسته اندر نبرد
بهمره کشیده همه بادبان — بسوی مینیس گشته زانجا روان
مینیس چون پدیدار آمد ز دور — بگردون رسانیده غوغا و شور
بشد آتش جنگ افروخته — بدریا نهنگ از تفش سوخته
چو از رزم بگذشت اندک زمان — سپهدار نسکاوتن اندر نهان
چنین راند اندیشه کاینجا بجنگ — نپایم اگر من فراوان درنگ
نه تنها براید ز بدخواه گرد — ز منهم شود پیکمان کشته مرد
سپس زانکه این بوم آرم بچنگ — بدینجا ببایدم بودن درنگ
فراوان نگهداشت باید سپاه — که دارد ز بدخواه کشور نگاه
بیارم سوی فولچری رفت باز — کشد گر مرا روز اینجا دراز
سه هفته ز جون رفته با بهروز — جهانجوی سالار لشکر فروز
ز پیکار لشکر همه باز خواند — سوی سنت داود چون باد راند
جدا شد بلندیز از نیکخواه — بطاوینه شد پیمود راه
چو شد چار هفته ز ماه جولی — سپهدار نسکاوتن نیکپی
سوی سنت داود آمد ز راه — ابا ایمنی خویشتن با سپاه
گریفن بانگلند برگشت باز — ز بوم و بر هند با دو جهاز
دگر با سپرده بسالار نو — کهن رفت چون گشت نو پیشرو
چو شد هر سه سنگار یکجا بهم — ز بار گران گشت دریا دژم
ز بس کشتی جنگ انبوه گشت — تو گفتی که دریا همه کوه گشت
شمار جهازات اند [illegible] — بزرگ اندران سیزده بد [illegible]

۱۷۴۸ سال

بانگریز هر کس که ورزید مهر — دلش شادمان گشت و شاداب چهر
دل دوستان بر دژ نشینان گران — همانا ز دشمن در اندک زمان
بگیرد دژ فولچری انگریز — ز مردی برانگیخته رستخیز
فرانسیس مدرس گرفتار بدست — کند در دژ فولچری او نشست

روانه شدن آدمرل بسکاون بطرف فولچری و فرستادن میجر لارنس را بتسخیر قلعهٔ ارین کپنک و شکست خوردن و گرفتار شدن و رسیدن آدمرل بسکاون بفولچری و آماده ساختن لشکر و بجنگ آمدن پرادی و کشته شدن او بناکامی

چو از ماه هشتم بشد روز شست — ز دژ چیمنز زد فوج و لشکر بدست
سپه انگریزی بده پیکر اف — سه ره غین و یک کاف با هفت قاف
ز هندی سپه دو هزار دگر — پی پرخاش و پیکار بسته کمر
بهمراه آن لشکر رزمساز — بده نیز سیصد ز فوج تیاز
همان انورالدین پذیرفته بود — به پیغام و نامه چنین گفته بود
فرستم ز ارکاتیان دو هزار — بامداد و پشتی شما را سوار
بجنگی چو شد کار لشکر بساز — بدریا همان نیز جنگی جهاز
بجوشید کینه ز خشک و ز تر — جهانجوی بسکاون نامور
روان شد سوی فولچری با سپاه — چو ارین کپنک آمدش پیش راه
ز لشکر گزین کرد از بهر جنگ — که گیرد ز بدخواه ارین کپنک
سپهدار لارنس با هفتصد — برانسو روان شد چو آشفته دد

به هر اختر و بخت آشفته بود   ستاره ز دل مهر او رفته بود

بهمراهی رهبر روز بد   چو نزدیک دژ آمد آمد و برد

ز باره بیکباره توپ و تفنگ   رها گشت و میدان برو گشت تنگ

صد و پنجه افتاد در دشت کین   چه کشته چه زخمی بروی زمین

فرستاد بنگاون نامدار   ز کشتی به نزدیک او چند یار

شناسنده کار کشتی جنگ   بدژ چون شدند از ره دور تنگ

پیاده برون آمد و هم سوار   به یکبار از اندرون حصار

نیاورده آتش پژوهان آب   بروی زمین در گه حمله تاب

ز خشکی به دریا گریزان شدند   چو برگ از دم باد ریزان شدند

دگر لشکر از رفتن همرهان   گریزان برفتند چون گمرهان

بترسیده از جان و دل گشته پست   کشیده ز لانس بیچاره دست

ز شرم و ز آزرم سالار شیر   دو سه کس دگر از سران دلیر

نرفتند و ماندند بر جای خویش   ز شرمندگی سر فکنده به پیش

ز دشمن پیاده فراوان سوار   مر او را گرفتند با چند یار

نمودند بیچارگان را اسیر   مبادا کسی را سپه نادلیر

بود مرد چون بددل و بی‌جگر   ورا از گل خاک بهتر بسر

اگر دختر آید ز زن به ز پور   که باشد ز مردی و از زهره دور

چو شد آتش کینه در دشت سرد   برآمد ز دژ ناگهان دود و گرد

بدانجا که بود ست باروت گنج   بیفتاد آتش سقر دو رنج

یکی گوشه از باره سر تا بماه   بپیچید و بشنو و صد کس تباه

چو کم مایه دیوار آمد فرود   بُد دل درانجا نماند ایچ سود

جز آن نیمه دیوار مانده بجای / بدست خود افکند و شد رهگرای
سر برج و باره فکنده بخاک / سوی فولچری رفت با بیم و باک
سپه انگریزی بویران حصار / بیامد ز دشت و بنمود استوار
ز خود خواست آنجا گذارد سپاه / که دیگر نیاید بد اندیش راه
بدیوار و در هر کجا رخنه بود / بنمودند از سنگ و گل بسته زود
بماند بدانجا یکی چند روز / ششم چون برافروخت گیتی فروز
شش و بیست ز انگشت بوده شمار / سوی فولچری شد سپه زان حصار
چو سی روز از ماه آمد بسر / ز ره لشکر و فوج بر خاک شهر
بنزدیکی شهر دشمن فراز / رسیده سپه لشکری با نیاز
یکی جای شایسته دور از حصار / که بد پنجصد گز ابا کهسار
شبا شب همه لشکر نامجوی / سوی سازش سنگر آورد روی
سحرگه که خورشید با تیغ تیز / بیفکند در جان شب رستخیز
زمین لعل گون گشت بر جای قیر / ز باره برآمد برآوای شیر
ز بوم و بر خویش با او سپاه / بده پنجصد مردم کینه خواه
ز هندی همان هفتصد بود مرد / سوی سنگر آمد پر از خشم و درد
همی خواست سنگر بگیرد بزور / بد اندیش سازد از آنجای دور
ندانست اختر بد اندیش اوست / ببرید از تن سرش از کینه پوست
بیک حمله آتش آورد گاه / ابا شش کس از مهتران سپاه
بیفتاد بر خاک خوار و زبون / تن و جامه آغشته گشته بخون
صد از لشکرش نیز گشته هلاک / زمین لاله گون دل ز خون گشته خاک
چو هفت اختر آسمان تیره گرد / فرو شد بدریای خون نیز گرد

بیخ از جنگ برگاشت دیگر سپاه   گریزان بد و شد ز آوردگاه

پیش بردن انگریزی سپاه سنگر و ساختن دمدمه و شروع جنگ توپ از طرفین و عاجز شدن انگریزان از حدوث بیماری در یاران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی زرد   ز ناموس بدر رفت بیخ پر ز گرد

دلیران انگریز بر جای خویش   نهادند و بردند سنگر به پیش

چو ره در میان ماند گز هشتصد   ببستند انجای سنگر چو سد

به پنج و به پنجی شبان و رمه   نمودند آماده دو دمدمه

ز ماه نهم در شش و بیست روز   چو زد بر زمین شعله گیتی فروز

نهاده بران توپ اژدر نهاد   سراسر هوا گشت اخگر نهاد

سوی شهر دشمن گلوله روان   نمودند و از سوی دشمن همان

ببارید پیوسته بر دمدمه   چو باران و ژاله بروز دمه

ز بس غرش توپ تندر خروش   کسی را شنیدن نیارست گوش

بروز سپید و شبان سیاه   نظاره بران جنگ خورشید و ماه

یکی ابر برخاست از گرد و دود   که باران او سربسر مرگ بود

هوا پر ز آتش زمین پر غبار   تن کینه توزان سراسر فگار

نه آسایش روز و نی خواب شب   ز خوردن شب و روز بربسته لب

چو سنگر انگریز دور از حصار   بد استاده آماده گیر و دار

بفرمود نبکاون نامجوی   ز دوری بنزدیکی آورده روی

سوی دژ ببارند گوله ز آب   بد آسان که بر دیو تیر شهاب

پیاده چو ره ماند گز یکهزار   کم آبی فرو بست راه گذار
شدن پیش یارست زانجایگاه   فرو ماند از توپ بس طول راه
بناکام زانجا گلوله روان   نمودند و نامد یکی بر نشان
بیکایک بشد رایگان بر هوا   نشد هیچگون کام دل روا
نشد رخنه دیوار و خسته کسی   نمودند کوشش اگرچه بسی
برفتند از جای خود باز پس   نموده ز کردار بیهوده بس
چو سه روز آمد بدینسان بسر   بنا سود از بند کس را کمر
چهارم بر آمد چو شاه سپهر   بکام فرانسیس ننمود چهر
فراوان ز باره رها گشت توپ   بسر کوب و سنگر بپاشید کوب
به توپ ز آسیب گوله شکست   رسید و ز مردم فراوان بخست
شب و زیشان شده بد وعید   ز بیرونیان تیره روز سپید
فرانسیس را گشت یاور سپهر   ز انگریزیه پاک ببرید مهر
بلشکرگه انگریزی سپاه   بسی یافت بیماری و رنج راه
ز مردن بجنگ هر که او رسته گشت   ز ناتندرستی تنش خسته گشت
فتاده نوان و گسسته ز جان   ببالین و بستر همه ناتوان
ز بیرونیان شد فراوان سپاه   به پیکار و بیماری اندر تباه
زانکه مردم بزرم و برنج   شمارش هزار آمد و شصت و پنج
ز هندی سپه مرد کم مایه مرد   چه در ناتوانی چه اندر نبرد
فرانسیس هم کشته آمد دویست   ز هندی سپه گشت پنجاه و بیست
هوا شد سه هفته ز هنگام پیش   پر از ابر و بارید ز اندازه بیش
زمین شد پر از آب و پر لای و گل   دژم دوستان دشمنان شاد دل

همه خیمه و خرگه و ساز جنگ — پر از آب و رخسار پی آب و رنگ
فرو ماند دست دلیران ز کار — روان و دل و جان و تن شد فگار
سر از رنج غم گشت سرها گران — بگفتند با همدگر مهتران
بشد کار بیکار دشوار و تنگ — نزیبد بهامون نمودن درنگ
شده کشته و خسته یکسر سپاه — ز آب و ز گل آلت کین تباه
ز بالا سر آب بارد چو تیر — رود تا بزانو فرو پا بزیر
ز بدخواه آتش بود پیشرو — شده بخت او سنگ و از ما سبو
سپس زین گر اینجا فشاریم پی — بما آن رسد کز شراره بنی
همان به کز اینجای پردخته رخت — چو شد کار وارونه و سخت بخت
سوی سنت داود گیریم راه — بیاساید از رنج و سختی سپاه
همه را چو این رای آمد درست — که باید دل و دست از کینه شست
زباره و بنه آنچه بد دلفروز — بکشتی رسانند در پنجروز

مراجعت کردن انگریزان از فولچری و رسیدن بسنت داود و موقوف شدن مجادله

١٧٤٩

ز ماه دوم روز رفته چهار — رها کرده سنگر ببستند بار
رسیده بنزدیک ارین کنگ — بویران نمودن بیازیده چنگ
بشکنده دیوار و گرده تباه — سوی سنت داود آمد سپاه
رسیده ز ره نیز سنگار زود — بلشکر گه خویش لشکر نمود
فرستاد بسکاون سرفراز — بسوی اچین پنج جنگی جهاز
ز بهر دگر کشتی ره سپر — گزیده یکی جای دور از خطر

روان کرد سالار لشکر پناه — تنگوتلی نام آنجایگاه
بود در سر اندیپ آن مرز زمین — که از عدن آدم بنودش گزین
چو از کار کشتی بپرداخت مرد — خود و نامجویان گاه نبرد
بدژ اندرون ماند دل پر ز دود — دو لب لاجوردی ز چرخ کبود
بکام دل پلس چو شد روزگار — دلش گشت خرم چو باغ بهار
بناکامی دشمن و کام خویش — بفیروزی و فرخ انجام خویش
سوی شاه هند و دگر سروران — که در هند بودند نام آوران
بشادی روان کرد نامه ز پیش — بخواری بد اندیش را اندر پیش
برآوردم از انگریزان دمار — سر از زور و پیرو شده از هوریا
همه خسته و کوفته زان هسپا — گریزان برفتند ز آوردگاه
فتاده بسی کشته در خاک و خون — یکی پیسر و دیگری سرنگون
ازین گونه گفتار بنموده یاد — فرستاد و سر سوی رامش نهاد
ز انگلند اندر نومبر خبر — بیامد ببنگاله نامور
که از جنگ و پیکار و آویختن — فراغ آمد و رفت خونریختن
میان فرانسیس و با ایرتان — سخن ز آشتی میرود بر زبان
گرایندهٔ هر کشتیم و دار و — گذشته ز بیداد و از گیر و دار
یکی شو و تاره کین و مهر — تو در جای خود باش شاداب چهر
بهندوستان باش تا آن زمان — که پیکار و کین شود بر کران
ز کوشش بیاسای و دیگر کوش — ببران تازه بهیده ار گوش

وقوع مصالحه فیما بین بادشاه انگریز و
فرانسیس و مستر و شدن مدراس بانگریز

و مراجعت آوردن لشکرها بانگلند از هندوستان

۱۷۴۹

سخن از چهل و هشت آمد بسر — بیاریم گزارش ز سال دگر
چو آمد نهم سال پس از چهل — دو دشمن شد از رنج آسوده دل
فرو بست آشوب دیده بخواب — ز آسایش آمد بجوی اندر آب
نرفته بانجام ماه نخست — بدریا ز کشتی همی کوه رست
روان از چین هیچ جنگی جهاز — سوی سفت داود آمد فراز
همان ورترنگولی هر چه بود — بیامد بانگلند لشکر فرود
ز سوی پرس از فرانسیس نیز — روان گشته سنگار با مال و چیز
بسرداری پوویت ناجوی — بلنگرگه مدرس آورد روی
پیاده دو صد آزموده جوان — ز کشتی سوی مدرس آمد روان
فراوان زر و خواسته هم فزود — گران شد گران پشت دریا و رود
بشد هر سپاهی بجای خویش — ز رفتار بسته همه پای خویش
ز انگلند آمد پس از چند گاه — چنین مژده شادمانی ز راه
نبشته [illegible] دن نامور — بیامد شب جنگ و کینه بسر
[illegible] دو رنج [illegible] سپهر — ز گیتی تباهی بپوشید چهر
[illegible] پیر [illegible] زبان برزدا — کس از رنج و بیداد نارد بیاد
دو کشور رها [illegible] از جنگ و کین — پر از آفرین شد سراسر زمین
که آشتی آشکار و نهان — میان دو شه رفت پیمان چنان
ز یکدیگران هر که هنگام جنگ — گرفته بر و بوم و دارد بچنگ
گذشته ز پیشی ده باز پس — ببوم و بر خویش بنمود بس
ز هر کس هر آنجا که بوده ز پیش — ندارد نخواهد ز اندازه بیش

سنه ۱۱۴۹

سوی سنت داود پیغمبر راه | ز سال چل و نه دهم بود ماه
خود و کشتی جنگ و مردان کین | بانگلند شد مرد با آفرین
سر آوردم این داستان دراز | بنیروی یزدان دانای راز

بغی ورزیدن مظفر جنگ نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه با خال خویش نواب ناصر جنگ نظام الدوله و لشکر کشیدن بارکات بترغیب دوست حسین خان ارکاتی معروف بچندا و امداد سپاه فرانسیس و مقابل شدن انور الدین خان و کشته شدن او و روآور شدن ناصر جنگ بمحاربهٔ مظفر جنگ و استمداد نمودن بعساکر انگریزی

سنه ۱۱۵۰

پس از ده صد و پنجه و یکهزار | ز عیسی چو شد سالیان را شمار
بیوم دکن خواست آشوب و جنگ | ز هندوستانی نه ز اهل فرنگ
نظام آنکه سالار بد بر دکن | دلیر و جهانگیر و لشکرشکن
در این روزگاران چو آن نامور | بهندوستان نیست با رای و فر
بشمشیر کج راست کرده جهان | جبین سوده بر درگه او مهان
چو آمد بروزندگانی بسر | نبیره بد او را و چندین پسر
نبیره بفرمان فرخ نیا | بجاپور در بود فرمان روا
چو انجام شد روزگار نظام | دو دیم پور او ناصر نیکنام

بیاراسته جایگاه مهی ‏ ‏ ‏ بپشتش نشسته سر بفرماندهی

نهاده کلاه بزرگی بسر ‏ ‏ ‏ بآیین نگهداشت جای پدر

مظفر که بود او پسر نظام ‏ ‏ ‏ هدایت همی دین ورا بود نام

ز روی جوانی و رای تباه ‏ ‏ ‏ بجانش چنین آرزو یافت راه

بجای نیا خویش سازد نشست ‏ ‏ ‏ بگیرد همه پادشاهی بدست

گسسته ز فرمان ناصر دوال ‏ ‏ ‏ شده خال خود را بجان بدسگال

سپه شد بدرگاه او انجمن ‏ ‏ ‏ ز هر سو زره دار و شمشیرزن

کفش راد شد همچو باران میغ ‏ ‏ ‏ بلشکر درم داد و دینار و تیغ

چو شد راز او فاش اندر جهان ‏ ‏ ‏ بزرگی ز ارکات بسته میان

بیامد سوی مهتر کینه جوی ‏ ‏ ‏ بیامد او و پیشش نهاده روی

نبودی کسی نام او از ادب ‏ ‏ ‏ بخواندیش چندا که بودش لقب

فراوان فرانسیس بنموده یار ‏ ‏ ‏ ابا خویش آورده در کارزار

بران فوج بود دست دشیول نام ‏ ‏ ‏ سپهدار چو بشنید ناصر بکام

خود و لشکر هند و بوم فرنگ ‏ ‏ ‏ مظفر روان شد بپیکار و جنگ

بارکات آورد لشکر نخست ‏ ‏ ‏ بشد انورالدین بپیکار چست

چو تنگ برکشیدند هر دو سپاه ‏ ‏ ‏ بناگه بشد انورالدین تباه

مظفر بر ارکات شد چیره دست ‏ ‏ ‏ سر دشمنان کرده چون خاک پست

سوی ناصر آمد چو این آگهی ‏ ‏ ‏ دل و جان ز آتش نموده تهی

فراهم سپه کرد سیصد هزار ‏ ‏ ‏ پیاده ازان چند و چندی سوار

دو ره چار صد توپ همراه کرد ‏ ‏ ‏ هزار و سه صد فیل با هیون نبرد

بدشمن فرانسیس چون یار گشت ‏ ‏ ‏ دل ناصر از وی پر آزار گشت

سوی خویشتن خواند انگریز را ‌ ‌ زند خواه در کینه خونریز را
چو از ماه مه شد دو و بیست روز ‌ ‌ سپهدار لارنس لشکر فروز
بلشکرگه مهتر کینه خواه ‌ ‌ بپیوست و همره دو سپهبد سپاه
روان گشت لشکر چو دریا و کوه ‌ ‌ که شد کوه و دریا ز بارش ستوه
زمین از سم اسپ جوشن وران ‌ ‌ هوا از درفش و ز نوک سنان
شده خفته پشت و شده سینه چاک ‌ ‌ رخ روشنائی بپوشیده خاک
بتاریکی گرد رخشنده تیغ ‌ ‌ چو برق درفشان ز بارنده میغ
ز بس جوشن و درع رخشان ز خود ‌ ‌ زمین سربسر کان آهن نمود
چو تندر بگاه بهاران خروش ‌ ‌ بر آورده پیلان جنگی ز جوش
ز آواز کوس و ز بانگ درای ‌ ‌ سخن کرد ناریست در گوش جای
ز گرد هیونان و از رنگ پیل ‌ ‌ جهان جامه در بر نموده ز نیل
دو منزل سپه کرده در ره یکی ‌ ‌ نکرده بجائی درنگ اندکی
بیامد بنزدیک دشمن سپاه ‌ ‌ بشد رنگ از روی خورشید و ماه

تسویه صفوف هر دو لشکر و پیغام فرستادن تیول سردار فرانسیس بصحیر لارنس و جواب دادن او و وقوع محاربه و تفرقه فوج فرانسیس و فرار نمودن چندا و شکست یافتن مظفر جنگ

بشد میمنه راست با میسره ‌ ‌ همان ساقه و قلبگاه و جبهه
ز تیول بلارنس آمد پیام ‌ ‌ پس از درود و فراوان سلام
مرا و تورا نیست در این نبرد ‌ ‌ بر آئینه جان و دل زنگ و گرد
همان نیز شاه من و تو بمهر ‌ ‌ بهم تازه رویند و بشگفته چهر

اگر ما درین دشت پیکار و جنگ بیازیم یا کید گرگ چون پلنگ
شود ریخته آب چیپان بخاک ز شاهان یا هر دو آید هلاک
فرستاد پاسخ بدینگونه باز که هست این سخن آشکار از نه راز
ز تو گر نیاید بمن بر گزند ندارم گزند تو را من پسند
اگر تو زنی توپ بر روی من گلوله بیاید ز تو سوی من
شود بسته از من بسوی تو ریک بتو ژاله بارم چو باران ریک
دلیران لشکر سپهدان کین برابر و ز کینه بیفکنده چین
همه نیزه و تیغ بندی بکف به پیش اندر از توپ بسته صف
پس توپ فیلان جنگی بپای پر از آتش گیتی ز بندوق در آ
بمیدان دلیران هر دو سپاه گشادند از تیغ بر کینه راه
دو لشکر فزون تر ز مور و ملخ گرفته فرو دشت و میدان و شخ
تو گفتی که شد رستخیز آشکار درو کرد مردم هزاران هزار
بتن جان درآید که رستخیز درین جان ز تن مینمودی گریز
ز دو پاره مردمی کم شده زمین تشنه خون مردم شده
ز تیغ و ز تیر و ز توپ و تفنگ نفس را شده در گلو راه تنگ
بسی نامبردار شمشیرزن چو لاله بپوشیده از خون کفن
بتنها همه را ز خون رسته داغ فتاده دران دشت و میدان و راغ
دران گیر و دار و گیر ستیز ز سوی فرانسیس در انگریز
بدانسته یک گوله گشته رها بیفتاد در لارنس چون اژدها
بر آشفت و شد گوله پیکرش چنان زد که شورید مغز سرش
ازین چاره گوله شد انجام جنگ جهان بر مظفر بشد تار و تنگ

هر آنکس ببند و دو چشم وفا | بخاک جفا پیشش آید جفا

دل آز و در بخت پیشی ز آز | حق خود ز مردم ندانسته باز

پسر را رسد خواسته از پدر | نبیره نشاید بود چون پسر

کند هر که باندازهٔ خویش کار | شود شاد و بیند بر از روزگار

دهنده بمردم دهد بیش و کم | نکاهد نیفزاید از رشک و غم

چنانچون بدارد بباید بدن | نه چون و چرا دم نشاید زدن

بهر دو جهان مردم رشک خوی | ز خون جگر اشک بارد بروی

مظفر که از رشک جان بخست | شکست و نگر تا چه سان شکست

بسوی فرانسیس از انگریز | سه گونه چو آتش روان گشت تیز

بزرگان که بودند در آن سپاه | بدنتیول دلشان نبوده براه

بجان بوده سالار را بدپسند | بدل خواستندی مر او را گزند

بکشت روان کاشته تخم کین | فکندن سرش خواسته بر زمین

هر آن دسته کان بود در دستشان | ز لشکر بفرمانبری پستشان

سر دسته آن دسته را از فریب | بترسانده و برده از جان شکیب

که دنتیول گشته ز پیمان شاه | بانگریز از رای خام و تباه

بزد گونه و کار ما گشت خام | سر ما بدار و تن ما بدام

بپاداش این کار شاه جهان | بیاویزد و تن کند بیروان

ز فرمان او گر بپیچیم سر | شود رسته از چنبر هیچ سر

نباشیم با او در این رزمگاه | ز بودن شود کار بر ما تباه

سپه را سراسر شکسته دل | هم از رنگ و دستان بخسته دل

چو انجام شد روز هنگام شب | گره بسته ابرو و بگشاده لب

ده و شش کس از مهتران سپاه | بنزد سپهدار پیموده راه
بروی دغا از دغا داده پشت | بگفتند گفتار زشت و درشت
ز فرمان مهتر بپیچیده سر | نمودندش از خون لبالب جگر
طلب کرده دستوری بازگشت | برفتند یکسر ازان پهن دشت
چو رسید سالار زان داوری | بریدند یاران چو زد یاوری
بنه بر نهاد و روان شد براه | سوی فولچری خویشتن با سپاه
روان گشت دُتیول و چندا دگر | تهی کرده از مهر یکبار بر
مظفر بجا مانده در جنگ شیر | برفتند زانسان که از چرخ تیر
کشیده بره رنج و سختی بسی | که زانسان بدیده ندیده کسی
چهل توپچی مانده در راه باز | همان سیزده توپ دشمن گداز
روان پر ز بیم و جگر پر ز خون | بیفکنده از ننگ سر را نگون
بخواری بسیار سر کرده راه | بنزد دوپلکس بیامد سپاه

آگاه شدن مظفر جنگ از روش فرانسیس و چندا از میدان پیکار و اختیار نمودن عار فرار از غایت تشویش و اضطرار و ممنوع گشتن باشعار مهتران سپاه ناپخته کار و آنجا بردن با فضال خان سراپا خدعه و احتیال و گرفتار و محبوس شدن آن برگشته اقبال

فرانسیس و چندا چو شد بازجای | ره بیوفائی سپرده بپای
مظفر چو بشنید شد پر ز درد | روان پر ز اندوه و رخسار زرد

پراندیشه شد از بد روزگار　　برو روز روشن چو شب گشت تار
فروماند دست و دل او ز کار　　تهی از روان پیکرش چون نگار
برو خوار شد ارجمندی همه　　گذشته ز کام و بلندی همه
همیخواست زان ژرف دریای چین　　کناره گزیند برآید برون
نماندش چو نیروی جنگ نهنگ　　گریز آرزو کرد جانش ز جنگ
چو از رای او مهتران سپاه　　همه خام گویان گسسته دراه
شنیدند رفتند نزدش فراز　　زبان چون سنان کرده هر یک دراز
بگفتند کای مهتر پرمنش　　ستایش بود بهتر از سرزنش
بنام ار بمیریم بیچاره نیست　　ز مردن بد و نیک را چاره نیست
اگر بد دلست و اگر پهلوان　　نگردد رها چون بباید زمان
چو آغشته شد نام با خاک ننگ　　دگر زیستن را چه وزن و چه سنگ
بمردی بمیدان شویم ار هلاک　　نباید بدل داشت از مرگ باک
جوانمرد هرگز نترسد ز مرگ　　سرش گر ببالین بود یا بترگ
سرافراز از رزم و شرم سران　　ز رفتن گران کرد در کف عنان
چو از لشکر خال آن نامور　　یکی از بزرگان با آب و فر
بر ایشان دو سه روز از جنگ پیش　　ز پند و ز اندرز از سوی خویش
فرستاده بگفته چند پند　　بآرام نزدیک و دور از گزند
که گر کینه از سینه بیرون کنی　　ستیزه کم و مهر افزون کنی
بیابی تهی کرده از باد سر　　بنزدیکی خال خورشید فر
شوی ایمن از جان و بیم گزند　　بیابی چنانچون بدی ارجمند
بدارد گرامی ترا همچو جان　　ببخشد ترا مهتری بر جهان

بدین گفته آن هوش و دل باخته ... ز پا سر ز سر پای نشناخته

بزرگی که بد نام او شهنواز ... بجائی به پیش مهان سرفراز

بنزدیک ناصر در آب و جا ... سرش برتر از چرخ ناهید و ما

فرستاد نزدیک او چند کس ... پر از لابه کای مرد فریادرس

برون گر ز اندازه رفته گناه ... بمهر تو دارم دو دیده براه

بخواهی مرا از جهاندار خال ... سزد گر ببخشد بدین تیره حال

کند پاک از دل گناه مرا ... برون آرد از میغ ماه مرا

دهد مر مرا گر بجان زینهار ... بپایم به پیشش پرستاروار

مرا برد از راه وارونه دیو ... سرم گشت از راه گیهان خدیو

پشیمان و شرمنده و سر به پیش ... کنونم ز کار و ز کردار خویش

چو این گفته بشنید شه شهنواز ... بنزد جهاندار دشمن گداز

فرستادگان را بهمراه برد ... بمژده بنزدیکی شاه برد

شنیده یکایک بر او باز خواند ... ببرده سخن هیچ پنهان نماند

دل مهتر نامور شاد گشت ... روانش ز تیمار آزاد گشت

چو بر کام خود دید گردان سپهر ... روان پر ز خشم و زبان پر ز مهر

درون زهر و بیرون کانگبین شهد ... بیزدان و قرآن بدو داد عهد

بسوگند پیغمبر و آل اوی ... بقدسی حدیث نکو فال اوی

که دارم گرامی ترا همچو جان ... نسازم بدی آشکار و نهان

نگردد گزندی به پیرامنت ... نه از برگ گل رنج بیند تنت

تو فرزندی و من ترا چون پدر ... پدر بد نخواهد بفرزند بد

ز کار گذشته نگیرم بیاد ... نخواهم فرزند بر تو بد باد

همان جای پیشین سپارم ترا ... بپایه ز گردون برآرم ترا
بدانسان که بودی بگاه نیا ... بزرگ و سرافراز و فرمانروا
فزون زان بدارم گرامی ترت ... ز نام آوران نیز نامی ترت
مظفر بنشنید آوای اوی ... شده شاد و آگه شد از رای اوی
بامید نیکی بگشته حال ... بپوزش بیامد بنزدیک خال
چو نزدیک خرگاه آمد ز دور ... برو تیره شد روشنائی هور
گرفتند آن بخت برگشته را ... ز راه خرد بخت سرگشته را
بفرمان خال تبه کرده عهد ... بزیرش فکندند از پیل و مهد
دو پایش بزنجیر بستند سخت ... بزندان و چاپش نهادند رخت
ببند اندر افتاد خوار و اسیر ... نه کس غمگسار و نه کس دستگیر
بیندیش زین گردش روزگار ... نه پایندگی بنده و نی زوار
چنین است راه سرای فریب ... بلندی دهد گاه و گاهی نشیب
چو پردخت ناصر ز خواهرپسر ... گذشته ز جان خود و سر
بریده ز دل ترس یزدان پاک ... سر راستی را فکنده بخاک
سپه را بفرمود تا چون پلنگ ... بیازیده از بهر پیکار چنگ
سپاه مظفر نماید تمام ... بکشته کند گشته بر خاک رام
ز دل مهر یکباره کرده برون ... زمین را طبرخون نماید ز خون
سراسر سپه شد بکشتن یله ... چو گرگ اوفتاده میان گله
فراوان از آن بی شبان گوسفند ... بخواری فکندند زار و نژند
ز بیچارگان کشتن نکرده دریغ ... بکشتند از خنجر و خشت و تیغ
نگردون شده با کسی چاره کش ... نه کس که بچاره بگوید بکش

پراگنده شد گله پس بزرگ ... ز بند شبان و رهائی گرگ
برفت آنکه از مرگ و کشتن برست ... نماند بجز جانش چیزی بدست
برهنه همه چون درخت خزان ... غنیمت شمرده رهائی بجان

خواهش نمودن میجر لارنس از نواب ناصر جنگ مجددا فرمان قلیل زمینیکه محمد علیخان بکمپنی انگریز بهادر بخشیده بود و بحصول نه پیوستن و مراجعت میجر لارنس بسنت داود

بدانگه که بد انورالدین بکام ... بارکاٹ سالار و با جاه و نام
محمد علی پور آن سرفراز ... دو دستش بهر کار کردن دراز
دهش مهر انگریز کرده گزین ... بنزدیک مدرس بدادش زمین
که از کمپنی آنچه فوج و سپاه ... بباشد بماند بدانجا بیگاه
شود آنچه پیدا در آن بوم و بر ... بود زان انگریز یکسر بسر
بلشکر رساند از آن خواسته ... بدان سیم و زر دارد آراسته
چو ناصر شد از بخت فیروز جنگ ... دگر باره ارکاٹش آمد بچنگ
چنین آرزو کرد لارنس شیر ... ز سالار در جنگ گردیده چیر
که آن بوم بر ما بماند بجای ... بفرمان تو مهتر سرگرای
یکی نامه بخشی بمهر و نگین ... نگیرد کس از دست ما آن زمین
پسندید و پذرفته دادش نوید ... برآرم ترا آنچه داری امید
جهاندار را در نهان شهنواز ... رسانید زینگونه در گوش راز
سپاری بانگریز گر جایگاه ... بیاید بشاهی تو رخنه راه
چو آید مر آن بوم او را بدست ... بشان مغل اندر آید شکست

جهانجو چو بشنید زد این سخن | پسندید گفتار مرد کهن
بامروز و فردا بینداخت کار | درخت وفا گشت بی برگ و بار
چو لارنس از و شد ناامید | دلش تیره گشت و دیده سپید
بنزد جهانجوی آمد فراز | بپرسش زبان کرده زینگونه باز
که ای نامور مهتر بافرین | چه آید برای بلندت گزین
زمینی که ما را بود آرزوی | ببخشش نمودن بما تازه روی
و یا خود دریغ آید آن جایگاه | سپردن گشودن بامید راه
ازین دو کدامی بود دلپسند | سخن دیگر ار پاسخ کنی ارجمند
بگفتش کنون ما بارکات روی | نهادیم زین جایگه راه جوی
اگر تو گزینی بما همرهی | زمینی ز ما هیچ جز از بهی
بدانسان که باشد ترا رای کام | برآید نماند نهان در نیام
بهمراه بودن نکرده پسند | برآشفته زینسان ز هم بگزرند
که گر من بهمراهی نامور | بارکات رفتن ببندم کمر
فرانسیس و چندی انگنیه میان | ببندند و آرند بر ما زیان
هر انجا که ما را بود زیر دست | بگیرند و آید بدانها شکست
بدین رای و اندیشه آن نامور | ز همراه بودن بپیچید سر
ز ناصر جدا گشته شد رهگرای | سوی سنت داود شد باز جای

رفتن نواب ناصر جنگ بارکات و غارت فرمودن پهوت

فرانسیس در پهلچری بندر و تصرف در آوردن فرانسیسین مچهلی بندر و دو تریواوی و جهاوت طلبیدن ناصر جنگ و محمد علیخان انگریز

راو پوستن کپتان کلپ محمد علیخان و رفتن بتسخیر تریوادی

چو آمد بانجام اپریل ماه   بارکات تا عسکر پادزرا
فرانسیس بوده بجهلی پتن   ندانم چه بودستشان کار و فن
فراوان نبودند بودند کم   از ایشان چو ناصر بد او اشتغم
روان کرد چندی ز فوج و سپاه   بتاراج آن مردم بیگناه
سراسر سپه رفته غارت نمود   سراها تهی با عمارت نمود
ز گسترونی و ز پوشیدنی   ز خورد و ز آشام و نوشیدنی
ز هر گونه خواسته بیشمار   بسی چیز شایسته و شاهوار
بتاراج بردند یکسر سپاه   بشد روزگار لاخدایان سیاه
دو پلکس چو بشنید شد پر ز غم   دو صد از فرانسیس با او دو دم
ز هندی بهمراه سه صد سپاه   همان توپخوان چو انجم سپاه
دگر آنچه باید بهنگام جنگ   بکشتی درون بی شکیب و درنگ
فرستاد و فرمود گردد روان   بجهلی پتن همچو باد دمان
بگیرند آنجا گهه را بزور   بجان بداندیش افکنده شور
چو کشتی بیامد بمنزل رسید   ز گردون رخ روز شد ناپدید
جهان گشت چون روی زنگی سیاه   بیک حمله آن لشکر کینه خواه
شد آسان بر آنجا که چیره دست   بشهر اندرون کرد جای نشست
بد از سنت داود فرسنگ پنج   دهی کوچک و جای تیمار و رنج
تریوادیش نام و کم مایه جای   بر آورده از خار و از خس سرای
در آنجای بتخانه بس بزرگ   بر آورده گردش حصاری سترگ
درونش فراخ و بیرون استوار   محمد علیخان خنجر گذار

نهاده در آنجای از خود سپاه که دارد گذرگاه دشمن نگاه
ز بوم یورپ پنج صد مرد جنگ دو پلتن فرستاد کارز جنگ
چو نزدیک بتخانه آمد سپاه به پیکار نامد کسی پیش راه
نگاهبش بت آن جنگجو بتان سپردند بتخانه از بیم جان
سپرده به دشمن تهی کرده جای روان گشت آن لشکر تیز رای
بشد جان ناصر ازان پر ز خشم روان محمد علی شد دژم
دو سالار پردل دو گردن فراز دو گرد سرافراز و در رزمساز
بجای سگالش نشسته دو تن ز بیگانه کردو تهی انجمن
پس از گفتگو رایها شد درست بباید ز انگریز چاره جست
فراوان شگفتی فزاید مرا شگفتی چه باشد بد آید مرا
که هندی سپه را نخوانم سپا گر آزاده گر بنده باشد سپا
دو سالار با لشکر نامدار رسیده شمارش به سه صد هزار
گرفته زمین و زمان را به زیر دو ره چار صد توپ غران چو شیر
برابر شدن با صد و با هزار چه بیگانه بودی دشمن شکار
نیارد دریغست و افسوس و آه بر آن مردم بیدل ناسپاه
ز گفتار مردان بتر زرزن همان به که کوتاه سازم سخن
بانجام این نامه آورده روی ولیکن بگردانم از گفتگوی
گزیده فرستاده راهجوی محمد علی خان آزاده خوی
بلارنس داده بدینسان پیام سپاری اگر تو به نیروی کام
وگر جنگ و پیکار جستی سپاه بجنگ فرانسیس و ارونه راه
بباید ترا انچه دینار و گنج سپارم بتو دل مدارم رنج

ز تو نام جُستن زمن خواسته | نگردد ز تو خواسته کاسته
شنید و بپذرفت سالار شیر | گزین چارصد انگریز دلیر
ز هندی سپه چند با هزار | سپهدار کپتان کپ نامدار
فرستاده با توپ و آلات جنگ | به پیش محمد علی بی درنگ
باغاز ماه جولی فوج کین | بگینگی بیامد بریده زمین
بگینگی درون بود خان با سپاه | بدانجای کپتان کپ رزمخواه
بپیوست و دو لشکر کینه جوی | بسوی تریوادی آورد روی
ز ماه جولی نوزده رفته روز | برآمد چو با تیغ گیتی فروز
نمودار شد لشکر کینه خواه | محمد علی چند کس زان سپاه
فرستاد تا رفته اندر نهان | ببینند بیدار وز دشمنان
سپه چند و جای نشستش کجاست | خبر آورد راست بیکم و کاست
ز لشکر جدا گشته کار آگهان | برفتند و جستند هر گون نشان
بنزدیک سالار برگشته باز | نهفته بروبر گشادند راز
گزیده یکی جای پر از درخت | که تا بگذرد اندرو باد سخت
بلنده یکی کنده بر گرد خویش | که نارد کسی رفتن زان کنده پیش
شنید و روان گشت با کپ سپاه | بهم گشت نزدیک هر دو سپاه

مقابله محمد علی خان و کپتان کپ با فرانسیس و هزیمت
نمودن کپتان کپ با آزردگی از محمد علیخان

چو هر دو لشکر به پیکار و جنگ | کمر تنگ و بگذشت گاه درنگ
کپ آمد بنزدیک خان دلیر | چنین گفت کای نامبردار شیر

بفرمای تا لشکرت یکسره | چو گرگ آورد تاختن بر بره
بنخجیر زانسان که درنده شیر | برد حمله حمله برده دلیر
بدشمن سپاه و برد از بهر نام | بد اندیش را سر درآرد بدام
به پیکار بدخواه را بسته پای | بدارد گرفتار و آسیمه رای
بپروانهٔ ده من از تو جنگ | بگیرم گذرگاه بدخواه تنگ
بآتش کنم تیز خمپاره را | بیندازم از پا در این باره را
بت و خانهٔ بت نمایم تباه | نماند ببدخواه جای پناه
بفرمود فرمانده کینه جوی | سپه را که روی اندر آرد بروی
دلیران از آنگاه یکتن ز جای | نجنبید و ننهاد در کینه پای
نپذرفت فرمان سالار کس | شد از بیم افسرده در تن نفس
نکرده کسی هیچ آهنگ جنگ | نه در تن روان و نه بر روی رنگ
بر ایشان چنان ترس آورد زور | که گشتند چون مرده خفته بگور
یکی پس از فرانسیس آمد پیام | چرا زد کنده نمودی خرام
چو ما را نباشد همی کارزار | ز نزدیک ما خویش را دور دار
دگر نشنوی تو پی آتش فشان | زند بر تو و لشکر تو نشان
بسویش فرستاد پاسخ چنین | بجان مهر نواب کرده گزین
بپشتی و یاریش بسته کمر | بهمراه او راه برده بسر
بهر جا بود خان فرخ نشان | نگردم جدا تا بتن هست جان
کجا دین مردی نماید روا | روم خویش و او را گذارم بجا
منم تیر جان و ورا چون سپر | فدا کرده از بهر او جان و سر
فرستاده تا باز گردد ز راه | یکی گولهٔ توپ از کینه خواه

سوی انگریز آمد چو چنگیز کیس بشد کشته افتاد بر خاک خس

گذشته بد از روز روشن دو پاس چو تیر آمد از دشمن ناسپاس

بشد تیز کپتان کپ کینه جوی بآورد بدخواه آورد روی

بزد توپ تا گشت نزدیک شام نگون شد سر تشت زرین بام

ستوه آمده از کوشش دو گروه نهان گشت چون لعل در کان بکوه

بشد روی گیتی سیه همچو قیر پر از روشنان گشت گردون پیر

دو ده دشمن از پیکار برگاشت رو سپه را ز تن خون روانه چو جوی

ده از انگریزان و هندی سپاه بیفتاد پنجاه بر خاک راه

ز تن کرده پدرود شیر یزدان بخواری فتاده تن ناتوان

دو صد از محمد علی کشته گشت بخون و بخاک اندر آغشته گشت

نه آنچه آزردگی یافت راه میان کپ و خان همان پناه

چو آنگه که خورشید زر گشت مه بیامد فنز لنگ فوز ده

کپ آمد سوی سفت داود باز روانش رقان پر ز گندم و گداز

ز پیمان که بد داده از خواسته شکسته چو از دو نو خواسته

نداده ز گنج خود او را پشیز پر از رنج بنمود آزرده نیز

چو مردم پذیرفته ار دو سجای ستوه آمده با شد بهر دو سرا

نه پیمانشان بود پیکار و پست همه کارشان بود بی بند و بست

سراپا چو بیهوده بد کارشان شکست اینچنان تیز بازارشان

همه خوار گشته و ناچیز و پست برفت آنهمه کامرانی ز دست

کنون خانه ویران و فرزند و زن شکم نان و جامه نیابد بدن

بزرگی و فرماندهی داده پشت به پیش آمده روزگار درشت

سنه ۱۲۵۵

شده بندهٔ بندهٔ زیردست　　پرستش سزا گشته بنده‌پرست
فتاده ز تخت بزرگی و جاه　　بخواری چو در خاک سنگ سیاه
به پیوسته پیوسته دل کرده بد　　بکشته و کشته شده نیز خود
ز بس ابلهی همه گر کرده خوار　　سپرده به بیگانگان روزگار
بداده ز کف افسر و تخت را　　نهاده گنه اختر و بخت را
بریشم یکی گفت آمد بیاد　　ز پیشین بزرگان دانش نهاد
یکی در رهی بر سر چاه خفت　　دو دیده ز دیدار گیتی نهفت
گذر کرد بر وی یکی هوشمند　　بگفتش چه خسپی بجای گزند
ز پهلو بپهلو چو گردی بچاه　　بیفتی شوی مفت و بیجا تباه
بگفت از نبشت است اختر ببر　　فتادن بچه نیست زانم گذر
بپاسخ نیوشنده لب باز کرد　　کزین رای تیره چو شب باز گرد
ترا دیده دادند تا چاه و راه　　ببینی و کورانه نفتی بچاه
تن خویش را خود سپاری بخون　　سپس زان ستاره شماری زبون
نگوید ترا اختر نزدیک چاه　　بخواب و در آب اندرش شو تباه

ورود فرقهٔ بلند پر به هند و مسخر نمودن
بعضی از ملک متصرفهٔ پرتگیشان بجاوه

---

١٥٩ چو بر سال غشت صاد و ها شد فزون　　بلند پر را بخت شد رهنمون
سوی کشور جاوه کشتی بیار　　ز هر گونه کالا وران کرده بار
بیاورد و افسر و تخت باز از خویش　　روا کرد آنجا گه کار خویش
بدان سوی بر خویش بگشوده راه　　برفتی و باز آمدی سال و ماه

بجز کوچ و کیپسی هفت سال ‌‌ ‌ ‌ ز خود هر کس آورد و نفرخته مال
سپس زان هم گرد شد چند مرد ‌ ‌ ‌ یکی کیپسی گشت در کار کرد
جز ایشان نیارست دیگر کسی ‌ ‌ ‌ بر و مال گر سود کردی بسی
سر آمد بدینگونه هم چند سال ‌ ‌ ‌ نشد ساخته کوتی از بهر مال
بلندیز از جادوان پر هراس ‌ ‌ ‌ همی بود و میداشت مر خویش پاس
چه باشد فراوان در آن سرزمین ‌ ‌ ‌ کج اندیش و طرار و ناپاک دین
ز شهر بلندیز آمد جهاز ‌ ‌ ‌ ده و چار با مردم رزمساز
بمره بسی خورد و کشتی همان ‌ ‌ ‌ همه پر ز سامان و بار گران
سپهدارشان واروک داشت نام ‌ ‌ ‌ ز دریا چو در جاوه بگذاشت گام
بر آورد کاخی بسان حصار ‌ ‌ ‌ ز ایوان کیوان بسی استوار
یکی باره ساخت از سنگ و خشت ‌ ‌ ‌ ببالای کوه و بپهنای دشت
روا کرد بازارگانی در و ‌ ‌ ‌ جواهر ز دریا و کانی در او
ز هر گونه کالا فزون از شمار ‌ ‌ ‌ بزینت نهاده چو چینی نگار
چو پرداخت زینکار آن نامجوی ‌ ‌ ‌ بیاورد سوی دگر کام روی
بنگاله آنکس که بد پادشا ‌ ‌ ‌ بزرگ و سرافراز و فرمانروا
به پیغام و نامه بدو راه جست ‌ ‌ ‌ چو دلخواه شد کار یکسر درست
بدو مهربان گشت بنگاله شاه ‌ ‌ ‌ بکام دلش گشت بگشاده راه
چو بد کار بازارگانی همیش ‌ ‌ ‌ بهر کس فتاده بره پر تکیش
همیخواست در هند انداه آز ‌ ‌ ‌ بیابد گشوده بهر کس راه باز
بدستش چون هر بندری دسترس ‌ ‌ ‌ همیخواست آید جز از خویش کس
چو آمد بلندیز چیره [illegible] راه ‌ ‌ ‌ بجاوه دلش گشت با او تباه

سکالید با وی همه رای بد — بدانسان که از بد سکالان سزد
بپا و بخت با پرتکیشان بجنگ — بپامیختان نام ایشان تفنگ
ندانم چه سان بود انجام اوی — چگون چرخ گردید بر کام اوی
سپلبرد نامی پس از چند گاه — ز بوم بلندیز پیمود راه
سپیلان بیامد ز راه درآ — ابا خویش آورده چندین جهاز
گشوده ره کینه با پرتکیش — بر و بوش گیتی همه کرد ریش
ز دستش بپا کرد سپیلان همه — پراگنده کرد آن فراوان رمه
سر اندر پی سپیلان بیاشد جدا — به هر نام گوئی بود آن روا
ز سپیلان چو پرداخت آن نامور — بد اندیش را کرده پر خاک سر
سوی خاک ارکات آورد روی — ببازارگانی شده راه جوی
نخستین بیامد به بنگاه پتن — چو از رنج ره گشت آسوده تن
به آنجایگه کارداران نشاند — ببازارگانی وز آنجا براند
بمدرس پتن آمد و ساخت کار — به چهلی پتن بست ز آنجای بار
بدین هر سه جا شد چو کارش درست — دل از کینهٔ پرتکیشان بشست
چو افزوده بر ششصد و یکهزار — سه و شصت از سال عیسی شمار — سنه ۱۶۶۳
بسوی کنانور نهاد روی — به پیکار بگرفت از کینه جوی
وز آنجا بکیلون و کوچی براند — تن پرتکیشان بخون درنشاند
بسوی کرنگنور آمد چو شیر — ز بالا سر دشمن آورد زیر
ز بوم ملیبار این چار شهر — گرفت و همه کام دل دید بهر
نخست از بلندیزه پرتکیش — بهند اندرون بر جگر خورد نیش
فراوان دگر جای رفتش ز دست — بلند اخترش شد نگونسار و پست

ورود ایشان بطرف تانجور و ساختن قلعه و شهر

ز دینارک اکنون سخن آورم ‏ ‏ ‏ ‏ بگفتار نو از کهن آورم

سنه ۱۶۱۸ ‏ چو بر نهصد و هشت ده شد شمار ‏ ‏ ‏ ‏ بر آنفرقه آنکس که بد شهریار

سوی هند شش کشتی ره سپر ‏ ‏ ‏ ‏ شد از خویش و از کمپنی سه دگر

روان کرد و آمد ز راه دراز ‏ ‏ ‏ ‏ بسوی سرانه پی باز شش جهاز

سرانه بپایانش بدادند راه ‏ ‏ ‏ ‏ روان گشته ناکام زانجایگاه

بیامد بنزدیکی تانجور ‏ ‏ ‏ ‏ که شهریست نزدیک مدرس دور

ز مدرس فتاده بسوی جنوب ‏ ‏ ‏ ‏ بدانجا که کارشان گشت خوب

یکی قلعه کردند آنجا بپای ‏ ‏ ‏ ‏ بدیشان نه چون گفت کس نی چرا

نگا نم همه کور بودند و کر ‏ ‏ ‏ ‏ ز دانش تهی مغز و از مغز سر

چه بیگانه مردم نگفت هیچ کس ‏ ‏ ‏ ‏ شما را چه سوداست پیشه و بس

دژ و باره کردن نشاید بکار ‏ ‏ ‏ ‏ سرائی گزینید از بهر بار

خرید و فروشید چیزی که هست ‏ ‏ ‏ ‏ بود بس یکی خانه بهر نشست

سراسر چو شد برج و باره تمام ‏ ‏ ‏ ‏ مر آنرا نهادند دُن برگ نام

چو از باره و دژ بپرداختند ‏ ‏ ‏ ‏ دران بوم شهری ز نو ساختند

ترنگبار آنجا یرا خوانده نام ‏ ‏ ‏ ‏ ببازارگانی گشادند کام

بهندوستان کوتی هیچ کس ‏ ‏ ‏ ‏ بُده بهر بازارگانی و بس

نخستین از ایشان بود پرتگیش ‏ ‏ ‏ ‏ که از همسران پای بنهاد پیش

ازان پس هلندیز شد چاره جوی ‏ ‏ ‏ ‏ بسودا سوی هند آورد روی

سپس زان فرانسیس شد ره سپر ‏ ‏ ‏ ‏ چو هم و بر هند افراخت سر

ز انگریز [illegible] ‏ ‏ ‏ ‏ [illegible]

ازین چار دین مبارک نژد آیین — ز بوم خود آمد بدین سرزمین
جز اینها هم انکس ز خاک فرنگ — بیامد بسودا بیازیده چنگ
بآمد شدن بود بگشاده راه — بکف شان بند کوتی و جایگاه
از اینها بهند اندرون هیچکس — کنون نیست پیدا جز انگریز و بس
نشانی از ایشان پدیدار نیست — کسی را بآمد شدن بار نیست
بناکامی و جام دل پر ز زهر — ز کالا تهی کرده کوتی و شهر
برفتند و زایشان بهر دهکده جای — نهادن بدینسو نیارند پای

اختتام کلام بعون عنایت ملک علام

سپاس از خداوند فیروزگر — بگفتار بخشید نیروی و فر
مرا کرد فیروز بر کام خویش — بانجام این نامه چون نام خویش
نخستینه نامه بیامد ببن — همه نغز و شایسته در وی سخن
همه راست گفتار و دور از دروغ — بگفت گزافه ندادم فروغ
نه خامه بیافه تراشیده ام — نه بیهوده کاغذ خراشیده ام
نه از پیش خود ساخته داستان — بگفتم درین نامه از باستان
درخت سخن را ز خود برگ و شاخ — ندادم نکردم بزرگ و فراخ
خوش آمد که آن شیوهٔ شاعریست — ز زرتشتیان شیوه یکسر بریست
شد انجام این نامهٔ دلفروز — بشهریور از ماه و خورداد روز
گر از پارسی سال خواهی شمار — بهشتاد و سه بر صد و یکهزار
مسیحی دوم ماه و بُد روز هشت — که این نامور نامه انجام گشت
فزون بُرد و نهصد ده و چار سال — بفرجام نیک و بفرخنده فال
بانجام آوردم این گفته را — بسفتم سر این دُرِّ ناسفته را

زمن گشت نو داستان کهن ‏ ‏ چو اختر درخشنده در روی سخن

سخن صاف زینسان درین روزگار ‏ ‏ بگوید اگر کس پیا و چهار

مرا هست امید از بخردان ‏ ‏ هشیوار و بیدار و دانا روان

چو گاهی برین نامه بر بنگرند ‏ ‏ ز فیروز کاوس یاد آورند

بآمرزش این سراپا گناه ‏ ‏ تبه کار و بدخوی و نامه سیاه

گشایند لب پیش آمرزگار

گناهش بیامرز و کن رستگار

فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجستانامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جام جهان نما

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب چارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنامه

تتمۀ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تمام شد فهرست جلد
اوّل از کتاب جارجنامه

CONTENTS.

VOLUME I.